

رسحاتِ علم

از

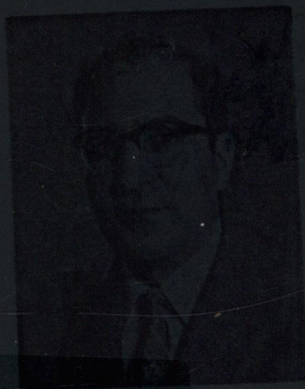
شادروان عبدالرحمن فرامرزی

چاپ اول

۱۳۵۳

بچشش: رحیم سعیدی

اگر بنا باشد که روزی دولت بخواهد وسایل زندگی عموم را درجه -
بندی کند و خوراک و پوشاک و دارو و درمان مسکن و ایاب و ذهاب را
در درجه اول قرار دهد و بهای آنها بنا بر تریب قیمت برساند باید حتماً
کاغذ و قلم را نیز در درجه اول قرار دهد زیرا فرهنگ امروز که پایه
تمدن بشریست بدون کاغذ و قلم امکان پذیر نیست متأسفانه یکی دو سالست
که کاغذ و وسیله چاپ با قیمت سرسام آوری بالا می‌رود که در نتیجه
بهای مطبوعات را که کتاب رکن اصلی آنست بالا میبرد با این وضعیت
کتاب (رشحات قلم) که از لحاظ محتوی اثر گرانبه است از
لحاظ قیمت به حداقل بها در دسترس علاقمندان قرار گرفته که عموم
بنوانند از آن استفاده کنند - منظور ناشر نیز ترویج علم است نه
اندوختن مال - رحیم سعیدی



قیمت دو یست ریال

رکعات علم

عبد الرحمن فرزند روزی

بیت...

۲	۲۰۰
۹	۳۶

24

09969

85



رشحات قلم

از

شادروان عبدالرحمن فرامرزی

چاپ اول

۱۳۵۳

بچوشش: رحیم سعیدی

شماره مخصوص ثبت دفتر کتابخانه ملی ۱۳۸۰ به تاریخ ۵۳/۱۱/۱۹

از این کتاب دو هزار جلد در آذرماه پنجاه و سه در چاپ مشعل آزادی بچاپ رسید

روزنامه
یکهشتان

شماره.....

تاریخ.....

پیوسته.....

حضرت آقا رسدس

جنابا بحسب این سطور احرازه صادره شد
بجای اور و طریقتی قانون مطبوعه منتشر فرمید

با احترامات خاصه
تا نزد سید خرد در ۱۳۴۲

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
هفت	۱- مقدمه
۱	۲- خاطراتی از دوران تحصیلی من
۱۳	۳- ذوالقرنین (کوروش بوده است) نه اسکندر
۳۱	۴- وظیفه شاعر ایرانی در برابر جامعه خود
۴۸	۵- بزرگترین شاعر ایران یا شاعر دنیا
۷۳	۶- سفری به انگلستان
۹۹	۷- سفری به حجاز
۱۱۴	۸- سفری به هندوستان
۱۳۹	۹- تاریخ نیست مگر وقایع مکرر
۱۴۷	۱۰- یادى از مجلس
۱۶۳	۱۱- خطر زرد
۱۷۲	۱۲- پاسخی بجمالزاده
۱۸۱	۱۳- قضیه معراج بین علامه سنگلجی و بوعلی سینا
۱۹۳	۱۴- شمشون و دلیلش

- ۲۰۲ - فرهنگ ایران ، ابران را زنده کرده است
- ۲۰۸ - يك صفحه فراموش شده از تاريخ نادر
- ۲۳۶ - چگونه وارد سياست شدم
- ۲۴۶ - آنچه بياد دارم
- ۲۶۶ - قلم گفتا كه من شاه جهانم
- ۲۶۸ - پاك شو اول و پس ديده بر آن پاك انداز

بنام خدا

مقدمه

من هر وقت خواستم درباره شادروان فرامرزی چیزی بگویم یا بنویسم، نتوانستم، نام فرامرزی در ایران مترادف است به يك شخصیت بسیار جامع ادبی، فرهنگی، علمی، اجتماعی و سیاسی. در زبان عربی تسلط کامل داشت، و یکی از ادبای بزرگ آن زبان بود، بزبان فرانسه وارد بود و کتاب و مجلاتی که برایش میرسید بدقت مطالعه و شرح و بیان میکرد، در زبان فارسی بعد از سعدی قلمی شیرین تر از قلم او دیده نشده است یا کمتر دیده شده است. آقای دکتر حمیدی شیرازی استاد دانشگاه درباره قلم آن شادروان نوشته است:

مسیح عصری و این کلام جانفزا دم تست

مسیح جان بستی میدمید، نو در وطنی

در مقالات فرامرزی غیر از سبک روان و جمله‌های شیرین و محکم و مطالب مهم، يك چیز دیگر می‌بینیم که در قلم نویسنده‌گان بزرگ و معروف کشور خودمان دیده نمیشود، و آن روح مرتعش و دل سوزان و دردمند يك وطن پرست حقیقی و نادر است که سوز و گداز درونی خود را با يك

لطافت خاصی بروی کاغذ میآورد و هر خواننده‌ئی را بتحسین وامیداشت. در دوره حیاتش همیشه با نهایت شهامت و شجاعت از وطن دفاع میکرد و آنچه که میدانست بِنفع کشور است میگفت و میکرد.

او وظیفه خود را نسبت به کشور خیلی بیش از آنچه در قوه داشت انجام داد، و اکنون درسرای باقی و در جوار حق آرمیده است و ما دیگر باودسترسی نداریم که از نوشته‌های شیرینش استفاده کنیم و لذت ببریم. چه خوبست که خاطره او را زنده نگاه داریم و قلم سحر او را فراموش نکنیم و از گوشه و کنار آنها را بیابیم و بسا شوق و ذوق مطالعه کنیم و چیزی را که میخواهیم بعلاقمندان قلم فرامرزی وعده بدهیم اینست که «فریدون فرامرزی» فرزند آن شادروان که در زبانهای فرانسه و انگلیسی و فارسی تسلط کامل دارد، درآینده نزدیکی جای پدر را خواهد گرفت، او با چند مقاله که در روزنامه کیهان منتشر کرد قدرت خود را در قلم نشان داد، و باپی گیری کامل، فرامرزی را زنده خواهد کرد. بعقیده من تا ایشان هم مانند جوانان تحصیل کرده دیگر بخارج پناه نبرده است باید او را تشویق کرد که قلم را بیکار نکذارد و خدمت بوطن را از اینراه شروع کند.

قلم شیرین و سحرانگیز فرامرزی مرا بروزنامه کیهان کشاند و مدت پانزده سال از بهترین روزهای عمر خود را در آن روزنامه گذراندم، بعلت علاقه شدیدی که بمقالات شادروان فرامرزی داشتم شروع بجمع آوری آنها کردم، استاد که از این موضوع مطلع شده بود اظهار خوشحالی کرد، روزیکه بدیدنش رفته بودم، گفت بهمشهدی اسدالله (قهوه چسی کیهان) تلفن کن و دفنجان چائی بیاورد تا با هم بنوشیم و در را هم ببند.

جائی آورد و در را بستم. آن شادروان گفت: سعیدی: تا بحال چند نفر مرا تحت فشار قرار داده اند که اجازه انتشار مقالات مرا بگیرند، ولی من راضی نیستم که این اجازه را بآنها بدهم و اضافه کرد (حالا که من زنده‌ام... مقاله مرا بنام خودش چاپ میکند و در مقابل اعتراض من میخندد وقتی من نباشم چه خواهد کرد؟) نام کسی را برد که صلاح نیست در اینجا ذکر کنم. و گفت من روی تو خیلی مطالعه کرده‌ام و با اینکه میدانم تو چنین کاری نخواهی کرد دلم می‌خواهد که خودت هم قول بدهی.

گفتم استاد برای من شرم آور است اگر چنین جسارتی بکنم. از این گذشته چه افتخاری بالاتر از اینکه اجازه انتشار مقالات شما را داشته باشم، بعد قلم برداشت و این اجازه را نوشت و بدست من داد که در همین کتاب چاپ شده است. یادداشت را که گرفتم گفتم از این همه حسن-ظنی که بمن دارید نهایت تشکر را مینمایم. من نمیتوانم میزان خوشحالی که در آن موقع بمن دست داد شرح دهم و بدین جهت تا آن شادروان حیات داشت تعداد دو جلد کتاب از مقالاتش را چاپ کردم، و خدا گواه است که در هیچکدام نفع مادی مورد نظر نبود. من آنقدر که دلم می‌خواهد آن مقالات را چاپ و در دسترس عامه قرار دهم و آنقدر که علاقمند افتخار معنوی آن هستم ذره‌ئی نفع مادی آن را در نظر ندارم.

سومین کتابی که از مقالات آن شادروان در دست داشتم و برای چاپ آماده کرده بودم یکم هفته قبل از اینکه آخرین سفر خود را بخارج جهت معالجه برود در یک شب با هم بررسی کردیم و سفارش لازم را کرد و گفت سعی کن که از خارج که برگشتم کتاب زیر چاپ باشد و نام آنرا هم خودش «رشحات قلم» تعیین کرد. یکروز قبل از اینکه بخارج برود بدیدنش

رفتم خود را آماده سفر خارج می‌کرد، با اینکه هیچگونه دردی نداشت و حالش خوب بود بعلت کهولت سن و ضعف مزاج مثل چراغی که روغن آن در حال اتمام است تحلیل میرفت، من خیلی نگران بودم فکر می‌کردم که تا فرانسه هم نرسد. بدینجهت درموقع خدا حافظی روی او را بوسیدم و با حال ناراحت رفتم و با خود می‌گفتم خدایا ممکن است بار دیگر استاد را ببینم؟

قرار بود مدت یکماه در فرانسه برای معالجه بماند ولی زودتر برگشت و یکوقت از رادیوشنیدم که آن شادروان بخدا ملحق شده است، باین علت من نتوانستم دنباله کار را بگیرم و چاپ کتاب (رشحات قلم) عقب افتاد تا حال که فرصتی بدست آمده و آنرا چاپ و در دسترس علاقمندان قرار میدهم و روح آن شادروان را نیز از این لحاظ شاد می‌کنم و چون این کار را دینی برگردن خود می‌بینم بدین جهت ادای دین مینمایم. در این دو سال و نیمی که از مرگ آن شادروان میگذرد، خیلی از علاقمندان او، از مرگش اظهار تأسف می‌کنند و حتی چند نفری حاضر شدند که با من همراهی کنند که از مقالاتش کتابی منتشر کنم که در میان آنها خانم (ژیلا بصیری) از همه بیشتر کوشش و دنباله این کار را گرفت و آنقدر از مقالات پراکنده آن شادروان جمع آوری و برای من آورد که مرا به تحسین واداشت، من دیدم این خانم محترم هم، مانند خود من عاشق مطالعه مقالات استاد است، این بود که مبادرت بچاپ کتاب (رشحات قلم) کردم.

۱- شادروان فرامرزی علاوه برداشتن قلمی سحر و شیرین، خیلی شوخ طبع و بذله گو و حاضر جواب و شیرین سخن بود. درسفری که با آقای

معتمد بشهرستان خمین رفته و مهمان آقای حاج حسین خان بهرامی که از بزرگان خمین است بودند، شب هنگام آقای بهرامی دلش میخواهد با استاد شوخی کند، باو میگوید: استاد! يك خواهر خوبی دارم که دلم میخواهد او را بشما بدهم، استاد میگوید، والله باخوندی گفتند که خر خوبی داریم و میخواهیم بشما بدهیم، آخوند گفت من باید یکدفعه سوار آن بشوم بینم اگر خوبست قبول میکنم. خنده حضار بلند میشود و آقای معتمد به آقای بهرامی میگوید مرد حسابی تو میخواهی با این مرد ادیب و دانشمند شوخی کنی!؟

۲- بمناسبت سال درگذشت آن شادروان انجمن دانشوران به- ریاست جناب آقای عادل خلعت بری که از دوستان آن شادروان بود، مجلس یادبودی تشکیل داد و شعرا اشعاری بیاد او خواندند، یکی از آن شعرا که متأسفانه نام ایشان بخاطرم نیست گفت: یکدفعه با استاد مهمان یکی از دوستان دردمآوند بودیم، به محض اینکه ما وارد حیاط شدیم الاغی که در محوطه حیاط بود شروع باواز کرد، صاحب خانه بشوخی گفت بین استاد این الاغ هیچوقت صدا نمیکرد، به محض اینکه شمارا دید شروع باواز نمود، استاد فوراً گفت درست است، ولی شما که همشهری و هم منزل او هستید و زبانش را میدانید بفرمائید چه نوائیست که میخواهند؟ که خنده آنها بلند میشود.

۳- روزی خانمی بروزنامه کیهان آمد و گریبان استاد را گرفته و التماس میکرد که از اداره ما میخواهند یکی دوفقر را با کاروان حج بمکه بفرستند سفارش کنید که مرا جزویکی از آنها روانه کنند.

شادروان استاد باحالت مخصوصی سری تکان داد گفت: خانم تو

هنوز جوانی زوداست بمکه بروی، گفت استاد زود نیست دلم میخواهد بروم، استاد گفت آخر تو میروی و میآئی توبه را میشکنی و آنوقت گناهت دو برابر میشود، اگر بیاریس میخواهی بروی سفارش کنم، عدهئی که در اطاق بودند شلیک خنده را سردادند.

۴- بخاطرم نیست بچه مناسبت بود که روزنامه کیهان از عدهئی از فضلا و دانشمندان دعوت کرده بود که مهمان کیهان باشند، از جمله مدعوین، مرحوم دکتر خزائلی هم بود، منکه از خیلی زمان پیش آن شادروان را میشناختم بعد از سلام و احوالپرسی دست او را گرفته و در جای مناسبی بردم، دکتر خزائلی گفت مرا پیش فرامرزی ببر تا باهم صحبت کنیم، دست او را گرفته پیش فرامرزی بردم، دکتر خزائلی بعد از احوالپرسی گفت استاد خیلی دلم میخواست که بینا بودم و شمارا میدیدم، فرامرزی گفت، اگر بینا بودی نه دکتر بودی نه باسواد و نه بدیدن من میآمدی! دکتر خزائلی گفت چرا؟ استاد گفت معلومست: میرفتی به مجلسی که ظریفان و لطیفان است نه مجلس ما، دکتر خزائلی باخنده تصدیق کرد که راستی همینطور است. امروز هیچکدام از آن دو شخص فاضل دانشمند حیات ندارند و خدا روح هر دو را شاد کند که هر دو نفر خادم این ملت بودند، و نامشان در تاریخ این کشور چون ستاره درخشانی میدرخشد.

رحیم سعیدی

خاطراتی از دوران تحصیلی من

دوست عزیزم آقای طباطبائی از بنده خواسته است که شمه‌ای از دوران تحصیلی خود بنویسم و اصراری هم دارد که منحصرأ موضوع مقاله من همین باشد. من نمیدانم او خیال میکند که بنده در دوران تحصیل چه کوجه‌ها رفته‌ام و چه کارها کرده‌ام.

از شتر پرسیدند که چرا افلان و بهمان شما از پس است، گفت مگر من چه چیزم مثل همه کس است. برآستی که بعضی موجودات هیچ چیزشان مثل دیگران نیست. عبید زاکان میگوید قزوینی نزد طبیب رفت و گفت موی ریشم درد میکند، گفت چه خوردی، گفت نان و یخ، گفت برو بمیر که نه خوراکی مثل خوراک آدم است و نه دردت.

من وقتی از بدو زندگی خود تاکنون در نظر میگیرم می بینم مثل آن شتر و آن قزوینی هستم، هیچ چیز من شبیه بآدها نبود و از آنجمله دوران تحصیلیم.

اولا من دورانه‌های تحصیلی بسیار مختلفی داشته‌ام و مدت‌ها بین

آنها قطع و درباره شروع شده است.

ابتدای تحصیل من در مکتب ده بوده و آن موقع بسیار کوچک بودم و قرآن را آنجا ختم کردم. در ده ما تقریباً آدم بیسواد نیست زیرا همه کس معتقد است که باید قرآن و بعضی ادعیه و واجبات نماز را خواند و اگر نخوانند گناهکارند و بدوزخ میروند یعنی پدر و مادری که فرزند خود را بمکتب نبرند و او را قرآن و فرایض دین نیاموزند دوزخی هستند.

ولی البته سپردن من بمکتب محرکی بالاتر از اینها داشت. با اینکه طایفه من رؤسای طوایف فرامرزی هستند و پدر من رئیس کل آنها بود مع ذلک از علمای بزرگ بود و باین جهت کلانتری و ریاست مادی طایفه را بصورتی که خوانین و کلانتران دیگر داشتند دون شأن خود میدانست و این سمت را عموی بزرگتر من داشت. مادر من نیز باسواد بود و مادر مادرم در حدود معلومات آنروز زن دانشمندی حساب میشد و دائیهای من عموماً تحصیلات قدیمه کرده بودند. پس بدیهی است که کسی مرا نمیگذاشت یلخی توی کوچه بگردم و برای اینکه بدوزخ نروند مرا بمکتب نبردند. بلکه بمکتب بردند که آدم شوم، یعنی همین جانور مردم آزاری که حالا هستم.

مکتب ده ما مزیتی عالی داشت و آن این بود که قرآن را بدون اینکه ذکر قواعد تجدید بکنند آنرا با تجوید درس میدادند و باین جهت دهاتیهای ما قرآن را در نهایت فصاحت و درستی میخوانند.

کمی بعد از آن مرا به بحرین بردند زیرا پدر من علاوه بر فارس خانه‌ئی و ملکی و علاقه‌ئی وزن و فرزندان‌ئی نیز در بحرین داشت. بحرین آنروز برای

ما مثل واشنگتن امروز برای شما بود. در آنجا مدتی در منزل نزد پدرم و یک معلم دیگر درس خواندم و بعد با دایی خود که مرد بی‌فضلی هم نبود بجزیره قطر رفتم و از آنجا بفارس برگشتم. در فارس باز دنباله مکتب و درس خانه را ادامه دادم.

در این بین عمویم که کلانتر طوایف فرامیزی بود بدست عمومی خود کشته شد. پدرم در بحرین بود، ناچار برگشت ولی قتل عمویم زندگی ما را یکسر زیر و رو کرد. پدرم مرا با دو برادرم ببحرین فرستاد و خودش ماند. در بحرین برای تحصیل فراغت بیشتری بود. پدرم باز ما را خواست و یکچندی عمر ایشان بزد و خورد گذشت.

من هنوز کودک بودم، ایران هم مشروطه شده بود و خواه ناخواه کشمکش بما هم رسیده بود. تهران هیچگونه ارتباطی با آنجاها نداشت ولی مردم برای خودشان بعضی «مشروطه» و بعضی «مستبد» بودند. ما نیز «مشروطه» بودیم.

پدرم عاقبت کوچ خود را یکباره ببحرین کشید و من آنوقت سیزده ساله و بتصور خود مرد بزرگی بودم. در بحرین پدرم تصمیم گرفت که یکباره خود را از جنجال فارس آزاد کند و به تربیت اولاد خود بپردازد و مرا بمدرسه فرستاد. در این مدرسه ما معلم بسیار فاضلی داشتیم که بعدها رفت یک-چندی هم وزیر فرهنگ عربستان سعودی شد و اکنون باز نشسته و ساکن مکه مکرمه است. در این سفری که ما در رکاب اعلیحضرت همایونی با آنکشور رفتیم من بسیار کوشیدم که او را پیدا کنم ولی موفق نشدم.

او تحصیل کرده بغداد و مصر بود ولی چون اصلا اهل نجد و وهابی بود تعصب شدیدی داشت و راجع بایرانیها حرفهایی میزد و از آنجمله

این بود که میگفت ایرانیها مسلمان جغرافی هستند، پرسیدم که مسلمان جغرافی یعنی چه؟ گفت یعنی وقتی نفوس مسلمانان را میشمارند ایرانیها را نیز حساب میکنند.

با این حال ما از استفاده زیادی کردیم. با خشکی و خشونت که در مذهب داشت چون مرد عالمی بودگاهی تساهل و اغماض زیادی هم نشان میداد. و از جمله اینکه یک همکلاسی بسیار زیبا صورتی داشتیم که هوش و سعیش در درس کمتر از صورتش نبود. روزی بین بچه‌ها گفتگو افتاد که یک بچه نره غولی او را برده جای دور دستی در کنار دریا... او از این قضیه خبر یافت و زود در مسئله را گذاشت و نگذاشت صدایش بلند شود زیرا دید اگر بلند شد بهترین شاگردان خود را از دست داده است.

این قضیه برای من که اصلا دهاتی بودم بی اندازه عجیب مینمود مخصوصاً که آن پسر نره غول پسریک مرد کاسبی بود و این پسر زیبا، تاجر زاده و از خانواده‌ئی محترم و متمول بود.

کم کم دیدم که قضایا درست برعکس آنچه چیزی است که من فکر میکردم. بچه‌های اعیان و توانگران غالباً فاسد بودند و برای پول این کارها را میکردند و پولهایشانرا نیز مابین هم رد و بدل مینمودند ولی بچه‌های فقیر عموماً عقیف، نجیب و درس خوان بودند و بنظر من این نسلی که بعدها در بحرین بوجود آمده‌اند و موجب نهضت فکری آنجا شده‌اند زاده و بقایای همانها باشند.

پدرم در عین اینکه ادبیات و علوم عربی را بالاترین علوم میداندست زیرا فن خودش همین بود سعی داشت که ما فارسی را فراموش نکنیم.

يك شبی گفت بیا ببینم فارسیست چطور است و يك كتابی بنام تاریخ خرموجی جلوم گذاشت که بخوان من «درازمنه» را که بمعنی درزمانها باشد دراز- منه خواندم یعنی منهُ دراز و خیال کردم منهُ يك چیزی است و دراز صفت آنست. پدرم خندید و گفت این فایده ندارد که توفارسی یادگیری و مرا از مدرسه عربها گرفت و بمدرسه عجمها سپرد.

بمدرسه عجمها که رفتم دیدم يك مکتب خانه پر تجملی است و معلومات خودم از همه محصلین آنجا بیشتر است. ما که زیر دست بن مانع معلم خود نشسته بودیم او وقتی دهن باز میکرد مثل دریا موج میزد و از آن گذشته تحصیلات خارج هم کرده بود آمدیم زیر دست معلمینی که میخواستند از روی کتابهایی که خودمان خوانده بودیم و میفهمیدیم بما درس بدهند و از خودشان هیچ نمیدانستند و اگر کمی سؤال خارج میکردیم میکوشیدند که با شارلاتانی ما را قانع بسازند. البته شارلاتانی معلمی که قدرت ضرب و اخراج شاگرد دارد. شاگرد را ساکت میکند ولی او را قانع نمیسازد.

پدرم نیز زود متوجه شد که آنجا برای ما فایدهئی ندارد و گفت اینها درس نیست و باید يك دفعه خود را برای تحصیل حاضر کنید و ما را به لِحساء بمدرسه شبانه روزی فرستاد.

در آنجا ما يك زندگی خشن طلبگی را گذرانیدیم و چیزی که برای خوانندگان قابل یادداشت باشد ندارد ولی اگر چیزی یاد گرفتیم بعد از بن مانع از آنجا بود. يك چیز نیز كمك بی اندازه کرد و آن کتابخانه بزرگ و متنوعی بود که پدرم در منزل درست کرده بود.

البته تنوعهای دیگری هم در دوران تحصیلی من هست که مثل

درده سینما از جلو چشمم میگذرد و بعضی از آنها برایم بسیار شورانگیز است ولی شما چنانکه ملاحظه میکنید دوران تحصیلی من نظمی نداشته، مدرسه عربها، مدرسه عجمها، يك چندی هم مدرسه امریکائیهها و مدتی در دهات و مکتبها و مقداری در منزل زیر دست معلمین خصوصی و بالاخره هیچ و پوچ و فرا گرفتن الفاظی و فراموش کردن تمام آنها و باقی ماندن با مقداری تخیلات شاعرانه و افکار سوفسطائی و مالیخولیائی و ادعاهائی که مبنائی از حقیقت ندارد.

من اگر هوس باز نبودم و هر ساعت دنبال چیزی نمیرفتم شاید چیزی میشدم. در عنفوان جوانی در لغت و قواعد و علوم ادبی عربی شهرتی یافتم و بعدها که برای تدریس انتخاب شدم اول برای تدریس همین فن انتخاب شدم. ولی من مثل مرغی بودم که هر ساعت هوس میکردم بر شاخه بپریم و باین جهت در هیچ جا استقرار نیافتم. چیزی را که در اول هیچ خیال نمیکردم این بود که نویسنده شوم ولی دو کتاب روحیه مرا نسبت بسابق تغییر داد یکی انقلاب عثمانی تألیف جرجی زیدان، دیگر بوسه عذراء که الان نه اسم نویسنده اصلی آنرا بخاطر دارم و نه نام مترجم آنرا.

من تا آن زمان هیچ رمان نمیخواندم و حتی از بر کردن شعر را نیز کار بیپودهئی میدانستم و میگفتم مادامیکه ممکن است انسان وقت خود را در يك مطالعه علمی بگذراند چرا آنرا صرف شعر و خواندن دروغ بکنند.

اول بتصادف انقلاب عثمانی را خواندم و بعد بوسه عذراء را و این دو کتاب خط سیر مرا عوض کردند. يك کتاب دیگری که بی اندازه در من تأثیر کرد و مرا ب فکر کسب شهرت و توفیق انداخت کتابی بود بنام

سرالنجاح یعنی راز کامیابی یا سر توفیق.

اینرا گفتم تا خوانندگان محترم بدانند که ممکن است يك كتاب يا رساله که از نظر نوابوگان ایشان میگذرد خط سیر و سر نوشت ایشان را عوض کند و مواظب کتبی که فرزندان ایشان مطالعه میکنند باشند و بواسطه همین تأثیر مطالعه است که علمای مذاهب ممنوع میکنند که آدم کتب مذهبی دیگری را مطالعه کند زیرا ممکن است در یکی از آنها عبارتی باشد که بکلی او را تغییر دهد.

اما آنچه همکار محترم از شیرینیهای ایام تحصیل از من میخواهد درست آنها را بخاطر ندارم ولی من هم آدمی بوده‌ام مثل همه آدمها، و یادگارهای تلخ و شیرینی دارم و چون در يك قسمت از دوران تحصیل خود محاصره جنگی شدیم و گرسنگی بحدی رسید که هر روز چند نفر میمردند آنچه از تلخی بیاد دارم بیشتر است. یکی از تلخیهای خوشمزه آن روز این بود که میگفتند يك کسی موفقیت عظیمی پیدا کرده و موفق شده که آلت خری را به دو لیره بخرد.

شیرینیهای دیگری نیز در این میان هست که اگر چه بر خودم تلخ گذشته ولی امروز از ذکرش دهانم شیرین میشود و اگر بنویسم شاید خواندنش بشما هم لذت بدهد. بعضی از آنها را در مقاله «اولین عشق من» برای شما خوانندگان عزیز نوشتم و بعضی دیگر نیز برایم قابل نوشتن نیست. تا زنده‌ام باید درسینه‌ام مدفون باشد و بعد از مرگ نیز با خودم دفن گردد. یقین دارم که شما همه‌تان يك چنین چیزی بلکه چیزهائی دارید و باین مناسبت یادم آمد که روزی راجع بژانژاگروسو بایکی از دوستان بسیار فاضل خود صحبت میکردم. او فرانسه نمیدانست

ولی چون مرد آزاذهنشی بود دوست داشت که داستانهای روسو را بشنود. بمناسبت ذکر کتاب اعترافات او من گفتم که بعضیها نوشته اند که روسو هر چه نوشته نکرده است و اینها را بدروغ بر خود بسته که خواننده پیدا کند و کتاب او بفروش برود. گفت یقین بدان که روسو نیز هر چه کرده ننوشته است، بشر از آن هم کثیف تر است. دیدم این مطلب را خود روسو هم متذکر شده و در مقدمه کتاب خود نوشته که من روز قیامت با این کتاب برابر عرش خدا حاضر می شوم و می گویم:

«خدا یا من اینم، هر چه این توهست نه کمترم نه بیشتر، ابنای جنس مرا جمع کن تا این اعترافات را بشنوند و از خجالت سرخ شوند که یکی از ابناء جنس ایشان بدین پلیدی بوده است. ولی بگو، هر که از این بهتر بود بیاید جلو بشرط اینکه هر چه کرده بگوید و هیچ نپوشد. برای اینکه من بشر را خوب می شناسم، من با اینهمه زشتکاری از بسیاری از آنها بهترم».

و بعد دیدم سعدی این مطلب را چه خوب تکرار کرده، در یکجا میگوید:

هیچکس بی دامن تر نیست لیکن پیش خلق

باز می پوشند و ما بر آفتاب افکنده ایم

و جای دیگر میگوید:

وما ابریء نفسی و ما ازکیها - که هر چه نقل کنند از بشر در امکان است

و باز میفرماید:

همه حمال عیب خویشتید طعنه بر عیب مرده ان مز نید

بیاد دارم روزی یکی از دوستانم بمن کاغذی نوشته بود که فلانی

تو خودت میدانی چقدر خوبی و هیچ از خوبی خودت حظ میکنی؟! وقتی این کاغذ را خواندم یادم آمد که دیروز عصر من با کسی توی خیابان راه میرفتیم، اتفاقاً زن او از خانه بیرون آمد من قدم را راست گرفتم که از شوهر او معتدل تر و خدنگ تر باشم. گفتم آه، این بشر چه جنس کثیفی است که خودش من هستم.

آری بشر اینطور است و من زندگی دوران تحصیلی خود را یک مقدارش گفته‌ام و یک مقدارش را که یادش موجب تجدید نشاط بلکه حیات من است برای خودم نگه میدارم و مقداری نیز ساختگی بنظر می‌آید ولی واقع شده و از آن جمله اینست که در جنوب شاعری شهرت دارد بنام فایز که آنچه از او باقی مانده دو بیتیهائی است مثل دو بیتی - های باباطاهر و بعضی دو بیتی‌های او را نیز به باباطاهر نسبت داده‌اند کما اینکه دو بیتیهای دیگری نیز بنام او کرده‌اند. ولی بهر حال نزد ما زیاد شهرت دارد و هر زن و مردی مقداری از اشعار او را حفظ‌اند.

روزی برای درس میرفتم، از زیر عمارت بلندی گذشتم، دختری از بالای عمارت نگاه میکرد، گفتم:

مه بالانشین پائین نظر کن	بهسکینان کلامی مختصر کن
بتافایز غریب این دیار است	محبت باغریبان بیشتر کن

بلادرنگ از شعر همان فایز جوابم داد:

نه هر بالانشینی ما اعتبار است	نه هر سنگ و گلی در خوشاب است
نه هر کس شعر گوید فایز است او	نه هر ترکی زبان افراسیاب است

آری در حدود ما و نزد دهاتیهای ما از برداشتن اشعار و حاضر جوابیها و ذوقهائی هست که من در اینجاها ندیده‌ام. یکی از خوانین ما

بنام مصطفی خان که مرد ادیبی هم بود روزی باخیل و حشم خود از جائی میگذشته و زیبارویی دیده که بر یک بلندی نشسته و بوی اعتنا نمیکند مصطفی خان میگوید:

سهی سرو ترا بالابند است بیالایر شدن نا دلپسند است
بر یچهره جواب میدهد:

من آن مردم که از راه تو آید اگر مردم تو بالارفت شاید

و من خودم در همان اوان دوتا ز ترا با هم دیدم که یکی را میشناختم،
وقتی از هم جدا شدند از آنکه میشناختم پرسیدم که این که بود، گفت
چطور؟ گفتم عجب چیزی بود. گفت:

آه آه از دست صرافان موهر ناشناس

هر زمان سنگ و خرف با در برابر میکنند

حالا که وارد این موضوع شدم شاید نقل این داستان نیز
بی مناسبت نباشد.

در بحرین چشمه های عظیمی هست که نظیرش در داخله ایران
نیست و از آن جمله چشمه بزرگی است بنام ام الشعوم که تا حدی بشهر
نزدیک و در وسط نخلستان قرار گرفته است، مردم در تابستان میروند
در کنار دریا و توی نخلستانها کپر میزنند و منزل میکنند و باین جهت
یک شهر تابستانی در مجاورت آن تشکیل میشود.

عصرها زن و مرد بدان چشمه میریزند و زنها غالباً مشك همراه
دارند که بعد از آنکه خود را خنك کردند مشك خود را پر میکنند و
میبرند. مردها فقط يك لنگ زده اند ولی زنها با تمام لباس خود وارد آب

میشوند و لباس ایشان نیز عبارت از يك پیراهن دراز و يك چاركد و يك عباس است غالباً غیر از این چیزی ندارند. چشمه بقدری بزرگ است که هر که در اینطرف است کسی را که در آنطرف قرار دارد نمی‌شناسد. ما نیز عصرها چندین بچه بآنجا میرفتیم و توی چشمه میپرسیدیم و قبلاً زنها را نشان میکردیم که از میان پای ایشان ردشویم.

پس در يك گوشه چشمه زیر آب میرفتیم و زیر آب شنا میکردیم تا جلوی آن خانم میرسیدیم و مثل ما از زیر پای او رد میشدیم و بعد از يك گوشه بسیار دوری بیرون میامدیم و چون در هر دقیقه ده و شاید صدها آدم زیر آب میرفتند و بیرون میآمدند زنها تشخیص نمیدادند که آنکه از میان پای ایشان گذشت که بود. چون ممکن است بعضی از خوانندگان ندانند که زیر آب روشن است و آدم اگر چشمش را زیر آب باز کند همه چیز می‌بیند و عیبی نمیکند باید بگویم که قضیه اینطور است و ما چشم خود را باز میکردیم.

چون در حین گذشتن از میان پای ایشان با ایشان تصادم میکردیم زنها مواظب خود بودند و تا میرسیدیم ما را لگد میزدند و از جمله روزی زنی يك تیپا، به بناغوش من زد که تا مدت‌ها درد میکرد و ناراحت بودم.

یکی دیگر از شیطانیه‌های من در ایام تحصیل این بود که وقتی سنگ بچیزی می‌انداختم کمتر نخورد داشت. روزی به مسجد رفته بودم دیدم ماری از گوشه حوض خود را آورزان کرده که آب بخورد سنگ کوچکی پیدا کردم و سرش را نشان گرفتم، درست بر فرق وی خورد و در دم بآب افتاد. جماعتی که برای نماز آمده بودند از تیراندازی من در شگفت شدند، ولی من از این کارها زیاد کرده بودم و از آنجمله این که روزی

بريك بلندی قرار گرفتیم دیدم حیاطی زیر پایم هست و ظرفی بمیخ آویزان کرده اند سنگی بدان انداختم دیدم فقط بند سرمیخ ماند فوراً ورمال آفارا دمش دادم و جیم شدم. اتفاقاً خانه مال يك پیرزن بد اخلاقی بود که بواسطه بد اخلاقیش بچه‌ها خوش داشتند سر بسر او بگذارند. او بجای من شاگرد دیگری را گرفته بود و با میخ شکمش را سوراخ کرده بود.

ذوالقرنین، کورش بوده است نه اسکندر

چند روز پیش در یکی از مجلات ادبی تهران دیدم که ذوالقرنین اسکندر مقدونی بوده است: این خرافه ایست که از قدیم توی دهنها افتاده بوده است، زیرا مفسرین تاریخ کورش را نمیدانسته اند. دیده اند در قرآن نام پادشاه بزرگی هست که شرق و غرب عالمی را که ایشان میشناخته اند گرفته و بسیار فکر کرده اند که يك چنین شخصی که واقعیت تاریخی داشته باشد کیست.

«یسألونک عن ذوالقرنین»: راجع به «ذوالقرنین از تو میپرسند» پس ذوالقرنینی بود و سؤال کنندگان او را میشناخته اند و برای آزمایش پیغمبر از وی سؤال کرده اند که اگر تو پیغمبری بما بگو که ذوالقرنین کیست و چه کارهایی کرده است؟

این شخصیت بطور حتم نزد همه معلوم نبوده است و فقط کسانی میدانسته اند که این شخص نزد ایشان یادگارهایی داشته و سوابق کار او در خاطر ایشان باقی مانده بوده است. زیرا اگر همه او را میشناختند

دیگر شناختن او برای پیغمبر معجزی بشمار نمی‌رفت. او را با اسم نپرسیده‌اند زیرا ممکن بود اسمش بگوش پیغمبر رسیده باشد. چنین سؤالی را در اصطلاح (تعنت) می‌گویند یعنی سؤالی که برای آزمایش طرف می‌کنند.

مفسرین بسیار فکر کرده‌اند که چنین شخصیتی چه کسی می‌تواند باشد. بعضی او را از تبعیعه یمن دانسته‌اند و برخی دیگر دیده‌اند در یمن پادشاهی باین بزرگی، باین صفات نبوده است، بعلاوه شناختن یکی از پادشاهان یمن برای يك عرب که از حیث فکر و فهم و اطلاع در سطح بالا قرار دارد معجزه‌ای نیست.

فتوحات اسکندر هنوز سرزبانها بود و یونانیها نیز شاخ و برگ زیادی بآن افزوده و افسانه‌های زیادی راجع بآن بافته بودند. تاریخ حقیقی ایران را نیز افسانه‌ها پوشانده بوده است، بطوریکه ما خودمان قبل از اینکه مستشرقین راه‌شناسائی تاریخ ایران را بروی ما بازکنند و تاریخی که یونانیها در ضمن بیان وقایع جنگها و روابط سیاسی و اجتماعیشان با ایران نوشته‌اند ترجمه‌کنند و آثاری که از تمدن ایران باستان در زیر خاک مدفون بوده بیرون بکشند و یا سنگ نبشته‌ها آنها را تأیید کنند حقیقت تاریخ میهن خود را نمیدانستیم و تاریخ ایران بنظرمان همان افسانه‌هایی بود که داستانسرای توانای طوس آنرا بنام نامه خسروان یا تاریخ شاهان ایران برشته نظم کشیده است.

البته نام يك کیخسرو میدانستند و مورخین عرب‌زبان نیز گفته‌اند که کیخسرو در اصل کورش بوده و از سلسله پادشاهان کیان است. بیش از این اطلاعی از حقیقت کورش نداشته‌اند و سلسله سلاطین ایران را عبارت

از پیشدادیان، کیانیان، اشکانیان، ساسانیان دانسته‌اند و نامه خسروان جلال‌الدین میرزا برای اینکه تاریخ شاهنشاهی ایران را بشش هزار سال پیش برساند یک سلسله‌هائی نیز از پیش ذکر کرده‌است. ولی امروز معلوم است که تاریخ شاهنشاهی ایران از دوهزار و ششصد سال تجاوز نمی‌کند و مؤسس آن کورش کبیر بوده که چنانکه از سطور بعد خواهید فهمید همان ذوالقرنین بوده که قوم یهود برای اعجاز پیغمبر بکنایه موضوع آزمایش آن حضرت قرارداد داده‌اند.

شاید علت دیگر که مفسرین اسلامی متوجه کورش نشده‌اند و فکر نکرده‌اند که ذوالقرنین او باشد اینست که پادشاهان ایران را عموماً مجوس میدانستند و ذوالقرنین که خداوند او را گذشته از قدرت مادی آنقدر مقام عالی معنوی داده که تقریباً در حدود یک پیغمبر قرارداد، چگونه ممکن است یک مجوس باشد؟

ولی اسکندر از یونان برخاسته بود و علم و دانش و فلسفه و فرهنگ یونان بعد از ترجمه زبان عربی همه را مبهوت ساخته بود و دور نمیدانستند که چنین شخصیتی از میان آن قوم دانشمند برخیزد زیرا اینها مطابق عقیده خودشان که آدم عاقل دانشمند ممکن نیست بارباب انواع معتقد باشد همه فلاسفه یونان را موحد میدانستند و حتی از پیغمبر روایت میکنند که فرمود سقراط پیغمبر قوم خود بود ولی او را نشناختند. من این حدیث را مجهول میدانم و در صحاح معتبر نیز آنرا ندیده‌ام و بنظر من همان شیفتگان فلسفه یونان آنرا ساخته باشند.

یادم هست که روزی در یک کتابخانه بودیم. صحبت از سقراط شد و همه او را موحد گفتند. من گفتم شما از کجا میدانید که او موحد بوده،

یکی گفت آدم دانشمند که نمیشود بت پرست باشد، گفتم شما شاهد های پرمدعی تر از صاحب مال هستید؟ ما که در زمان سقراط نبوده ایم و با او گفتگوی محرمانه نکرده ایم که یواشکی بما بگوید من موحدم و از این بت پرستها میترسم که راستش را بگویم ولی آنچه شاگردان او یعنی همان کسانی که فلسفه او را بما رسانده اند گفته اند او بارباب انواع معتقد بوده و خود در محاورات خویش مکرر باین عقیده اعتراف کرده است.

مفسرین و مورخین و داستانسرایان ایران عموماً اسکندر را یکتا پرست دانسته اند و تا حدود پیغمبری مقام او را بالا برده اند زیرا تصور می کرده اند که او همان ذوالقرنین است و باین جهت بسیاری اوقات این صفت را بدم اسب او بسته اند و گفته اند «اسکندر ذوالقرنین»

در زمان اسکندر یونانیها بت پرست یعنی معتقد بارباب انواع بودند و هیچ دلیل و قرینه ای نیست که اسکندر مذهبی غیر از مذهب دیگران داشته است.

گفتم تاریخ ایران قدیم را مثل تاریخ یهود افسانه پوشانده است ولی تاریخ یهود روشن است و اسکندر نه خود ادعای توحید کرده و نه کسی از معاصرین او گفته است. قرن اسکندر قرن نور و دانش یونان بوده و او معاصر بلکه معلمی قبل از ارسطو داشته که تاریخ فکر بشر دوم او را نشان نمیدهد و این فلاسفه بقدری صریح و رک و بی مهابا بودند که امکان نداشت عقیده خود را پنهان دارند. بعلاوه اسکندر در بعضی موارد خود را پسر خدا خوانده بود و آدم موحد چگونه ممکن است که خدا را دارای فرزند و خود را فرزند خدا بخواند و حتی در مصر او را ذات خدا شمرند و او ابائی از این لغت نکرده و آنچه در حافظه دارم

این ادعا را خودش کرده ولی احتمال هم دارد که حافظه من اشتباه بکند. بهر حال ظواهر امر و شواهد تاریخی اسکندر بت پرست یا هیچ پرست بوده و بر حسب ظاهر همان مذهبی داشته که یونانیها داشته‌اند و باطنی غیر از اینهم نداشته و الا ظاهر میساخت.

اما ایرانیها آنچه تاریخ نویسان نوشته‌اند بخدای یگانه معتقد و همیشه یکتا پرست بوده‌اند. این مقدمه برای این چیدم که معلوم شود عقیده مورخین اسلام اعم از عرب و فارس و ترک و تاجیک راجع بدین فلاسفه یونان و سلاطین ایران بخطا بوده است.

یونانیها بت پرست و ایرانیها خدا پرست بوده‌اند و قبل از ظهور حضرت محمد نه کسی مکلف بوده است و نه ممکن که دین او را داشته باشد و طبق فرمایش خود آنحضرت خدا پرستی همیشه مقبول و بت پرستی همیشه مردود بوده است. پس کورش بهتر میتواند مورد تکریم و تمجید خداوند قرار گیرد تا اسکندر.

دلیل ذوالقرنین بودن کوروش

مولانا ابوالکلام آزاد وزیر معارف هند تفسیری بر قرآن کریم نوشته و با دلایل غیر قابل رد ثابت کرده است که ذوالقرنین کوروش کبیر بوده است.

این قسمت از تفسیر مزبور را دکتر باستانی پاریزی ترجمه کرده و این ترجمه چند بار چاپ شده ولی بدبختانه الان نه اصل تفسیر و نه ترجمه دکتر باستانی هیچکدام در دسترس من نیست که تمام مطالب آنرا در این باب نقل کنم ولی آنچه در خاطر من مانده بمعنی نه بلفظ نقل میکنم

و چه بسا که بواسطه اشتباه حافظه کم وزیادی هم در آن شود ولی ترجمه آقای دکتر باستانی پاریزی در کتابخانه‌ها موجود است و شایسته است که هر ایرانی آنرا بخواند.

(یسألونك عن ذوالقرنین) یعنی از تو می‌پرستند که ذوالقرنین که بوده و چه کرده؟ چه کسانی آنرا می‌پرستند؟ کسانی که ذوالقرنین در نظر آنها اهمیت فوق‌العاده داشته و از وی خاطراتی داشته‌اند. در عربستان چه قوم، طایفه‌ئی مصائب و ذلت و خواری عظیمی داشته‌اند، که کسی آمده ایشان را از آن خواری و ذلت و مصائب رها نیده و خاطراتی تاریخی در اذهان آنها باقی گذاشته است؟

این قوم یهود بودند که بخت‌النصر پادشاه بابل باسلطنت ایشان خاتمه داد، معبد ایشان را خراب کرد، خودشانرا اسیر کرد و به بردگی بی‌بابل آورد که برای او بیگاری کنند، چه مصیبتی از این بالاتر که قوم عزیز ذلیل شوند، مردم آزادی ببردگی درآیند، سلطنتی خاتمه یابد و شاهزاده‌گان آن بغلامی و کمیزی بدیار غاصب ستمگر بروند.

مردمی خود را قوم برگزیده خدا بدانند، معتقد باشند که معبد ایشان یگانه‌خانه خداست و پیغمبر خدا آنرا ساخته که برای همیشه پرستشگاه خدا و مایه‌سرافرازی ایشان بر تمام بشر روی زمین باشد و زورمندی بیاید و آنجا را با خاک تیره یکسان کند و آزادی حرکت و سکون از تمام ایشان بگیرد؟

سالها در غربت بذلت سرکنند و حسرت یگر روز دیدار وطن و ارض مقدس بکشند؟

اگر کسی بیاید و اینها را از این ذلت نجات دهد، تمام اموال مغصوبه

ایشان را پس بدهد، تمام چیزهای قیمتی معبدایشان را از غاصب بگیرد و بمعبد ایشان برگرداند، معبدایشان را از نو بسازد و همه را بوطن برگرداند و بایشان اجازه دهد که در معبد مقدس خویش مراسم دینی اجدادی که بعقیده ایشان پیغمبران مرسل بودند از نو احیاء کنند، طبیعی است که این شخص در نظر ایشان بعد از پیغمبران مرسل مقدس ترین اشخاص خواهد بود. این قوم یهود بودند و کسیکه ایشان را نجات داد کوروش کبیر بود و باین جهت قوم یهود بقدری مقام کوروش را بالا برده اند که فاصله کمی با پیغمبری دارد. در تورات او را پیغمبر نمیگویند ولی صفات پیغمبری با او میدهد و او را مأمور خدا میداند. اتفاقاً در قرآن نیز بذوالقرنین یک چنین مقامی میدهد.

ذوالقرنین یعنی چه؟

مفسرین تعبیرات زیادی از آن کرده اند، ولی معنی لفظی آن یعنی صاحب دوشاخ و بعضی از مفسرین نیز گفته اند که شاید اسکندر تاجی داشته که دوشاخ بر آن قرارداده بوده است ولی کسیکه تاج دوشاخ داشته کوروش بوده است نه اسکندر و مجسمه او که در میدان بازار گاد قرارداد با تاج دوشاخ است و این تاج دوشاخ درست تاویل همان خوابی است که دانیال در بابل دید و قوم خود را بنجات بشارت داد.

کوروش بعد از آنکه مادر را مسخر کرد و دولت لیدی را منقرض ساخت و بر کلیکه و بسیاری از شهرهای آسیای صغیر دست یافت همه خیال میکردند که بعد از آن هدف او بابل خواهد بود و بهمین جهت بابل از مصر و یونان و دول همجوار خود برضد او اتحادیه تشکیل داد و

بنی اسرائیل بابت صبری تمام انتظار او را میکشیدند ولی کوروش متوجه بابل نشد و رو بسمت شرق کرد و مدت ده سال بفتح و نظم و نسق آن حدود مشغول گردید.

علت تسمیه ذوالقرنین

دانیال از پیغمبران بنی اسرائیل که در بابل اسیر بودند شبی در خواب دید که قوچی دوشاخ که يك شاخ بجلو و يك شاخ بعقب سر دارد باشاخ خود زمین را شخم میکند و رو بجلو میآید، او با این خواب پیش بینی کرد که کوروش خواهد آمد و ایشان را نجات خواهد داد، زیرا کوروش کبیر تاجی داشت که دارای دوشاخ یکی از جلو و دیگری از عقب بود و هر کس به پاسارگاد رفته باشد مجسمه کوروش را با این تاج دوشاخ دیده است. پیغمبران بنی اسرائیل پیش بینی های زیادی برای کوروش کرده اند و در تورات از قبیل صحف عزرام آیاتی راجع باوهست و باینجهت کوروش آنها را در بابل بخود نزدیک کرده و بسیار محترم داشت. این صاحب دوشاخ را انبیای بنی اسرائیل عقاب شرق هم خوانده اند و شاید اصلاهم در آن زمان بعقاب شرق معروف بوده و اتفاقاً مجسمه کوروش دو بال عقاب هم دارد و مولانا ابوالکلام آزاد نوشته، من وقتی بیاسارگاد رفتم دیدم که مجسمه کوروش بال عقاب دارد و هم تاج و دوشاخ طبق خواب دانیال يك شاخ از جلو و يك شاخ از عقب دارد برایم هیچ شکی باقی نماند که ذوالقرنین همین کوروش کبیر است نه اسکندر کبیر. ^۱ کوروش بعد از اینکه از شرق فراغت حاصل کرد متوجه بابل شد. فتح بابل بسیار مشکل برای اینکه این شهر دارای حصار بود که دیوار

آن هشتاد ذرع ارتفاع و بیست و پنج ذرع قطر داشت و دارای یکصد و پنجاه برج بود و در درون حصار مزارع و کشت زارهایی بود که اهالی آذوقه خود را از آن تهیه میکردند و محاصره ایشان را در تنگی نمی گذاشت. در فتح بابل داستانهایی هست که عموماً افسانه است ولی حقیقت اینست که کوروش آب رودخانه را گرداند و ایرانیها از مجرای آب وارد شهر شدند و بتفصیلی که در اینجا مجال ذکرش نیست آنرا فتح کردند و کوروش بعد از ورود بشهر همان مردانگی و فتوت و بزرگواری از خود نشان داد که نادانیا دنیا است و نویسنده گان بر صفحات تاریخ قلم میزنند به نیکی یاد میکنند.

کوروش آنچه شاهین ترازوی عدل و انصاف و مروت حکم کرده حق همه را داد و این کار کوروش بود در تمام شهرها و کشورهای که فتح کرده بود و بهمین جهت بود که همه شهرها و همه کشورهای آرزو میکردند که او بیاید و آنرا از شر پادشاهان ستمگر جبار نجات دهد و همین سیاست بود که راه فتح را همه جا برابر او هموار میساخت.

کوروش بنی اسرائیل را آزاد کرد، دارائی غصب شده ایشان را بایشان پس داد، اشیاء قیمتی هیکل سلیمان را برگرداند و آنرا از نو تعمیر و تزئین کرد و اسم خود را در یکی از سه کتاب آسمانی بغیر تورات بتصریح و در دیگری بغیر قرآن کریم بکنایه باقی گذاشت.

برخی از مورخین عرب یا عرب زبان نوشته اند که کوروش برای این قوم یهود را مورد محبت قرار داد که مادرش یهودی بود و معبد را جهت آن تعمیر کرد که تحت تأثیر افکار مذهبی مادر خود قرار گرفت و این باز بواسطه جهل مورخین قدیم بتاریخ ایران باستان بوده است.

کوروش از جهت پدر و مادر هر دو آریائی و شاهزاده است. هیچ -
گونه رگ سامی در گوهر او نیست، پدر او کمبوجیه دوم پسر کوروش
دوم پادشاه پارس و ائزان است و او در سلسله هخامنشی کوروش سوم و از
پادشاهان پارس کوروش دوم است.

مادرش نیز ماندانا دختر پادشاه ماد است که در تاریخها نامش مختلف
نوشته شده و مطابق تحقیق مرحوم پیر نیا (مشیر الدوله) طبق نوشته ابونید
پادشاه بابل که معاصر او بود گویا صحیحش «ایخ تووی گو» باشد و چون
طبق نوشته محمد بن جریر تبری بزرگترین مورخین اسلامی کوروش
همان کیخسرو است، اتفاقاً در داستان تولد کوروش از دختر پادشاه ماد و
فرمان شاه ماد راجع بقتل او و پسر زنتش بچوپانی که او را بکشد و
پذیرفتن چوپان او را بفرزندى بجای طفلش که همان موقع مرده بود
شبهت زیادی با تولد کیخسرو از دختر افراسیاب موجود است و شما
میدانید که شاهنامه و افسانه‌های داستانی ایران کیمکائوس و سیاوش و
افراسیاب را از یک نسل میدانند و چون این افسانه نویسان از تاریخ ماد
هیچ نمیدانستند پادشاه ماد با پادشاه توران که هیچ رگ آریائی نداشته
برایشان مشتبه شده است.

بهر حال کوروش هیچ رگ سامی نداشته و تحت تأثیر کیش موسی
نبوده و هر چه کرده از بزرگواری و عدل و انصاف خودش بوده است.
و اما اسکندر بچند جهت نمیتواند آن ذوالقرنین باشد که
قرآن میگوید:

۱- «فلما بلغ مغرب الشمس».

وقتی خورشید بغروبگاه رسید، این ذوالقرنین رو بمغرب رفته و

در يك جائی بواسطه كرويت زمين تصور كرد كه آنجا غروبگاه است و خورشيد در يك چشمه گل آلود غروب ميكند و اسكندر فتوحات خود را در شرق كرد نه در غرب و در شرق هم مرده است.

۲- «يسألونك عن ذى القرنين».

راجع بذوالقرنين از تو سؤال ميكند:

۳- سؤال كننده گان يهود بوده اند كه بنخيل خودشان بواسطه اطلاع از تاريخ ميخواستند حضرت رسول را بعجز بياورند و يهود چنين خاطراتی از اسكندر نداشته اند.

۴- آن قوچ صاحب دوشاخ كه دانيال پيغمبر خواب ديده كه از طرف شرق ميآيد و زمين را شخم ميكند و به بنی اسرائيل بشارت داد كه آن صاحب دو شاخ خواهد آمد و بنی اسرائيل را آزاد خواهد ساخت مطابق صحف تورات كوروش بوده است نه اسكندر .

۵- اين قوچ صاحب دوشاخ عقاب شرق هم خوانده شده و اين كوروش است كه زرهی بشکل بال عقاب بر تن داشته نه اسكندر ، هنوز مجسمه كوروش در ميدان پاسارگاد باتاج دوشاخ و دو بال عقاب بر پای ايستاده است .

۶- ذوالقرنين در جلو یا جوج و مأجوج سد زده و هيچ تاريخی نشان نداده كه اسكندر جلوی يك قوم وحشی سد زده باشد .

ولی كوروش كبير جلو هياطله و قوم مغول در شمال ايران سد زده و طوری كه یا جوج و مأجوج را وصف کرده اند تنها بر قوم مغول آن زمان تطبيق ميكند و اكثر مفسرين قرآن و شايد هم تمام ايشان گفته اند كه یا جوج و مأجوج قومی از ترك بودند و باين جهت بسياری فكر کرده اند

که این سد رود در بند قفقاز بوده ولی آثار سد کوروش هنوز در شمال ایران موجود است و ظاهراً اودر دو طرف دریای خزر سد زده و این دوسد بسیار مانع مغولها بایران شده .

حتی هونها بقایای همان یا جوج و مأجوج بودند تمام دنیا را خراب کردند ولی چون اینها همیشه روی گرده اسب زندگی میکردند از یک طرف بواسطه دریا و از دو طرف دریا بواسطه آن دو سد نتوانستند بخاک ایران قدم گذارند.

فقط گروهی از ایشان از کوههای قفقاز گذشتند و تا حدود همدان رسیدند ولی دلیران ایران ایشان را بازگبار تیر متواری ساختند و ایشان از بیراهه فرار کردند و دیگر به سوی ایران روی نکردند.

۷- ذوالقرنین مردی رحیم ، باعاطفه ، خیر خواه ، خدا ترس بوده و این صفات فقط بر کوروش تطبیق میکند ولی اسکندر مطابق تاریخ بت پرست و خونریز بوده و در بسیاری از شهرها قتل عام کرده و خود را پسر خدا خوانده و آخر سر یونانیهای آزاده خواستند او را بکشند برای اینکه میخواست آنها را مجبور کند که او را بپرستند.

مرحوم مشیرالدوله پیرنیا در کتاب بزرگ ایران باستان از این داستان تفصیلی گفته اند که هر کس میل دارد میتواند بدان رجوع کند . اسکندر در داستانهای ایران بسیار بهتر از آن وصف شده که بوده است زیرا ایرانیها خیال میکردند که او ذوالقرنین است. و چون قرآن ذوالقرنین را به نیکی یاد کرده آنها بجای اینکه تحت تأثیر احساسات ملی قرار بگیرند ، تحت تأثیر احساسات مذهبی قرار گرفته اند و آنچه توانسته اند از صفات خوب برای او شمرده اند .

من این سطور را ابدأ از روی تعصب ملی نمی نویسم و باین جهت اقرار میکنم که اسکندر قبل از اینکه برای ان مستولی شود صفاتی عالی داشته ولی صفات زشت هم بسیار داشته، از قبیل کشتار دسته جمعی و تخریب و بستن يك آدم بدنبال يك گاری و بستن دو اسب سرکش بآن گاری و دو اندن آن اسبها در صحرا، چیزی که روان کوروش از آن عار داشته است.

دربند پارس یا ترموپیل ایران آری برزن یا لئونیداس ایران

ایرانیها بکلی تاریخ ایران را فراموش کردند، بطوریکه اگر مستشرقین فرنگ حقیقت تاریخ ما را از بطون تاریخهای یونانیان و زیر خاک بیرون نکشیده بودند و از راه زبانهای خارجی، دری از دانش غرب بروی ما باز نمیشد، ماهنوز تاریخ ایران باستان را عبارت از همان افسانه هائی میدانستیم که قصه پردازان در قهوه خانه ها میگویند.

من بمناسبت ذکر نام اسکندر میخواهم یکی از آن داستانهای دلیرانه ای را ذکر کنم که ایرانیها در جلوی اسکندر نشان دادند.

شما لابد داستان لئونیداس را میدانید که با یکده اسپارتی در جلو سپاه خشایار شاه ایستادند تا همگی کشته شدند و اگر دستی بادیات خارجی داشته باشید میدانید که شعرا و افسانه پردازان فرنگ بقدری راجع باین لئونیداس و سپاهش شعر سروده اند و قصه پرداخته اند که اندازه ندارد. در صورتیکه دلیران ایران در دربند پارس که ظاهر آهمین بویر احمد باشد فداکاریهائی بیشتر یا نظیر آن از خود نشان دادند و هیچکس حتی خود ایرانیها از آن خبر ندارند.

روی قبر لؤنیداس شعرها نوشته شده ولی قبر آری برزن کجاست؟ اسکندر بایران حمله کرد و ایرانرا گرفت و این بدو علت بود یکی اینکه دربار ایران در اواخر دوره هخامنشی بحد اعلاى فساد رسیده بود.

دوم اینکه داریوش سوم بجای اینکه سردار دلیر کاردانی را فرمانده کل قشون کند خود فرماندهی را بعهده گرفت و در جنگ شرکت کرد.

اسکندر نیز همیشه حملات شدید خود را متوجه نقطه‌ئی میساخت که داریوش قراردادش و داریوش نیز همینکه جنگ بوی نزدیک میشد فرار میکرد و فرار شاه موجب شکست سپاه میشد. ولی با این حال در ایران دلیرانی بودند که شجاعت و دلیری را از حد گذرانند و یکی از آنها آری برزن بود که در بند پارس انتظار اسکندر میکشید.

اسکندر برای اینکه زودتر بیایتخت ایران برسد راه بهبهان و کوه کیلویه را انتخاب کرد. در آنجا استحکامات محکمی بود بنام در بند پارس و طوری که آنرا وصف کرده اند در حدود بویراحمد و شاید هم فرازهای کوه کیلویه بوده است. من چون شخصاً بآنجا نرفته‌ام نمیتوانم تصویری از محل پیش خود مجسم سازم.

بهر حال بعد از آنکه اسکندر از داردانیل تا شامات و آسیای صغیر و مصر استحکامات ایران را یکی یکی از دست نگهبانان ایرانی گرفت و از دجله و فرات گذشت و همه جا قشون ایران بواسطه عدم تدبیر داریوش سوم وضعف و جبن او که هر جا جنگ باو نزدیک میشد فرار میکرد و در نتیجه فرار او که شاه و فرماندهی بود قشون شکست میخورد و وارد

دشت خوزستان شد و برابر یکی از قلاع آنجا با مقاومت سختی مواجه شد عاقبت آن قلعه را نیز فتح کرد و بنقطه‌ئی که دربندپارس یا دروازه شوش بود رسید.

در آنجا آری برزن دلیر انتظار او را میکشید.

مرحوم مشیرالدوله پیرنیا اسم این دربند را از قول یکی از خوانین بختیاری «تمک تک آب» با ضم تا؟ (تک) نوشته و میگوید آری برزن جلو آن سدی زده بود.

اسکندر قشون خود را بدو قسمت کرد، یک قسمت را بفرماندهی پارمن بن از راه رامهرمز و بهبهان یعنی از راه جلگه بسمت پایتخت فرستاد و خود راه کوهستانی را پیش گرفت که زودتر برسد و درکوه کیلویه مواجه با استقبال آری برزن شد.

بمجردیکه مقدونیها رسیدند ایرانیها سنگهای بزرگ بطرف ایشان سرازیر کردند. این سنگها درمیان مقدونیها میافتاد و هر کدام جمعی از پادرمیآورد و بعضی از آنها بسنگهای دیگر میخورد و آنها را خرد میکرد و با خود پائین میآورد و هر بار دهها سنگ بر مقدونیها فرود میآمد و گروهی از پادرمیآورد.

بارانهای تیر و فلاخن نیز خدمت میکردند.

ایرانیها در تیراندازی بی نظیر بودند و همه جا و در هر جنگی تاثیر و کمان کار میکرد تلفات سنگین بدشمن وارد میساختند ولی همینکه بادشمن بهم نزدیک میشدند و کار بنیزه و شمشیر میکشید عقب می نشستند. بهمین جهت مقدونیها میکوشیدند که خود را بیارسیها برسانند و جنگ تن بتن کنند و بسنگها می چسبیدند که از کوه بالا بروند ولی سنگ با

آنها بر میکشت و در زیر آن هلاک میشدند.

اسکندر دید در بد دامی افتاده است و دردمیکشید که از دربندهای صعب کلیمیکه و سوریه بدون دادن يك قربانی گذشته و اکنون میدان جنگ پراز کشتگان اوست.

خجالت میکشید که عقب بنشینید و جلو رفتن هم برایش امکان نداشت، توقف هم جز اینکه پشت سر هم کشته بدهد نتیجه‌ئی نداشت و عاقبت مجبور شد که بقول بعضی از مورخین یونان يك فرسنگ و بقول بعضی دیگر ده فرسنگ عقب بنشیند.

اسکندر همیشه غیب‌گویانی همراه داشت و بزرگترین آنها اریستاندو نام داشت و این خود دلیل دیگری است که اسکندر نمیتواند ذوالقرنین باشد.

او وقتی وارد جلگه شد بمشورت پرداخت که چه باید بکند بعد اریستاندو غیب‌گوی بزرگ خود را خواست و پرسید که عاقبت کار چه خواهد شد؟

اریستاندو مثل همه غیب‌گویان جواب مبهم و دوپهلویی داد و گفت «در غیر موقع نمیتوان قربانی کرد».

پس اسکندر مطلعین محل را خواست و راه بی‌خطری از آنها پرسید گفتند راه بی‌خطر و مطمئن از ماد بیارس است. چون اگر اسکندر این راه را می‌گرفت نمیتوانست کشتگان خود را دفن کند، این راه را نگرفت. اسکندر اسیران را خواست و از ایشان تحقیقات کرد. یکی که یونانی و فارسی هر دو میدانست گفت عبور از این راه غیر ممکن است برای اینکه در تمام این کوه درختهای انبوه سر درهم گذاشته و راه را بر هر عابری

بسته اند. اسکندر گفت اینرا شنیده‌ئی یا خودت دیده‌ئی. گفت من چوپانم و تمام اینجاها را با چشم خود دیده‌ام و دوبرتبه اسیر شده‌ام یکمرتبه درلیکیه بدست پارسها و این دفعه بدست سپاه تو. اسکندر وقتی نام لیکیه را شنید یادش آمد که وقتی غیبگوئی با او گفته بود که یکنفر از اهل لیکیه او را وارد پارس خواهد ساخت ، پس امیدوار شد و باو وعده زیادی داد که راهی باو نشان دهد. مرد لیکی بعد از ذکر اشکالات زیاد آخر راضی شد که کوره راهی باو نشان دهد که مقدونیهها بتوانند از آن راه پشت سر ایرانیها را بگیرند.

اسکندر یک سپاه زبده با اسلحه سبک و چند سردار گزیده با خود برداشت و گفت که سپاهیان دیگر در دشت آتش زیادی روشن کنند و چند سردار کار آزموده را آنجا گذاشت و گفت بقدری آتش روشن کنید و طوری بدشمن بنمائید که آری بر زن خیال کند من در قشون هستم والا خواهد آمد و راه را بر من خواهد بست و خود بدون شیپور حرکت با تفصیلی که ذکرش موجب درازای سخن خواهد شد بقله رسید و در شب دوم یاسوم دسته‌های قشون مقدونی تمام قله‌های بالای سر و جلوی ایرانیها را گرفتند و وقتی آفتاب عالم تاب درخشید ایرانیها از هر طرف انبوه سپاه و برق اسلحه دیدند و دریافتند که محاصره شده‌اند ولی به مقاومت پرداختند.

سرداران اسکندر در پائین کوه همینکه دیدند ایرانیها با مقدونیهها در بالای کوه گلاویز شده‌اند طبق دستور قبلی اسکندر از معبر شروع به حمله کردند .

بسیاری از ایرانیها کشته شدند و در این حین آری بر زن بفر

نجات پایتخت افتاد زیرا دانست که يك قسمت از قشون اسکندر بطرف پایتخت حرکت کرده اند لذا با چهل نفر سوار و پنجاه پیاده خود را به سپاه مقدونی زد و بسیاری از آنها را کشت و از محاصره بیرون جست و بطرف پایتخت حرکت کرد که پیش از رسیدن مقدونیها آنرا اشغال کند. ولی نیروی عظیم مقدونی که قبل از او راهها را گرفته بودند او را محاصره کردند و او با سپاهیان جنگیدند تا همگی کشته شدند.

پارسیهائی که روی کوه در محاصره افتاده بودند نیز طوری جنگیدند که حتی مردم بی اسلحه خود را بروی یونانیها می انداختند و آنها را بزمین میزدند و با اسلحه خود آنها را میکشتمند و با این ترتیب جنگیدند تا همگی کشته شدند.

اسکندر در حینی با ایران حمله کرد که ایران دارای چنین دلیران و سرداران بود ولی بواسطه فساد دربار داریوش از هیچیک از این دلیران و مواقع مستحکم عرض راه استفاده نشد و داریوش بجای اینکه سردارانی مثل آری برزن یا فرمانده پادگان غزه یا صور بفرماندهی برگزیند خود فرمانده سپاه شد و همینکه جنگ با او نزدیک میشد فرار میکرد و موجب شکست قشون میشد، بدبختی اینجاست که همیشه آدمهای نالایق خود پسند هم میشوند و بجای اینکه کار را بآدم کاردان و میدان را باشخاص شجاع و باتدبیر بگذارند عقده باطنی ایشان را وادار میکند که چنین وانمود سازند که خودمان از همه لایق تر و کاردارانتریم. و آنوقت است که اینهمه دلیری و غرور میهن پرستی کسانی مثل آری برزن مثل آبی که بر شوره زار شود بهدر میرود.

وظیفه شاعر ایرانی در برابر جامعه خود

اینکه شعر چیست ، نظم است یا نظم قالب شعر است ، شعر باید موزون باشد یا آزاد و اگر موزون باشد همین اوزانی که ما داریم کافی است یا باید تغییری در آن داده شود و کم و زیاد گردد موضوعی است که محتاج بحث مفصل و جداگانه ای است و موضوع امروز ما نیست لذا از آن در میگذریم .

موضوع بحث ما وظیفه شاعر است نسبت به جامعه خود یعنی وطن و ملت خویش بنابراین در همین موضوع صحبت می‌کنیم .

وظیفه شاعر

گذشته آئینه آینده است یعنی همانطوری که آدم صورت خود را در آینه می‌بیند صورت آینده خود را می‌تواند در گذشته ببیند . از گذشته می‌تواند بفهمد که برای حال و آینده خود چه باید بکند و چه نباید بکند . پس ما برای اینکه بدانیم سخنور چه وظیفه‌ای نسبت به جامعه

خود دارد باید ببینیم سخنوران سابق ما چه کرده‌اند. کسانی که در ادبیات فارسی تعمق کرده‌اند و سرمایه آنها چند ترجمه از چندرمان یا شعر یا مقداری فلسفه نظری بعضی از متفکرین فرنگ است هر چه میخواهند بگویند. شعر فارسی در اوج ترقی است و بحد کمال خود رسیده و این مطلبی است که مطالعه کنندگان اشعار و ادبیات عالم بدان اذعان دارند.

شما میدانید که در قدیم که هنر ملل عالم را معین کرده‌اند ملت عرب را در شعر سرآمد تمام ملل دانسته‌اند باین جهت در زمان هرون و مأمون وقتی علوم و فلسفه یونان را عبری ترجمه کردند شعر یونان را قابل توجه ندانستند و چیزی از آن ترجمه نکردند و بعد از آن دو پادشاه نیز مسلمانان آنچه از ذخایر فکری و علمی غرب بود بزبان عربی منتقل ساختند ولی اصلاً شعر غربی را نقل نکردند زیرا پست تر از اشعار عربی دانستند. البته بلندی شعر قابل انکار نیست. ولی مستشرقین اروپائی قبول دارند که دائرة شعر فارسی بمراتب از شعر عربی وسیع تر است و در يك مباحثه‌ای که بین يك عالم عرب و يك مستشرق رخ داده بود دیدم، عرب بمقام شعر در عرب افتخار کرده و مستشرق میگوید این افتخار از آن ایرانیان است نه شما برای این که آنها هستند که آنچه در زندگی بشر رخ میدهد و آنچه در فکر بشر میگذرد بزبان شعر آورده‌اند و از آن دفترها ساخته‌اند.

پس کسانی که این یادگار عالی را از خود باقی گذاشته‌اند شایستگی اینرا دارند که آنها را مورد مطالعه قرار دهیم و ببینیم چه کرده‌اند و ما باید چه بکنیم که وظیفه خود را نسبت بجامعه خود ادا کنیم. آنها ملت

ساخته‌اند، زبان ساخته‌اند، يك ملت مرده‌را زنده کرده‌اند و او را برای يك زندگی شرافتمند حاضر ساخته‌اند.

بسی رنج بردم در این سالسی عجم زنده کردم از این پارسی
ارغنونى که تارهای آن با تار قلب ملت ارتباط داشته در دست
گرفته‌اند و بر آن نواخته‌اند و با ارتعاش تارهای آن تارهای دل‌ها را به-
ارتعاش در آورده‌اند و همان‌طورى که موزيك نظامى افواج قشون را به پیش
میراند ملت را بطرف حیات، بطرف عزت و بزرگى، بطرف سرافرازی و
سر بلندی به پیش رانده‌اند و بسیار متأسفم که بگویم این ارغنون يك وقتى
نوآرا تقییر داده و بجای بانگ بیدارى و ندای حرکت بسوی حیات بهتر
و عالی‌تر نواهای خواب آور بوده و ملت را خواب کرده و نتیجه این شده که
يك ملت غالب با عزت و شوکت مغلوب و ذلیل گشته‌است و لى بهر حال
شعر کار خود را کرده اما شاعر بخطا رفته‌است. شعر اینست که چنین
اثرى داشته باشد و شاعر سراینده ایست که با سرودهای خود بتواند
ملتی را بیدار یا خواب کند، او را بطرف سرافرازی و سر بلندی و قدرت و
شوکت سوق دهد یا بسوی تسلیم و رضا و عقیده اینکه هر چه پیش آید
خوش آید.

حالا وقتى کسی چنین موهبتى از جانب خدا یافت و چنین قدرتى
پیدا کرد کدام يك از آن دو طرف را انتخاب کند خودتان بهتر میدانید
و حاجت به بیان نیست.

ولى آیا شاعر در انتخاب یکی از این دو طریق مختار است؟
متأسفانه خیر. برای اینکه شاعر مثل هر فردى فکر خود را از محیط
میکیرد. در محیطى که افکار سوفسطائى، تصوف، زهد و گوشه‌گیری از

دنیا حکم فرماست. شاعر متصوف، متفلسف انزوا پسند بوجود میآید. و در محیطی که افکار جهانگیری، عزت طلبی، برتری جوئی حاکم است شاعر عزت طلب، بانخوت، شجاعت پسند، و همت بلند میگردد و ترشحات فکری او چنین خواهد بود:

که گفتت برو دست رستم ببند	نبندد مرا دست چرخ بلند
اگر چرخ بامن بتابد دوال	بگرز گرانش دهم گوشمال
که من از گشاد کمان روزکین	بدوزم همی آسمان بر زمین
نمیند مرا زنده بایند کس	که روشن روانم بر اینست و بس

البته اینها را فردوسی از زبان رستم و بطور حکایت گفته ولی انعکاسی از روح مردم آن زمان ایران است و اینرا باید دانست که همیشه اشعار هر ملتی آئینه تمام نمای فکر و حیات آن ملت است و اگر اینطور نباشد و شعر نشان دهنده حیات و روحیه ملت نباشد آن شعر نیست، چیز تقلیدی و بیپهوده ایست و بهمین جهت است که عربها همیشه با این عبارت بشعر خود افتخار میکنند (الشعر دیوان العرب) یعنی شعر دفتر حیات عرب است.

وقتی آدم اشعار زمانهای مختلف فارسی را مطالعه میکند می بیند که آنها تابع عوامل جغرافیائی، سیاسی، اقتصادی، و مجموع حیات اجتماعی بوده اند.

در دوره سامانیها که دوره تجدید حیات ملی ایرانیان بوده و دوره غزنوی و سلجوقی که ایران نردبان ترقی را گرفته بوده و رو بصعود میرفته ادب و مخصوصاً شعر فارسی نیز طریق کمال می پیموده و دائره وسعت خود را با وسعت دائره قدرت این سلطنتها می پیموده و از تمام آنها نخوت

عزت، شجاعت و مردانگی می‌تراود برای اینکه در آن زمان این روح بر محیط سائد بوده است.

در اینجا من لازم میدانم که یک نکته را یادآور شوم و آن اینست که بعضی از متجددین بمجرد اینکه نژاد سلطان محمود و ملک‌شاه و سنجر را ترک میدانند دوره عظمت و افتخار و تمدن ایران را جزء تاریخ ایران نمیدانند و بنظر من این یا از بی‌اطلاعی است که پرافتخارترین دوره حیات خود را بیک ملت دیگر نسبت میدهند و نمیدانند که عظیم‌ترین افتخارات خود را بملتی می‌بخشند که از آن ابراز نفرت میکنند. از جهت وسعت مملکت و قدرت ایران جز در زمان داریوش کبیر این مملکت عظمت دوره سلجوقی نداشته و از حیث علم و تمدن و شعر و ادب تاریخ ایران ابدأ نظیر دوره غزنوی و سلجوقی را نشان نمیدهد. اگر ما سلجوقیان را ایرانی ندانیم باید تا پایان دوره قاجاریه ایران را فاقد استقلال بدانیم و ابتداء تجدید حیات ایران را فقط از زمان ظهور رضاشاه کبیر حساب کنیم زیرا سلسله‌های دولتهای بزرگی ایران هیچکدام نژاد خالص ایرانی نداشته‌اند و حتی نادرا ما نباید ایرانی بشماریم. اگر دولتهائی مثل آل بویه، آل مظفر، زندیه و حتی سامانیها نژادشان ایرانی بوده دولتهای کوچکی بوده‌اند که بر تمام ایران سلطنت نداشته‌اند، دربار و زبان و ادب‌شان تماماً عربی بوده و گذشته از اینکه هیچ‌کاری برای فارسی نکرده‌اند آنرا حقیر شمرده‌اند و مساعی خود را صرف ترویج ادب عرب کرده‌اند بطوری که یکی از دوره‌های درخشان ادبیات عربی دوره سلطنت آل بویه در ایران بوده و یکی از بهترین نویسندگان و بزرگان ادب عربی ابن عمید و صاحب بن عباد و زری

آل بویه وقابوس وشمگیر پادشاه دیلمی آل زیار بوده که مقدم و بوجود آورنده آل بویه بوده‌اند.

يك چیز عجیبی که در تاریخ دیده‌ام وشکی در صحت آن ندارم اینست که شاعر عرب زبان ایرانی نژادی بحضور صاحب بن عباد رفت و قصیده‌ای که با این مطلع شروع میشد «عنینا بالطبول عن الطول» در حضور او خواند که ایرانی‌ها را بر عرب‌ها ترجیح داده بود. صاحب روبرو به بدیع الزمان همدانی کرد و گفت (دافع عن ادبک و دینک و نسبک) یعنی از فرهنگ و دین و نژاد خود دفاع کن.

من تعجب میکنم که ایرانیت و عربیت چه ربطی بدین دارد و پسر عباد طالقانی یا اصفهانی و بدیع الزمان همدانی در عرب چه نژادی یا بقول خود عرب‌ها در دهنا چه دایهائی داشته‌اند.

صفویه از حیث نژاد عرب و از حیث زبان و دربار و قشون ترك بودند آیا جهل یا تعصب جاهلانه نیست که آدم اینها را ایرانی بدانند ولی غزنویها که قسمت اعظم افغانستان و سند را ایشان فارسی کردند و دنیائی درهند برای پخش زبان و ادبیات فارسی گشودند و شاهکارهائی از شعر و ادب فارسی نظیر شاهنامه و اشعار عنصری، فرخی، عسجدی، غضائری بدایعی و صدها شاعر فحل بی نظیر یا کم نظیر را از خود بیادگار گذاشتند و یا سلجوقیها را که زبان و فرهنگ و شعر و ادب فارسی را در تمام دنیا منتشر ساختند بطوریکه تا این اواخر زبان رسمی تمام شرق میانه و تا قسمتی از شرق دور زبان علمی و ادبی و رسمی ایشان فارسی بود ایرانی ندانیم. حقوق اینها را انکار و چنین افتخاری را از خود سلب کنیم؟ اینها ایرانی بودند، رجال دربار و زبان رسمی و علمی و ادبی

ایشان ایرانی و فارسی بود.

غز نویها باستثنای خود سبکتکین، من تردید دارم که، ترکی میدانسته‌اند زیرا محمود در دستگاه سامانیها بدنیا آمده و میان ایشان بزرگ شده و اثری از ترکی در حیات او دیده نمی‌شود فرزندان او نیز در محیط ایرانی و میان ایرانیان بوجود آمده‌اند و بزرگ شده‌اند و حتی بعد از روزیکه ایشان به هند منتقل شدند در هند نیز زبان و ادبیات و فرهنگ و همه آداب و رسومشان فارسی و ایرانی بود. بهر حال شعر فارسی در دوره سامانیان و چغانیان در ماوراءالنهر ظهور کرد و یا بمدارج ترقی گذاشت و در دوره غزنوی باوج ترقی رسید و در دوره سلجوقی که دوره عظمت ایران بود سرتاسر ایران و دنیای متمدن معروف آن زمان را فرا گرفت و چون چنانکه گفتیم شاعر فکر و روحیه خود را از محیط می‌گیرد و محیط ایران در آن روزیکه محیط متمدنی و دوره عزت و سربلندی بوده شعر فارسی در این دوره‌ها پراز نخوت و غرور و عزت و سرافرازی است. اگر جز بکام من آید جواب من و گرز و میدان افراسیاب مهتری گر بکام شیر در است شو خطر کن ز کام شیر بجوی یا بزرگی و عز و نعمت و جاه یا چو مردانت مرگ رویا روی اینها با این گفته‌های مهیج و تشویق به بزرگی طلبی و تحریک حس حیات پراز افتخاریک ملت مرده را زنده کردند و یک تاریخ پرافتخار را از قبر برانگیختند و آنرا طوری جاویدان ساختند که تا دنیا دنیاست اینها خواهد بود و تا اینها هست ایران و ایرانیت نخواهد مرد. امکان ندارد کسی شاهنامه فردوسی و اشعار شعرای معاصر او را بخواند و راضی شود که هیچ تئوری یا ایده نولوژی بر ملیت ایران قلم بکشد.

چو ایران نباشد تن من مباد
 بر این بوم و بر زنده يك تن مباد
 پس وظیفه شاعر ساختن يك ملت برای يك زندگی پر عزت و
 افتخار و نکه داشتن آن افتخارات برای نسلهای بعد است چنانکه بزرگان
 ادب ما در دوره‌های پیشین کرده‌اند و آنهمه حوادث که هر يك از آنها
 برای محویك عالم کافی بوده نتوانسته ایرانیت را محو کند و وحشیت‌ترین
 قبائل که هول‌انگیزترین حمله باین خاك کرده‌اند و تصمیم داشته‌اند که
 حتی سگ و گربه در این خاك زنده نماند مقهور ادبیات عالی ماشده‌اند
 و بعد خودشان رنگ ایرانیت گرفته‌اند و مروج تمدن ایران شده‌اند و
 میدانید مظهر این تمدن فقط اشعار فارسی بوده است زیرا نوع دیگر
 ادب تا این اواخر فقط با زبان عربی جلوه میکرده است.

کارهای دیگر شعرا

بشر همانطوریکه پیروش تن احتیاج دارد و برای تأمین زندگی
 مادی میکوشد و میخواهد از جهت تن سالم و نیرومند و در زندگی مادی
 مرفه و متنعم باشد پیروش روح نیز احتیاج دارد. او باید نیرومند باشد
 ولی انسان نیرومند و الاسایر حیوانات مثل شیر و فیل و کرگدن از او
 سالم‌تر و نیرومندتر هستند.

شعراى ما همانطوریکه ملت را برای زندگی مادی تربیت کرده‌اند
 از تربیت روحی او نیز غفلت نورزیده‌اند و صدها شاعر اخلاقی در این
 مملکت پا بر عرصه وجود گذاشته‌اند که هزاران اشعار اخلاقی از آنها
 بیادگار مانده که دائماً مردم برای مثل یا پند و اندرز یا نصیحت و راهنمایی
 در محاورات خود بکار میبرند و جای شبهه نیست که در تکوین روحیه و

اخلاق و رفتار و کردار بشر بسیار مؤثر است.

از آن گذشته فلسفه اشراق تماماً وارد اشعار فارسی شده و دفترها از آن ساخته شده که نمونه کامل آن مثنوی مولانا است.

در اینجا يك نکته لازم است که راجع باینگونه اشعار عرض کنم و برای اینکه وارد يك بحث بی پایان و مجادله نکردیم بگذریم.

این فلسفه اشراق که در ایران بلکه کلیه عالم اسلام با تصوف آمیخته شده و هر چند صوفیهای ما اقرار ندارند که فکر خود را از آن گرفته اند (عطار: میامرزاد یزدانش بعقبی- که گوید فلسفه است اینگونه معنی) ولی بهر حال این دو تا بهم آمیخته و تقریباً یکی است در این طریقه علما و شعرای بسیار بزرگی هستند امثال غزالی، سعدی، سنائی، مولانا، جامی و درویشهای بنکی و تنبل و هرزه گوی هرزه گر گدا و بهمان اندازه که دایره طبقات و طریق اینها وسیع و فاصله بین شخصیتهای ایشان زیاد است دایره گفتار ایشان نیر وسیع و فاصله بین آنها زیاد است.

حداً عالی این طریقه یعنی عرفان که برای ترقی روح بشر و هدایت او بیک زندگانی روحانی پس از تأمین زندگی مادی است بسیار خوب است زیرا همانطوری که بشر از جسم و روح تکوین یافته باید روح و جسم او هر دو تربیت گردد ولی هر کدام از اینها افراط و یا تفریط شود مضرت است بد بختانه شعرای دوره های بعد در نتیجه غلبه اقوام وحشی و ظلم و ستمی که دائماً از طرف اقوام و افراد غالب بر این ملت تحمیل شده دیگر طرق افتخار و برتری را فراموش کرده اند و همانطوری که تریاکی برای تسکین اعصاب خود بتریاک متوسل میشود کوشیده اند که خود و ملت را با تخدیر اعصاب تسکین دهند و نتیجه رضایت ملت بذلت و فقر و اسارت

شده است و این همان است که در مقدمه گفتیم شعر همیشه کار خود را میکند ولی اگر خطائی باشد در رفتار شاعر است. کسی میگفت حرمله خوب تیراندازی بوده ولی بدجائی تیر انداخته.

غذای روح

روزی در لندن بسر فرانک اسمیت که یکی از علمای بزرگ انگلیس است گفتم چرا گندم و محصولات غذائی نمی‌کارید و سرتاسر مملکتتان را علفهای بی‌مصرف فرا گرفته‌است. گفت ما فکر کردیم که با انقلاب صنعتی و صدور مصنوعات، غذای خود را از خارج تهیه بکنیم و بگذاریم مملکتمان همیشه سبز و خرم باشد زیرا گندم تا مدتی سبزا است و بعد خشک و درو میشود و زمین خشکی بجای آن باقی میماند ولی این علفها همیشه سبز و طراوت آن باقی است اینها غذای چشم و روح است همانطوریکه جسم محتاج غذاست روح نیز احتیاج به غذا دارد.

شعراى ما برای تهیه‌غذای روح نیز بی‌اندازه کار کرده‌اند و اشعار ذوقی و عشقی فارسی در درجه اول اشعار دنیا است.

نمونه‌کامل این شعرا سعدی، حافظ و نظامی هستند که تا دنیا دنیا است در آسمان ادبیات ایران خواهند درخشید.

پس شعراى ایران در تمام شئون زندگی بشروارد شده‌اند، و صف هر نوع زندگی حال و گذشته را کرده‌اند. تمام افکار فلسفی و اجتماعی و اخلاقی که ممکن است برای بشر رخ دهد در آئینه اشعار خود منعکس ساخته‌اند. غزل، داستان، تاریخ، حماسه و تهییج بمر دانگی و تفوق و برتری، تاریخ، افکار علمی و خلاصه آنچه مربوط بمغز و جسم و ذوق و

روح و عرصه زندگی است با بهترین و شیواترین لفظ و نغزترین معنی گفته‌اند و شعرای امروز ما نیز باید همین کار را بکنند ولی برای زندگی امروز نگذشته مبتکر باشند، نه مقلد، خالق باشند نه اینکه اشعار قدما را تقلید و الفاظ ایشان را پیش و پس کنند. ملت را برای لیاقت بقای در عرصه حیات امروز بسازند. روح او را تربیت کنند، ذوق او را ترقی دهند و برای رسیدن باین هدف چه باید بکنند؟

هرس و پیوند

شعر و ادب بوستانی است که اگر هرس و پیوند نشود گل‌های تازه نخواهد داد و باغی زیبا و خرم نخواهد بود. یا خشک می‌شود و یاد درختان پثر مرده پیری در آن باقی خواهد ماند. بستان شعر ما در قدیم از زیباترین بستان‌های دنیا بوده ولی امروز بقدری گل جدید و درختان پیوند میوه‌های نوظهور در دنیا پیدا شده که اگر باغبانی خواست با همان درختان و میوه‌های سابق بسازد محصول مشتری پسندی نخواهد داشت. افکار ادبا و شعرای ما بعضی هنوز خوب است و برای هر عصر و زمانی مفید خواهد بود و بعضی برای آن زمان و متناسب با آن عصر بوده و امروز دیگر مورد ندارد و همینطور وصف، و تغییر و بیان چه از حیث لفظ و چه از حیث معنی. مثلاً این اشعار فردوسی در منتهای فصاحت و اوج بلاغت است.

بمالید چاچی کمانرا بدست	بچرم گوزن اندر آورد شست
خدنگی گزین کرد پیکان چو آب	نهادند بر او چار پر عقاب
ستون کرد چپ را و خم کرد راست	خروش از خم چرخ چاچی بخواست
چو بوسید پیکان سرانگشت او	گسذر کرد از مهره پشت او

قضا گفت گیر و قدر گفت ده فلك گفت احسن ملك گفت زه
در این موضوع و این معنی ممکن نیست يك بشری بتواند بهتر از
این بگوید ولی دیگر این ادوات موجود نیست و نباید باین لفظ و معنی
شعر گفت مگر شعر آخر که برای هر زمانی خوب است مگر اینکه
مردم منكر فلك و ملك و قضا و قدر گردید.

باید همینطور شعر گفت ولی با ذکر ادوات و اسباب جدید و
مضامین تازه عصری. همانطوریکه کمان و تیر و خنجر و گرز و کماند
وارد اشعار فارسی شده باید، بمب، موشك، تلفون، تلگراف، طیاره و جت
بوئینگ و اتم وارد اشعار فارسی گردد ولی تا شعر در این میدان ترقی
نکند و شاعر مبتکر توانا پیدا نشود باز در این ادوات شعر فارسی مطبوع
نخواهد شد. مثلاً مرحوم بهار در يك جائی که بگمانم مجله دانشکده
است نوشته که دیگر مردم از این شعر فردوسی چون نمیفهمند
خوششان نمیآید.

بمالید چاچی کمان را بدست بچرم گوزن اندر آورد شست
واز این شعر خوششان میآید.

شر نیل بغرید پیش یلان بغلطید زپلن بر آبر و پلان
من بسیار بسیار جوان بلکه بچه بودم که این شعر را دیدم اما
برای هر کس خواندم خندید و مسخره کرد.

شخصی که نام او را فراموش کرده‌ام؟ تفصیل کامل جنگ اول روس
و ژاپونرا نظم و با عکس و تصویر تمام سرداران و نامداران هر دو ملت
چاپ کرده ولی نکرفته بدلیل اینکه در دست هیچکس نیست و این دلیل
است که مطبوع طبع واقع نشده است.

شعر تقلیدی شعری نیست

شعر در اول ظهور خود شعر بوده و نردبان صعودی شعری خود را
بیموده تاباوج ترقی رسیده این شعر چنانکه گفتیم از هر جهت نماینده
حیات شاعر وملتی بوده که آن شاعر در وی زندگی میکرد، بعد آن
مزیت خود را ازدست داده و تقلید شده است. شاعر عرب سوار شتر میشده
شب ازخیمه بیرون میآمده در تاریکی شب صدا های وحشت انگیز به-
گوش او میرسیده، بادها خروش وحشت زایا میانگیخته اند بعد بر بع و
اطلال و دمن یعنی جای چادرها و خوابگاه شترها میرسیده و خرابه های
کلبه محبوب میدیده و گریه سر میداده است.

شاعر ما نیز چون میخواستہ اعشی و امرؤ القیس و زهیر بشود،

میگفته:

الا یاخیمگی خیمه فروهل که پیش آهنگ بیرون شد منزل
یا

شب تیره و باد غضبان و فد فد همی آمد آواز غول از جوانب
یا

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یارمن

تا يك زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن

ربع از دلم پر خون کنم خاک دمن گلگون کنم

اطلال را جیخون کنم از آب چشم خویشتم

این اشعار فقط از حیث ترکیب و بعضی الفاظ فارسی است ولی از

حیث معنی عربی هزار و اندی سال پیش است و مطلقاً نساینده زندگی

ایرانی نیست زیرا شعرای ایرانی با اطلال و دمن سروکاری نداشته اند

و مسلماً شاعر این اشعار را شب در اطاق خود پای چراغ گفته و صدها بار کلمات را عوض و بدل کرده تا باین صورت در آمده ولی چون از جهت ترکیب و عبارت فصاحتی دارد برای حفظ زبان خوب است .

همانطوریکه از جهت لفظ شعر فارسی احتیاج به رس و پیوند دارد از جهت معنی و مضمون و فکر نیز محتاج هرس و پیوند است . همانطوریکه بسیاری از الفاظ و کلمات قدیم دیگر مورد استعمال ندارد و باید کنار گذاشته شود و بجای آن الفاظ جدیدی که مورد استعمال دارد بکار برود . در مضمون و فکر و معنی نیز باید همانطور شود . عجیب است که شهر کوچک شیراز ذاتاً يك اسم شعری گردد ولی از این تهران با عظمت و ییلاقهای زیبای آن شعر متناسب و شیرینی نباشد که بتواند مورد مثل قرار گیرد . یا راجع به رکناباد و مصلی که اولی نهر کوچکی است که حتی شهر شیراز نمی تواند از آبش استفاده کند و دومی جائی است که من بادم هست تا باستانها خیار و کدومیکاشتند و تازه معلوم نبود که مصلی آنجا باشد این همه اشعار نغز باشد مثل :

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت

کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را

یا

نمیدهند اجازت مرا بسیر سفر نسیم باد مصلی و آب رکناباد

یا

فرق است ز آب خضر که ظلمات جای اوست

تا آب ماکه معدنش الله اکبر است

ولی راجع بسد سپیدرود، کرج هیچ شعر نباشد.

یا يك چنین بیت دلپذیری راجع بتهران کسی نمیند.
بامید آنکه جائی قدمی نهاده باشی

همه خاکهای شیراز بدیدگان برفتم
بدون شبیه امروز خوبان تهران بیش از خوبان آنروز شیراز اند
وناز و کرشمه بخروارها افزونتر و چشمان مست فراوان ترولی چنین
اشعاری راجع بتهران نیست.

شهری است پر کرشمه و خوبان زشش جهت
چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم
از بس که چشم مست در این شهر دیده‌ام

حقا که می نمیخورم اکنون و سر خوشم
این هیچ‌علتی ندارد جز آنکه بعد از رستاخیز تهران ورنسانس
اخیر، شعرای مبتکری که مثل قدما قدرت تصرف در سخن داشته باشند
پیدا نشده‌اند ولی راجع بهری از شعرای قدیم هر چه بخواهید شعراست
و شعرای بعد نیز چون مقلد بوده‌اند هر وقت خواسته‌اند از تهران اسم
ببرند ری گفته‌اند.

در معنی و مضمون بعضی افکار قدیم است و بدر دنیای امروز نمی‌خورد .
مثلا: سعدی افتاده ایست آزاده کس نیاید بچنگک افتاده
زیرا هر چه ما دیدیم مردم توی سر افتاده میزنند. روس و امریکا
باهم رقابت دارند نه روس می‌رود امریکا را اشغال کند و نه امریکا
مسکو را بمباران میکنند، آن مجار و چک و سلواکی را میکوبد و این
ویتنام را بمباران میکند ولی این شعر سعدی برای همه وقت و همه جا
خوب است.

وامثال این بنی آدم اعضای النخ. شعر مولانا باموقعیت جغرافیائی
که ما داریم. بحال جامعه ایرانی مضر است.
این وطن مصر و عراق و شام نیست این وطن شهری است که نام نیست
خیر، وطن همین مملکت است که ما در آن چشم بجهان گشوده ایم
و نیاگان ما را در بر گرفته و تا جان داریم باید از آن دفاع کنیم.
یا این شعر حافظ:

از این سرای دو در چون ضرورت است رحیل

رواق طاق معیشت چه سر بلند و چه پست
اگر چه بسیار شیرین و حتی در جای خود بسیار صحیح است ولی
در میان يك ملت تنبل فقیر که برای ارضای نفس خود به تنبلی و فقر
پی بهانه میگردد نباید ترویج کرد.
اما بدبختانه نمیدانم چه سیاستی در کار است که امروز در
رادیوی دولتی هر چه شعر خوانده میشود همه پر است از روح درویشی
و ترویج افکار مخدر و خواب آور.

بدبختانه چون شعر ماهیت اولی خود را از دست داد و بصورت
تقلید و پیش و پس کردن الفاظ و مضامین شعرای سابق در آمد شعراء
نتوانستند در دوره های بعد رسالت تاریخی خود را انجام دهند.

در اوایل مشروطیت شعرائی پیدا شدند که بمناسبت حیات
جدیدی که پیش آمده بود اشعاری گفتند و تا حدی خدمت هم کردند و
در جنگ اول شعرائی مثل وحید دستگردی، عارف، عشقی اشعاری
گفتند که بعزت اشغال ایران و هیجان احساسات مردم در سرتاسر مملکت
منتشر گشت ولی این شعله زود خاموش شد و عجیب اینکه در این جنگ

با تمام مصایبی که بر سر این ملت و مملکت آمد نعره هیجان انگیزی از
هیچ شاعری برخاست. ولی البته نویسندگی که در این دوره ترقی کرده
بود خدمتها و خیانت‌های بسیاری کرد و ما خودمان در حین اشغال و
فتنه‌های بعد از آن با قلم کارهایی کردیم که موافق و مخالف به اثر عمیق
آن اقراردارند منتهی بعقیده خودمان و میهن پرستان خدمت و بعقیده
مخالفین که اغلب عمال اشغال‌گران بودند خیانت بود ولی بهر حال
کسی منکر نیست که مؤثر بود.

بدین مناسبت این دو کلمه را نیز عرض و در سر کم کنم.
من در اوایل زندگی می‌خواستم شاعر بشوم و چیزهایی نیز گفتم
ولی در يك جایی خواندم که اگر کسی خواست با اجتماع خدمت کند باید
نویسنده شود زیرا میدان کار او وسیع‌تر است بدین جهت من شعر را
رها ساختم و بنویسندگی پرداختم.

بزرگترین شاعر ایران یا شاعر دنیا

جناب آقای یغمائی!

گفتند که می‌خواهی مجلهٔ یغمارا تعطیل کنی یا سبک آنرا تغییر دهی. هیچ یک از این دو کار را نکن برای اینکه مجلهٔ یغما بسا سبک کنونی خود اگر نکویم علی‌الاطلاق بهترین مجلات ایران است بطور حتم یکی از بهترین آنهاست. کثرت و قلت تیراژ دلیل خوبی و بدی مجله یا یک مطبوعهٔ دیگر نمی‌شود. تیراژ کلثوم ننه و خاله سوسکه و خاطرات مهوش حتماً بیش از مقاصد الفلاسفة غزالی است.

موجب تصدیع این بود که در شمارهٔ مرداد ماه سال جاری یغما بقلم آقای دکتر محجوب مقاله‌ای راجع بمقایسه بین سعدی و حافظ خواندم و این قضیه مرا بیاد یک مقالهٔ قدیمی خویش و یک داستان گذشتهٔ دوری انداخت.

بخاطر دارید وقتی شما سرپرست مجلهٔ تعلیم و تربیت وزارت فرهنگ بودید یکی از آن شماره‌ها را بنام سعدی نام‌ه اختصاص به-

سعدی دادید. البته این بنا بصواب دید جناب آقای علی اصغر حکمت وزیر دانشمند وقت بود و از جمعی از نویسندگان خواسته شد که هر کدام مقاله‌ئی راجع بسعدی بنویسند و نوشتند. یکی از آنها من بودم که مقاله مفصلی نوشتم و تقدیم کردم ولی همان روزها مورد بی لطفی جناب وزیر، و از وزارت فرهنگ بوزارت کشور منتقل شدم. این انتقال چون برخلاف میل وزیر بود امر فرمودند که مقاله من چاپ نشود و من مقاله را به مجله ارمغان دادم که تحت عنوان «سعدی شهریار ملک سخن» چاپ شد. بعد این مقاله موضوع یک سخن رانی در سالون دارالفنون قرار گرفت و جنجال بین بعضی از ادبای خراسان و دیگران برپا ساخت ولی اکثریت قاطع مردم بادت زندهای شدید حتی خود اکثر خراسانیها مرا تأیید کردند و حتی آقای منصورالملک را که چون والی خراسان بود برای تأیید نظر خود دعوت کرده بودند گفت اگر سعدی غیر از بوستان هیچ نداشت کافی بود که او را بزرگترین شعرا قرار دهد یا چیزی بدین معنی، دوستی داشتیم بنام ادیب خراسانی که معلم بود و گویا بعدها مرحوم شد. همین حرف را در یک جلسه دیگر از قول ادیب نیشابوری نقل کرد. روزی میرزا محمد دانش که خود از سخنوران نامی خراسان بود بمن گفت این حرف را با همه نمیشود زد ولی باشما میشود گفت مثل سعدی در هیچ زبانی پیدا نشده است.

این مقاله یک بار هم بنام بزرگترین شعرای ایران در کیهان چاپ شد ولی سالها از آن قضیه گذشته و مثل همه آثار امثال ما در بیغوله فراموشی دفن شده و من یقین دارم که هیچ یک از خوانندگان و نویسندگان امروز یغما از جمله آقای دکتر محبوب هم آنرا ندیده اند و اگر هم دیده باشند

بخاطر ندارند، این است که آن را با قدری اصلاح تقدیم مجلهٔ یغما داشتیم تا نویسندگان جوان معاصر عقیدهٔ يك معلم كهن و يك قلم زن پیر را هم در این باب بدانند. و قبلاً یاد آور میشوم که آنطوری که جوانانی که فنون ادب را درس نخوانده‌اند تصور می‌کنند، ادبیات بی‌قاعده و فقط عبارت از نظم و نثر نیست. ادبیات هم علمی است و مثل علوم قاعده دارد و حتی قواعد آن مفصل‌تر از قواعد علوم دیگر است. زیرا قواعد لفظی و قواعد معنوی سختی دارد، قواعد لفظی آن عبارت از لغت و صرف و نحو و بدیع و عروض و قافیه است. و قواعد معنوی آن که بدون داشتن اطلاعاتی از آن شاید کسی صلاحیت اظهار عقیده در مقایسهٔ بزرگان ادب نداشته باشد معانی و بیان و نقد و قریض است. البته ذوق سلیم هم نقش مهمی در این میان بازی میکند که از مطالعهٔ آثار بزرگان ادب حاصل میشود و چون هر کسی ذوق خود را سلیم می‌داند همه کس حتی معلم جبر و مقابله و فیزیک و شیمی نیز در قضاوت بین بزرگان سخن مداخله می‌کنند.

حالا وارد موضوع شویم.

شهریار ملک سخن سعدی

معروف است که متنبی شاعر معروف عرب همهٔ رجال نامی دربار سیف‌الدوله را مدح گفت مگر پسر عموی او ابوفراس را، و چون علت را از او پرسیدند گفت هیبت او مرا مانع از ستایش وی می‌گردد. من مدتی در قبول این گفتار مردد بودم و تصور می‌کردم که رقابتی که طبعاً بین دو همکار پیش می‌آید بین متنبی و ابوفراس که او نیز شاعر و سخنور بود و از حیث نژاد و مقام بر متنبی برتری داشته آتش رشک او را مشتعل ساخته و او را

مانع از مدح و ستایش ابوفراس گردیده و برای اینکه دفع شر او را بکنند بدین بهانه متوسل شده و کلمه هیبت را سپر بلا قرار داده است و الا چگونه هیبت سیف الدوله زبان او را از مدح و ستایش بسته ولی هیبت ابوفراس زبان او را از کار انداخته است .

اما هنگامی که تدریس تاریخ ادبیات فارسی بعهده من واگذار شد خودم دچار همین حالت شدم و دانستم که بعضی اوقات هیبت مقام ادبی و معنوی بیش از مقام مادی و جلال و شکوه صوری است ... چه در تمام مدتی که من متصدی این درس بودم دربارهٔ دو نفر از شعرای ایران جرأت نکردم از خود چیزی بگویم و همیشه راجع باین دو شاعر یعنی فردوسی و سعدی از جزو معلمین دیگر - بدون اندک اظهار عقیده از خود - درس گفتم. و هنگامی که مجلهٔ مهر شمارهٔ مخصوص راجع بفردوسی را منتشر کرد و وقتی که موضوع بزرگترین شعرای ایران را مطرح ساخت با اینکه در هر دو مرتبه مدیر فاضل آن آقای نصرالله فلسفی بمن پیشنهاد کرده که وارد موضوع شوم ، در دفعهٔ اول هیبت فردوسی و در دومین بار هیبت سعدی یا لاقلاً موازنهٔ بین این دو پهلوان میدان فصاحت و بلاغت مرا از ورود به میدان مانع گردید و اینک برای سومین مرتبه که بمن امر شده است که باید راجع به سعدی سخن برانم دچار وحشت و حیرت شده ام و قلم را در دست گردانیده نمی دانم چه بنویسم .

سعدی

این اسمی است که مکرر بر سر زبان هر ایرانی جاری شده است. همه کس او را می شناسد و برخی از گفتار او را از بر دارد ولی هیچکس

نمی‌تواند سعدی را آنطوری که هست وصف کند.

اتفاقاً چندشب پیش نزد یکی از شعرای مبرز و نامی این عصر (وحید دستگردی) رفته بودم، پرسیدم که برای سعدی چه ساخته‌اید؟ دیدم او نیز مثل من دچار وحشت و حیرت گردیده نمی‌داند چه بگوید. گفت «این میدانیست که یکران سخن در آن لنگک و موضوعی است که ناطقهٔ زبان در آن گنگک می‌ماند گمان نمی‌کنم بتوانم چیزی بگویم زیرا هر چه بگویم سعدی از آن بالاتر است».

واقعاً انسان چه می‌تواند بگوید. از روزی که پایهٔ کارگاه وجود گذاشته شده است شاعری بزرگتر از سعدی پیدا نشده است و تاروزی که دو قندیل ماه و خورشید در این گنبد فیروزه فام بنورافشانی مشغولند، تاروزی که پاسبانان انجم بر این کاخ نه‌حصار نیلگون پاسبانی می‌کنند سخنوری بهتر از سعدی پیدا نخواهد شد. این است آنچه راجع به سعدی می‌توان گفت و دیگر هیچ.

برای شناختن سعدی باید کلیات را خواند و برای شناساندن او نیز فقط باید کلیات را چاپ کرد.

یکی از بزرگان ادب گفته من قصد داشتم از هر يك از استادان درجهٔ اول سخن مقداری شعر انتخاب شود و از بعضی‌ها مقداری شعر انتخاب کردم ولی چون آهنگ سعدی کردم دیدم این کار خیلی مشکل بلکه غیر ممکن است زیرا گفتار سعدی همه منتخب است و از هیچ شعر او نمی‌توان صرف‌نظر کرد.

من این ذوق سلیم و این رأی نیکورا از صمیم قلب می‌ستایم.
از سعدی نمی‌توان انتخاب کرد زیرا طبع نقاد و ذهن وقاد او خود

از معانی وجود و زیبایی طبیعت انتخاب کرده است پس بجای منتخبات از سعدی باید تمام کلیات را بطبع رساند و بجای شرح حال یا تعریف او همان کلیات را بمعرض افکار گذاشت والا بطریقی دیگر نمی توان سعدی را تعریف کرد.

از روز پیدایش سعدی تا بحال این همه راجع به سعدی سخن رانده اند آیا تا امروز کسی آنطوری که او هست او را تعریف کرده است؟ برای تعریف آفتاب فقط می توان آفتاب را نشان داد و گفت: «آفتاب آمد دلیل آفتاب».

البته می توان کلیات شیخ را گرفت و مقداری از عقاید و نظریات و شیوه او را در سخنرانی و رأی او را در اجتماع و فلسفه حیات و اخلاق و مذهب استخراج و شیخ را بدین طریق معرفی کرد ولی هر اندازه در این کار تتبع و دقت بکار رود باز برخی جنبه های او از قلم خواهد افتاد بنابراین سعدی بنحوی ناقص و استقرائی غیر کامل معرفی خواهد شد و سعدی غیر از آنست که معرفی شده است.

می توان از کتب و تاریخهای قدیم مقداری از تاریخ حیات او را بدست آورد و از خود کلیات نیز پاره ای از گزارشهای زندگی او را پیدا کرد ولی آیا مقصود از شناختن و یا شناساندن سعدی این است؟ آیا مردم سعدی را برای این دوست می دارند که نامش مصلح الدین یا مشرف الدین یا عبدالله بوده است؟ و اگر اسم شخصی او اهمیتی داشت ممکن بود این اختلاف در نام او روی دهد؟! آیا بزرگی سعدی بدین جهت است که به شام یا آسیای صغیر سفر کرده و در حلب زن بداخلاق گرفته است؟ آیا روزی هزاران نفر باین دیار سفر نمیکنند و صدهزاران زن بداخلاق با شوهران

خود بس و مغز هم نمی‌کوبند؟

پس بزرگی سعدی بواسطه چیز دیگر است و همان چیز دیگر است که کسی نمی‌تواند آن‌گونه که هست بیان کند و همان چیز دیگر بود که هنگام تدریس بتاریخ ادبیات مرا از ورود به بیان آن باز می‌داشت .

نام و تخلص سعدی

در نام سعدی بین عبدالله و مصلح‌الدین و مشرف‌الدین^۱ اختلاف است و در اینکه چرا سعدی تخلص کرده نیز تا بحال سه قول دیده‌ام .

بعضی بواسطه انتساب پدرش بدربار سعد زنگی ، و برخی بعلمت اختصاص خودش به سعد بن ابوبکر^۲ و گروهی دیگر چیز دیگر گفته‌اند . مثلاً یکی گفته برای اینکه خود را از طایفه بنی‌اسد می‌دانسته و البته مستندی هم غیر از مغز خود نداشته .

بنظر بنده قول دوم که اختصاص او به سعد بن ابوبکر باشد از همه درست‌تر است و چون من این قسمت را بقدر يك خردل در شخصیت سعدی اهمیت نمی‌دهم اصلاً از بحث در آن خودداری می‌کنم .

میگویند در نظامیه بتحصیل علوم رسمیه پرداخته و دروس فصاحت و بلاغت را در آنجا نزد ابوالفرج بن جوزی فرا گرفته است «مرا در نظامیه

۱- مسلماً مشرف‌الدین است بر طبق نسخه‌های بسیار قدیم . (مجله یغما)

۲- از «مزارات شیراز»: الاتابك سعد بن ابی بكر بن سعد بن زنگی كان ملكاً شامياً جميلاً... قد انتسب اليه الشيخ مشرف الدين مصلح ومدحه بمدائح وزين باسمه الكتب... و «تاریخ گزیده»: سعدی شیرازی و هو مشرف‌الدین مصلح- الشیرازی و باتابك سعد بن ابی بكر سعد بن زنگی منسوب است . (مجله یغما)

ادرار بود» و طریقت را از شهاب‌الدین عمر بن محمد سهروردی گرفته و نسبت با و ارادت می‌ورزیده‌است.

مرا شیخ دانای مرشد شهاب
دو اندرز فرمود بر روی آب
معاصر بودن سعدی با شهاب‌الدین سهروردی مسلم است و او همان
شیخ جلیل‌القدر و عارف سالک و شاعر شیرین بیانی است که از طرف خلیفه
عباسی نزد سلطان محمد خوارزمشاه آمد که او را از قصد بغداد و پیکار
خلیفه بازدارد و سلطان نصیحت او را نشنید و عاقبتش را شنیدید .

اما ابن جوزی کیست؟ اگر مقصود ابوالفرج عبدالرحمن بن جوزی
حنبللی باشد که بسال ۵۹۷ وفات کرده بدون شبهه سعدی او را ندیده‌است
ولی در گلستان از او نام برده و ادعای شاگردی او را کرده است: «هر چند
مرا شیخ اجل ابوالفرج بن جوزی بترك سماع گفتی» و دیگران هم او را
شاگرد ابوالفرج بن جوزی نوشته‌اند. البته قول دیگران را نمی‌توان
اعتباری داد چه ممکن است که گفتار خود او را مدرك قرار داده بدون
تطبیق تاریخ وفات این با تولد آن، ابن جوزی معروف را معلم دانسته
باشند. ولی آیا ممکن است سعدی خود چنین دروغی را بگوید و
ابن جوزی را ندیده ادعای شاگردی او را بکند. البته ممکن نیست.
زیرا علاوه بر اینکه شخص بزرگی مثل سعدی از گفتن يك چنین دروغ
و ادعائی بی‌نیاز بوده‌است کتاب او را معاصرین او مثل ورق زردست بدست
می‌برده‌اند و البته در آن میان کسانی بوده‌اند که می‌دانسته‌اند ابن جوزی
قبل از تولد سعدی در گذشته و برای رعایت شرم و حیا هم اگر بود ممکن
نبود سعدی این ادعای بیجا را بکند. پس بدون شبهه در همان زمان
عالم دیگری بنام ابن جوزی وجود داشته که سعدی از خدمت او استفاده

کرده است. چه در بسیاری از کتب تاریخ دیده‌ام که در وقایع مغول می‌نویسند ابن جوزی در آن واقعه کشته شد و خواجه نصیرالدین طوسی که خود در فتح بغداد نوشته به هلاکو خان همراه بوده است و در رساله‌ای که راجع به فتح بغداد نوشته و در شماره هفتم مجله تقدم بطبع رسیده دومیته از ابن جوزی نام برده و می‌گوید بهیچکی نزد هلاکو آمد ولی بجای ابوالفرج او را شرف‌الدین پسر محیی‌الدین می‌نویسد.

پس بدون شبهه عالم بزرگ و فاضل نامداری در آن عصر بنام ابن جوزی وجود داشته که شاید نبیره ابن جوزی معروف بوده که بنام سبط ابن-الجوزی معروف است^۱ و شاید هم دیگری بوده است ولی در اینکه شخصیت مهمی داشته شکی نیست زیرا خلیفه بطمع اینکه هلاکو را از قصد بغداد بازدارد او را بنزد وی فرستاده است.

محقق طوسی شخص ابن جوزی را بطوری اهمیت می‌دهد که از حرکت او مثل حرکت هلاکو خان یاد میکند و بدون شبهه ابن جوزی معلم سعدی همین شخص است اما کنیه او را ابوالفرج گفتن گویا بدین سبب باشد که بعد از ابن جوزی بزرگ هر اسمی که جوزی ضمیمه آن بوده با کنیه ابوالفرج ذکر شده است.

اما بین سبک نثر فارسی سعدی و نثر عربی ابن جوزی بزرگ شباهتی موجود است و مخصوصاً گلستان که شباهت تامی به کتاب «صیدالخطار» ابن جوزی معروف دارد.

۱- مقصود ابوالفرج بن جوزی دوم فرزند محیی‌الدین یوسف بن جمال‌الدین عبدالرحمن بن الجوزی اول است که در ۶۵۶ در فتح بغداد کشته شده و معاصر سعدی بوده است. (مجله یغما)

هدایت در کتاب مجمع الفصحاء و سیلوستر دسائی در مقدمه‌ای که بر یکی از ترجمه‌های گلستان بفرانسه نوشته، واکنون اسم مترجمش را بخاطر ندارم شیخ عبدالقادر گیلانی را مرشد سعدی نوشته‌اند. این هم البته صحیح نیست زیرا شیخ عبدالقادر نوزده سال پیش از تولد سعدی در گذشته است. گویا علت اشتباه این دو نفر همانا عبارت يك نسخه غلط گلستان شده که نوشته است «شیخ عبدالقادر گیلانی را در حرم کعبه دیدم» در صورتی که اصل عبارت «دیدند» بوده و ناسخ دیدم کرده است. می‌گویند در طفلی پدرازرش رفته است و خودش نیز همین رامی‌گوید. مرا باشد از درد طفلان خبر که در طفلی از سر بر فتم پدر گویند سی سال بمسافرت پرداخته و شرق مرکزی و دور نزدیک را زیر پا کشیده است. از کتب خودش نیز همین مستفاد می‌شود.

در اقصای عالم بگشتم بسی بسر بردم ایام با هر کسی ولی من راجع بشرح حال و بیان حقیقت و شخصیت سعدی هیچیک از مطالب فوق را اهمیت نمی‌دهم زیرا سعدی بدون هیچ شبهه درس خوانده حالایش ابن جوزی نه، نزد ابن لوزی باشد و اردطریقۀ تصوف بوده و مرشدی داشته حالا می‌خواهد گیلانی یا سپهر وردی باشد. او تنها کسی نیست که در طفلی پدرازرش رفته غیر از او مردم زیادی نیز سفر کرده‌اند و سعدی نشده‌اند.

درست است که مهمترین عامل تکوین بزرگی او بعد از قریحه ذاتی و نبوغ فکری همین مسافرتها بوده است که در نتیجه آمیزش با طبقات مختلفه بشر و آزمایش خوی و اخلاق تمام مردم از شاه و گدا - توانگر و درویش - عالم و جاهل - پرهیزکار و فاسق توانسته اسرار حیات

را کشف کند و در کتاب کوچکی مثل گلستان آنچه در حیات فرد و جامعه پیش می آید بگوید بنحوی که هیچ مطلبی در زندگی نیست که او نگفته باشد. نکویند حرفی زبان آوران که سعدی نکوید مثالی بر آن خودش نیز نبوغ خود را از این مسافرتها و نتیجه تربیت بزرگان می داند.

در اقصای عالم بگشتم بسی بسر بردم ایام با هر کسی
 تمتع ز هر گوشه ای یافتم ز هر خرمنی خوشه ای یافتم
 ندانی که سعدی مراد از چه یافت نه هامون نوشت و نه در باشکافت
 بخوردی بخورد از بزرگان قفا خدا دادش اندر بزرگی صفا
 در این مسافرتها و قایع مهمی برای اورخ داده که معروفتر از همه اسیر قید فرنگ شدن و در خندق طرابلس به بیگاری و سخره کارگل کردن و بقول خودش در سومنات گرفتار جهالت بت پرستان شدن است که اولی را در گلستان و دومی را در بوستان بامنتهای شیرینی و بلاغت بیان کرده است. در هنگام سفر و در دیار غربت شعله شوق دیدن شیراز در دل او زبانه می زده و آرزوی مراجعت بشیراز میکرده است.

چه خوش سپیده دمی باشد آنکه بینم باز

رسیده بر سر الله اکبر شیراز
 از برگشتن به شیرازی اندازه شاد می گشته و مثل بلبل که بعد از سرمای دی و خرابی خزان چشمش بجمال بهار و طلعت گل بیفتد بترنم و نغمه سرائی در می آمده است.

سعدی اینک بقدم رفت و بسر باز آمد مفتی ملت اصحاب نظر باز آمد
 حالش از شام بشیراز بخسرو ماند که بانده شیشه شیرین ز شکر باز آمد

درغیاب او شعرای رسمی شعر او را دزدیده بخود نسبت می‌داده‌اند.
 دختر بکر ضمیرش به یتیمی پس از این
 جور بیگانه نبیند که پدر باز آمد
 ولی من سعدی را برای هیچ‌یک از اینها دوست نمی‌دارم بلکه
 سعدی را برای این دوست می‌دارم که دارای مزایا و خصوصیات
 است که در هیچ شاعر یا نویسنده یا فیلسوف اجتماعی دیگر نیست، پس
 از اینگونه تحقیقات خشک و بی‌مزه که علامت بیچارگی و دلیل عجز
 نویسنده از بیان شاعری یک شاعر است صرف نظر می‌کنم و می‌پردازم
 بآنچه سعدی را سعدی کرده است یعنی به بیان سعدی، بمعانی سعدی، و
 بالاخره بنبوغ و بزرگی و استادی سعدی.

می‌گویند سعدی بعد از سی سال تحصیل و سی سال جهان‌نگردی
 بشیر از مراجعت کرده و سی سال در زاویه خود که اکنون مقبره اوست و
 قریه‌ای هم بنام سعدی در کنار آن موجود است روزگار گذرانیده و
 عاقبت در همانجا درگذشت و مدفون گردید. فرانسویان قریه و لتر
 را پایتخت فکر می‌گویند زیرا ولتر را سلطان فکریا بیان می‌خوانند.
 اگر ولتر سلطان بیان است سعدی خداوند فصاحت و بیان است. پس من
 قریه سعدی را مهبوط وحی بیان و مرکز الهام شعر میدانم زیرا سعدی از
 این خلوت‌گاه انس بعرصه ظهور رسیده است. کتابی که تا بد پیشواى شیوه
 سخن‌سرائی است در اینجا به پیغمبر سخن‌سرایان الهام شده است گلهای
 عطر آگینی که همیشه گلستان فصاحت و بلاغت از آن معطر خواهد بود در
 اینجا دسته بسته شده است. پس ای قریه کوچکی که در دامن کوه «سعدی»
 قرار گرفته‌ای بخود بیال که فصیح‌ترین فرزند آدم و بزرگترین شاعر

دنیا دردامن تو خوابیده است.

آیا سعدی بزرگترین شاعر ایران است؟

در کشوری که این همه پیغمبران خیال و این همه سواران چابک-اندیش درپهنهٔ سخنوری جولان کرده‌اند. در مملکتی که کاخ سخن را معمارانی چون عنصری و فرخی و مسعود سعد بوده‌اند، رزمسازي مثل فردوسی داشته، و بزم آرائی چون نظامی دیده‌است، عرفائی چون سنائی و مولوی و حافظ در آن پیدا شده‌اند؛ شاعر و نازک‌خیال و آفر و خسته‌خاطری چون اسدی، و فیلسوفی مثل خیام در عرصهٔ آن ظهور کرده‌اند؛ تاج‌برتری و بزرگتری را بر فرق یکی از آن میان گذاشتن کار آسانی نیست، و اگر کسی عنان احساس و قلم را رها کند و یکی را از آن میان بر همه ترجیح دهد مردم از او قبول نمی‌کنند و گفتار او را برگزاف‌گوئی و عدم مطالعه حمل می‌کنند مگر اینکه قبول او با دلیل و برهان توأم باشد و اینک دلیل:

در اینکه سعدی بزرگترین نثر نویس فارسی است و تا امروز کتاب نثری بفصاحت و بلاغت گلستان نوشته نشده است ارباب ذوق سلیم همه متفقند و بین دو نفر سخن‌شناس در این خصوص اختلاف نیست و این هم یکی از غرائب روزگار است که شخصی در نظم و نثر هر دو در درجهٔ اول بلکه مطلقاً اول قرار گیرد زیرا تقریباً علمای ادب متفقند که نظم و نثر خوب باهم جمع نمیشود و این دو فن ادب مثل دولنگه ترازو است که اگر یکی سنگین شد حتماً دیگری سبک خواهد گردید.

ابن‌رشیق قیروانی و ابن‌خلدون فیلسوف اجتماعی معروف بطور

تفصیل در این باب بحث کرده‌اند و هر کس طالب تفصیل و دلیل باشد میتواند به آنها رجوع کند.

شعر سعدی را نیز از روز پیدایش او تا کنون اغلب کسانی که در این شیوه رنجی برده‌اند بر اشعار تمام شعرای فارسی ترجیح داده‌اند و بلبل مرغزار شیراز را از تمام مرغان غزلسرا و نواسنج ایران فصیح‌تر و ملیح‌تر دانسته‌اند. عامه خلق نیز همین عقیده دارند. من نیز بر آنم که همه خلق بر آنند.

خوشبختانه این بحث هزار سال قبل از ما مورد گفتگوی ادبا واقع شده و جاده‌ای را که ما می‌خواهیم امروز بسپاریم برای ما کو بیده و هموار کرده‌اند. ابن رشیق قیروانی در کتاب عمده‌ای که در نهد سال قبل تألیف شده و تا کنون سند قدوه ادبا میباشد و تا ظهور عبدالقاهر جرجانی و تدوین معانی و بیان مهمترین متن ادب بشمار میرفته است مسئله بزرگترین شعرای عرب را موضوع بحث قرار داده و از زمان جاهلیت تا عصر خود اقوال صرافان نقد ادب را نقل می‌کند و هر قولی ذکر می‌کند بر سعدی تطبیق مینماید و بس، و اینک من در اینجا بعضی از آنها را نقل میکنم:

عمر می‌گفت نخستین شعراء امرؤ القیس است که چشمه و منبع شعر را برای ایشان ایجاد کرد، و گاهی زهیر را می‌ستود و می‌گفت در بافت شعرش يك نوح ناهموار دیده نمی‌شود، شعرش روان، عوام‌فهم، خواص پسند و تماماً حکمت و اندرز و پند و نصیحت است.

علی می‌گفت امرؤ القیس را می‌پسندم زیرا نوادر او از همه شیرین‌تر و خاطرش از همه سریع‌تر و برافروخته‌تر است و از همه نیکوتر

اینکه از ترس یا بطمع شعر نگفته است و کمتر شاعری است که مضمونی از مضامین امرؤالقیس در شعر او نباشد.

خلف احمر - اعشی را ترجیح میداد برای اینکه او را از همه جامعه‌تر و میدان سخنش را از همه وسیع‌تر میدانست.

ابوبکر نابغه را از همه برتر میدانست و می‌گفت دریای شعرش از همه شیرین‌تر و عمقش از همه بیشتر است.

عکرمه پسر جریر از پدرش پرسید که بزرگترین شعرا کیست؟ گفت شاعر جاهلیت زهیر است و اما در اسلام کدام شعر در دست فرزندان است. پرسید که اخطل چه کاره است؟ جواب داد که مدح پادشاهان و وصف شراب را خوب می‌کند. گفت پس برای خودت چه باقی گذاشتی؟ گفت خاموش که من شتر شعر را سر بریدم.

باز ابن‌رشیق می‌گوید: عبدالملک بن مروان از اخطل پرسید که بزرگترین شعرا کیست؟ گفت نعیم بن مقیال. گفت بچه دلیل؟ گفت برای اینکه او در مرکز شعر است و شعرای دیگر هر یک در کناری قرار گرفته‌اند. یا او در جلگه شعر، و شعراء دیگر در گوشه قرار گرفته‌اند.

ابن عباس می‌گوید: عمر زهیر را بر همه ترجیح میداد. گفتم بچه دلیل او را اشعر شعراء میداننی؟ جواب داد برای اینکه در شعر او پستی و بلندی و الفاظ نامطلوب و ترکیبات غریب ناهموار و بیت مبتذل نیست و کسی را بصفاتی که در او نیست نمی‌ستاید.

بعد از این ابن‌رشیق در بیان این عبارت شرحی نگاشته و خلاصه گفتار او در مفاضله بین امرؤالقیس و زهیر و قول علی و عمر درباره ایشان بدین برمی‌گردد که علی یا کسانی که امرؤالقیس را ترجیح داده‌اند

قوه بیان و ابتکار معنی و وسعت مضامین او را در نظر گرفته‌اند، و عمر زهیر را از جهت استادی در صنعت و شیرینی بیان و زیبایی الفاظ و حالات ترکیب و از آن مهمتر صدق لهجه و مطابقت مدح او با واقع و ترویج مکارم اخلاق و طریقه او در حکمت و پند و موعظت ترجیح داده است.

ملاحظه می‌کنید که از بین شعرای ایران قول علی و عمر در سعدی صدق می‌کند و بس. در اینجا يك نکته را نباید گذاشت و آن اینست که ابن‌رشیق قول علی و عمر را از این جهت که پیشوای مذهب و زمامدار دولت بوده‌اند نقل نمی‌کند بلکه از این جهت است که ایشان را صرف سخن و عالم بفن بیان و بلاغت میدانند و حقیقت هم همینطور است زیرا عرب بقدری بشعر خود اهمیت میداده و میدهد که سلطنت تمام دنیا و فکر بهشت و دوزخ هم نمی‌توانند او را از مطالعه و حفظ شعر و بحث در آن باز دارند. باز ابن‌رشیق می‌گوید اما کسانی که نابغه را ترجیح میدهند برای این است که معتقدند سبک شعر او زیباتر و رونق کلام او بیشتر است و او بهتر توانسته است در فنون مختلف سخنوری اسب بتازد.

برخی دیگر از صرافان نقد سخن هر يك از شعرای گذشته را در مطلب و موردی مقام برتری داده می‌گویند تا اینکه متنبری رسید و دنیا را پراز آوازه خویش و مردم را بطوری بخود مشغول کرد که دیگر بشعراى پیش نپرداختند و بنا بر این او را ناسخ‌گفتار شعرای پیش می‌دانند. بقیه اقوال و عقایدی که ابن‌رشیق نقل کرده شبیه بهمانهائى است که از پیش گذشت و چنانکه ملاحظه میشود تمام آنها بر سعدی تطبیق

میکنند و شاید برجسته‌ترین قولی که تاکنون راجع بمقایسه بین شعرا دیده باشم این است که از ابو نواس پرسیدند که بزرگترین شعرای سابق کیست؟ او یکی را نام برد که من فعلاً فراموش کرده‌ام. گفتند پس اصمعی فلانی را ترجیح میدهد. گفت برای اینکه اصمعی مرد این میدان نیست شاعری که او ترجیح میدهد در یک میدان پهلوان است در صورتی که شاعر بزرگ کسی است که وارد تمام فنون سخنوری شود و در همه خوب از عهده بر آید.

بنا بفتوای ابو نواس که مجتهد بلکه امام شعراست من سعدی را بر تمام شعراء ترجیح میدهم زیرا هر چند که هر یک از شعرای بزرگ در یک قسمت از شعر بحد کمال رسیده‌اند ولی ایشان در ساحلند و سعدی در دریاست.

چون از قسمت جامعیت بگذریم شاید صحیح‌ترین قولی در این خصوص همان عقیده خود ابن رشیق باشد که می‌گوید حقیقت این است که هر یک از شعرای بزرگ به حدی از کمال رسیده‌اند که تجاوز از آن غیر ممکن است و علت اختلاف ادبای درجه اول در برتری یک شاعر بر دیگری نیز همین است. اتفاقاً خود سعدی نیز همین عقیده را داشته و میدانسته که شعرا و بدرجه‌ای رسیده است که بالاتر از آن مجال است. بحدیث من و حسن تونیفز ایدکس حدهمین است سخنندانی و زیبائی را

تطبیق سعدی با دیگران

سعدی دریاست. سعدی شاعر تمام عیار طبیعت است. به زمین و آسمان، کوه و دریا، آباد و ویران گیتی، دست انداخته است و گمان

نمی‌کنم معنی یا مضمونی در زندگی پیش بیاید که سعدی نگفته باشد بدین جهت بعضی از مضامین او در اشعار شعرای عرب و عجم که بروی تقدم زمانی داشته‌اند دیده میشود ولی این نقص سعدی نیست بلکه حسن اوست زیرا او همه چیز گفته و طبعاً بعضی از گفته‌های او را دیگران هم گفته‌اند. البته سعدی اشعار شعرای پیش را مطالعه کرده و طبعاً میدانسته است که فلان مضمون را که او می‌خواهد بگوید فلان شاعر فارسی یا عرب گفته است ولی آیا آنکه جامع تمام مضامین و معانی است از بعضی از آنها برای اینکه دیگری هم گفته است صرف نظر می‌کند؟ و شاید هم اگر خواستید مثلاً يك كتاب اجتماعى بنویسید بعضی قسمتها را که اجتماعيون دیگر گفته‌اند حذف می‌کنید؟ در علم النفس مثلاً شعور را چون پیش از شما گفته‌اند شرح نمی‌دهید؟ اگر خواستید يك كتاب اخلاقی بنویسید چون قبل از شما همه از راستی یا پایداری ستایش کرده‌اند نامی نمی‌برید؟ و اگر این کار بکنید کتاب شما ناقص نیست؟ سعدی همین حال را داشته است می‌خواسته است که تمام معانی وجود را جمع کند. او چکار داشته است که فلانی هم فلان گوشه آن را گرفته است، و بسا ممکن است که سعدی در آن هنگام بخاطر هم نداشته که دیگری هم آن مطلب را گفته است زیرا از گفتار سعدی پیداست که هنگام گفتن چنان طبع اوفیاضی می‌کرده است که احتیاج نداشته است از جای دیگر یا کس دیگری استمداد کند. مضامین سعدی تنها در اشعار شعرای عرب و عجم دیده نمیشود بلکه در افکار شعرای فرنگ هم دیده میشود و من خود وقتی «روسو» را مطالعه می‌کردم می‌دیدم هر نکته لطیفی روسو دارد سعدی عین آنرا یا نزدیک به آن مضمون را گفته است

در صورتی که هیچیک از این دوازده افکار دیگری خبر نداشته و مقصود از جامعیت سعدی نیز همین است که آنچه شعرا همه دارند او تنها دارد. خلاصه بعد از در نظر گرفتن تمام مزایایی که برای بزرگتری يك شاعر لازم است جای شك و شبهه باقی نمی ماند که سعدی بزرگترین شعرای ایران است .

بخاطر دارم وقتی مجله مهر موضوع بزرگترین شعرای ایران را مطرح کرده بود و این وقتی بود که صحبت جشن فردوسی در میان همه جا نام او در زبان و احساسات ملی در منتهای جوش و خروش بود و البته در این هنگام است که فردوسی گوی اولین رامیتواند ببرد. گویا در يك چنین موقعی که جشن یاد بود ناپلئون در میان و احساسات ملت فرانسه لبریز بود روزنامه تان یا ما تن سؤال کرد بزرگترین رجال فرانسه کیست و تصور می کرد که همه خواهند گفت ناپلئون، ولی جوش احساسات مانع از این نشد که مردم مطابق عقل و فکر قضاوت کنند و بجای ناپلئون تاج اولیت زیب فرق پاستور گردید و ملت فرانسه ثابت کرد که هنگام جوش احساسات نیز در قضاوت منطق را بر احساسات مقدم میدارد.

خوشبختانه در خصوص بزرگترین شعرای ایران ایرانیان نیز همین مطلب را یعنی غلبه عقل بر احساسات خود را نشان دادند و تقریباً تمام نویسندگان درجه اول حتی آنهایی که خود عضو کنگره فردوسی بودند سعدی را بر همه ترجیح دادند و مخصوصاً آقای دشتی مقاله انتقادی ای تحت عنوان فردوسی یا حافظ نوشت که در موازنه بین شعرا فصل خطاب بشمار می رود و در مجله مهر انتشار یافت و گفت بزرگترین شعر اسعدی است.

بزرگترین شعرای دنیا کیست؟

اگر ترجیح سعدی بر سایر شعرای ایران مطابق فکر و بکار بردن خرد باشد من می‌خواهم چیزی بگویم که شاید دربدو نظر به تعصب و بی‌فکری نزدیکتر باشد و آن این است که بعقیده من سعدی تنها بزرگترین شعرای ایران نیست بلکه بزرگترین شعرای دنیا است. شاید کسی از من پرسد که مگر شما تمام زبانهای دنیا را می‌دانید و اشعار تمام شعرای دنیا را خوانده‌اید و اگر خوانده باشید اینقدر ذوق دارید که بتوانید بین آنها قضاوت کنید و یکی را بردیگری ترجیح دهید؟

البته حق هم دارند که این سؤال را از من بکنند ولی جوابی که خواهم داد این است که من هیچیک از زبانها بلوچی و یونانی را نمیدانم ولی میدانم که در بلوچ شاعری نظیر هومر پیدا نشده است و اگر بگویم شکسپیر از تمام شعرای پشتو بزرگتر است گمان نمی‌کنم بمن ایراد بگیرند که شما که نه زبان پشتو میدانید و نه انگلیسی چرا چنین حکمی را می‌کنید. پس اگر ما تمام زبانهای دنیا را نمیدانیم برای این کار میزانی در دست داریم و آن این است که هر ملتی در دنیا بر چیزی از دیگران بالاتر است، مثلاً امریکا در گیتی بواسطه محمد علی کلسی از ملل دیگر پیش است و قبل از این غالباً در میدانهای مسابقه پهلوانی دنیا پهلوانان آلمانی گوی سبقت را از دیگران می‌بردند پس اگر کسی در جای دیگر دنیا پیدا شود که هیچیک از پهلوانان آلمان نتوانند با او برابری کنند یا محمد علی کلی و جو فریزر را به زمین بکوبد و کسی بگوید این آدم بزرگترین پهلوان دنیا است گزافه‌گوئی نکرده است. پس ما برای اینکه بدانیم یا لااقل حدس بزنیم که بزرگترین شعرای دنیا کیست

نخست باید ببینیم کدام ملت در شعر از دیگران پیش است. مثلاً قبل از رنسانس فرانک تقریباً همه اتفاق داشتند که ملت عرب در شعر بر همه برتری دارد چنانکه جاحظ مزایای ملل را که شرح می‌دهد هر یک از ملل را بصفت و صنعتی ستوده و عرب را در شعر بر همه ترجیح می‌دهد. نظامی عروضی هنگام وصف فردوسی بعضی از اشعار او را نقل کرده آنگاه می‌گوید من چنین شعری در عجم نمی‌بینم و در بسیاری از اشعار عرب هم، و از این بیان پیداست که عروضی شعر عرب را بالاتر از شعر سایر ملل یا لااقل از شعر ایران میدانسته و با مبالغه‌ای که خواسته است در وصف فردوسی کند از طرز بیان پیداست که او را کمتر از فحول شعرای عرب می‌شمرده است.

من معتقدم که هنوز هم ملت عرب از حیث شعر در درجه اول است و سالها می‌خواهد که شعرائی بهتر از امرؤ القیس و زهیر و ابونواس و بشار و متنبی و معری پیدا شوند. با این حال من در میان شعرای عرب شاعری که مثل سعدی جامع تمام مزایای بزرگی باشد نمی‌بینم و در این صورت اگر او را بر تمام شعرای دنیا ترجیح دهم راه خطا نرفته‌ام. البته دنیای امروز غیر از دنیای عصر جاحظ و عروضی یا معری و متنبی است و تمدن و ترقی فرانک بجائی رسیده که دنیا نظیر آنرا ندیده است و لی تقریباً در تمام ملل بین علمای ادب و اجتماع اتفاق است که همه چیز در دنیا دستخوش قانون تکامل است مگر شعر و اخلاق که بحد کمال رسیده و تجاوز از آن ممکن نیست «حد همین است سخندانی و زیبائی را».

از زمان هومر تا امروز همه چیز دنیا تغییر کرده و صنایع و علوم

امروز انکلیس و فرانسه و آلمان هیچ طرف نسبت با علوم و صنایع یونان عصر هومر نیست ولی رویهمرفته اروپائیان معتقدند که هومر بزرگترین شعرای اروپا است و این دلیل است که شعر از آن روز تا بحال ترقی نکرده و معنی فرموده شیخ:

«بحدیث من و حسن تو نیفزاید کس

حد همین است سخندانی و زیبائی را»

نیز همین است، پس من چون ملت ایران و عرب را در زمان قدیم و فرانسه را در زمان حاضر از حیث شعر در درجه اول میدانم و در میان سه ملت هم شاعری نظیر سعدی سراغ ندارم او را بزرگترین شعرای دنیا می دانم و این را جهت احساسات یا حماسه سرائی نمی گویم بلکه عقیده ام این است که من ملت ایران را از حیث شعر کمتر از هیچیک از ملل نمیدانم و شاعری را که من جرأت کردم بر فردوسی و نظامی و حافظ ترجیح دهم بدون هیچ واهمه ای او را بر تمام شعرای دنیا ترجیح خواهم داد.

امروزناز ملت فرانسه بشعر و ادب است و ستاره درخشان آسمان ادب فرانسه نیز ویکتور هوگو است ولی بعضی از نویسندگان عرب او را با برخی از شعرای خود مقایسه کرده و بسیاری از شعرای خویش را بر او ترجیح داده اند و گمانم روحی بك خالدی که مدتها از طرف دولت عثمانی نمایندگی بلژیک را داشت در مقایسه شعر فرنگ و عرب فرد اکمل شعرای اروپا را ویکتور هوگو دانسته و مضامین او را طوری بهر يك از صاحبان نشان از شعرای عرب برگردانیده که غیر از قلمدان چیزی برای ویکتور هوگو باقی نگذاشته است.

شعرای بزرگ دیگر فرنگ هم اگر چه در برتری یا کمتری هر يك گفتگو بسیار است ولی مجموع گفته راکه در نظر بیاوریم می بینیم اگر از ویکتور هوگو کمتر باشند بزرگتر نیستند این است بعقیده من از روزی که بشر زبان بگفتن سخنان موزون گشاده شاعری بزرگی سعدی پیدا نشده و تا زبان در کام بشر حرکت میکند بزرگتر از او پیدا نخواهد شد؛ بلکه تا بلبل گوینده بر شاخساران باغ نغمه سرائی میکند، تالئالی شبنم چهره گل را آب، و نسیم سحری طره سنبل را تاب میدهد سعدی مثل خورشید درخشان در میان ستارگان شعر و ادب خواهد درخشید.

الفاظ و مصراعهای سعدی:

یکی از دلایل اینکه هیچ يك از شعرا بفصاحت و بیان سعدی نمی رسند این است که هیچ شاعری نمی تواند يك مصراع او را بگیرد و مصراع دیگر بهمان خوبی که خود او ساخته است بسازد و برای اثبات این قضیه بیش از این زحمت لازم نیست که بتضمینی که حافظ از يك غزل او کرده اشاره کنیم. شعرای بعد از او غالباً برای اینکه همدیگر را دست بیندازند يك مصراع او را گرفته و مطرح کرده اند که دیگری مصراع دوم را بسازد و کسی نتوانسته است. مثلاً وقتی که شما این مصراع را دیدید «همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش.» برای مصراع دوم همه چیز ممکن است بخاطر شما برسد جز این مصراع که فقط خاطر تیز گام نازک کار سعدی می خواهد که بگوید «تو بهر دست که خواهی بزن و بنوازم»، اتفاقاً الفاظ سعدی نیز همینطور است و کمتر ممکن است که یکی از

الفاظ او را بمرادف آن عوض کرد.

تشبیب یا غزل مذکر

مدتی بود من میخواستم مقاله مخصوصی تحت این عنوان بنویسم و مجال نمیکردم و حال که فرصتی دست داده چقدر آرزو میکردم که مجله یغما اجازه می داد صفحات بیشتری از آن اشغال کنم شاید بتوانم اندکی از آنچه حق مطلب است ادا کنم ولی چون میدانم صفحات گرانبهای مجله تنگ است ناچار به اختصار می کوشم.

همه میدانند که شعر فارسی جدید در اصل بتقلید شعر عربی بوده و شعرای ایران بسیاری از الفاظ و مضامین عربی را فقط برای اینکه آنها را الفاظ و مضامین شعری دانسته اند تقلید کرده اند. گریه کردن امیر معزی بر ربع و اطلال و دمن، و آواز غول شنیدن منوچهری در بیابان، و خودستائی های شعراء که در اصل حماسه سرائی برای قبیله بوده همه از آن قبیل است، و از آن قبیل است اشعاری که ظاهراً بنام ذکور سرائیده شده است زیرا شعرای عرب هر جا نام زنی را در غزلیات خود تصریح نکرده اند چون نظرشان بلفظ انسان بوده و انسان مذکر است ضمیر آنرا نیز مذکر آورده اند مثل اینکه در فرانسه چون پرسون مؤنث است اگر چه نظر بمرد باشد معذک باید ضمیر مؤنث استعمال کرد. شعرای ایران نیز چون در این قسمت تقلید از شعرای عرب کرده اند و در فارسی ضمیر یکسان است ناچار شده اند که بجای ضمیر اسم مذکر اسم ظاهر استعمال کنند تا با انسان عربی تطبیق کند و اگر در اشعار سعدی یا شعرای دیگر چیزی از این قبیل دیده شود از این باب است و

اگر کسانی از اصطلاحات شعروادب بیگانه باشند و مثل آن آخوندی
که پدرش نوشته بود من از فراق تو مردم، برای او ختم گرفت مجازالفاظ
و اصطلاحات را حمل بر حقیقت کند سعدی با شتابه ایشان مأخوذ
نخواهد شد.

سفری بانگلستان

یادم نیست که در کدام روز و ماه و سال بود که من با چند نفر از همکاران بانگلستان دعوت شدیم زیرا تاریخ درحافظه من مثل آب در غربال میماند. اولی که دعوت شدم بسیار خوشحال گشتم برای اینکه تا آن روز اروپا را ندیده بودم. قبل از آن برای چهار ماه با آمریکا دعوت شدم ولی نرفتم زیرا از بس راجع بزنگی ماشینی آمریکا خبر شنیده بودم از رفتن بآنجا وحشت کردم و گفتم این زندگی باطبع شاعرانه من وفق نمیدهد. سابق میگفتند شاعر یعنی نیم دیوانه ولی بعدها گفتند که نیم شاعر یعنی تمام دیوانه و من اگر تمام شاعر نباشم لاقلاً نیم شاعر هستم.

من در آن روز نامزد نمایندگی مجلس از شهرستان لار بودم و بمن گفتند که اگر هنگام انتخابات از مملکت بیرون بروی ممکن است انتخاب نشوی ولی من فکر کردم که دیدن اروپا بر یک دوره نمایندگی مجلس ترجیح دارد. لیکن اوآن حرکت پشیمان شدم و خواستم

دیگر نروم و خبر دادم که من نخواهم رفت.

شب سفیر کبیر انگلیس در تهران تمام مدعوین بانگلستان را بشام دعوت کرد، من نیز جزو مدعوین بودم. همگی در سفارت جمع شدیم، یادم نیست بعد از شام بود یا پیش از شام که مستر ترات مرا بخلوت خواست و گفت شنیده‌ام که از رفتن منصرف شده‌اید، گفتم بلی، گفت چرا؟ گفتم موقع انتخابات است و من هم نامزد هستم می‌ترسم غیبت من از مملکت سبب عدم توفیقم گردد، گفت اگر برای انتخابات است شاید نرفتن بدتر باشد. من بکه خوردم و پرسیدم که یعنی چه؟ گفت آنوقت می‌گویند زمینه نداشت و ترسید از مملکت خارج شود. بعد گفت من باید حقیقت این دعوت را بشما بگویم. ما از لندن مأمور بودیم که شما را دعوت کنیم و وقتی بلندن نوشتیم که شما دعوت ما را قبول کرده‌اید وزیر خارجه بسفیر کبیر ما نامه نوشته و از وی تشکر کرده‌است. حالا چگونه ممکن است شما نروید و ما می‌توانیم چه کسی را جای شما بفرستیم؟ گفتم من آخر فشار خون هم دارم و می‌ترسم سوار طیاره شوم، گفت شما از اینجا بجائی می‌روید که تمام وسایل هست و از طیاره که پیاده شدید راست می‌روید به بیمارستان. گفتم پس می‌روم و عزم را جزم کردم که بروم.

صبحی بود که از میدان طیاره هوا گرفتیم و بعد از ظهر در قبرس پیاده شدیم. قبرس بواسطه حوادثی که من راجع بآن خوانده بودم اینقدر برای من انترسان بود که هیچ بوصف نمی‌آید.

ما در نگوزیا پیاده شدیم و کلمه نگوزیا برای بچه‌ها اسباب تفریح شده بود و غالباً یکدیگر می‌گفتند «آقاضیا» و همگی می‌خندیدند.

من در آن ساعت تحقیقاتی راجع بنفوس و وضع قبرس کردم که اکنون همه را فراموش کرده‌ام. فقط میدانم که اکثریت مردم آنجا یونانی و در حدود يك تريك و قدری هم عربند.

نگوزیا بسیار زیباست بطوری که شباهت به رامسر دارد ولی البته بعظمت و زیبائی رامسر نیست. این جزیره مدتها مال ترکها بود بعد بواسطه میانجیگری که انگلیس در بنگ جنک بین عثمانی و روس کرد یا مثلاً حمایت از روس نکرد آنجا را بعنوان اجاره ۹۹ ساله از ترکیه دستمزد گرفت و روزیکه ما بدانجا وارد شدیم مال انگلیس بود و یک کشتی جنگی نیز در آن جا توقف داشت که شب با چراغهای پر نور و بی شمار خود بسیار زیبا می نمود و تا مسافت زیادی دریا را روشن میساخت.

وقتی در گمرک پیاده شدیم مأمور گمرک يك مصری بود که بایک انگلیسی غلیظی حرف میزد. من با زبان عربی گفتم با من عربی حرف بزن برای اینکه انگلیسی نمیدانم، با انگلیسی پرسید که چه میگوئی؟ گفتم اگر با آسمان بروی یا زیر زمین این رنگ تو گواهی میدهد که تو عربی. بعربی گفت خوب من عربم بگو ببینم چه داری، گفتم همین کیف دستی را که می بینی، گفت در این کیف چیست؟ گفتم هر چه بخواهی، گفت باز کن ببینم. اتفاقاً کیف من باد کرده بود و خیال میکرد تحفه‌های گران قیمتی در آن هست، دادم و گفتم خودت باز کن و وقتی باز کرد لب و لوجه اش آویزان شد و پسم داد برای اینکه غیر از يك جفت گیوه کهنه و يك دست پیژامه و يك رب دوشامبر که برای شب در آن گذاشته بودم چیزی در آن نبود.

يك انگلیسی نیز با ما بود که میخواست چمدان خود را باز نکند
و میگفت من الکساندرم، گمرکچی گفت چمدان را باز کن، گفت میگویم
من الکساندرم، گمرکچی عرب مسخره‌ئی بود، گفت اتفاقاً من توی
چمدان الکساندر کار دارم، کار ما تمام شده بود و رفتیم و دیگر نمیدانم
با الکساندر چه کار کرد.

من گذرنامه سیاسی داشتم ولی در تمام سفر خود نام گذرنامه سیاسی
را نبردم و در هیچ جا نیز تسهیلات بیشتری ندیدم و فرقی که بین گذرنامه
خود و گذرنامه دیگران دیدم فقط در رنگ جلد آن‌ها بود.

آب دریای قبرس بسیار صاف و شفاف است. صافی آسمان، شفاف
آب، زیبایی کوه و صفای جنگل بقبرس يك وضع شاعرانه و خیال‌انگیزی
داده و باین جهت در متالوژیهای یونان و نوس ربه النوع عشق و زیبایی
در سواحل آنجا پیدا شده است.

از نگوزیا بنادر ترکیه پیدا است و وضع جغرافیائی طبیعی حکم
میکند که اینجا مال ترکیه باشد و سالها بلکه قرن‌ها هم مال ترکیه بود
و من وقتی فکر کردم که این امپراطوری عظیم اسلامی چگونه متلاشی
شد بسیار متأثر شدم و همان حالتی پیدا کردم که لامارتین هنگام عبور
از این جزیره و سایر جزایر دریای مدیترانه پیدا کرده بود. منتهی
احساسات من درست معکوس احساسات او بود.

لامارتین شاعر و نویسنده بزرگ فرانسه تعصب مذهبی شدیدی
داشت و روی همان تعصب نیز بشام و فلسطین سفر کرد تا بقول خودش
سرزمینی که در آنجا بر انبیاء وحی نازل میشده و فرشتگان مثل کبوتران
صبح و شامگاه از آسمان بزمین فرود می‌آمدند و از زمین با آسمان فرا

میرفتند ببینند.

در آن زمان هنوز یونان و تمام بنادر و جزایر آن جزو امپراطوری عثمانی بود. لامارتین وقتی آمده و دیده است تمام جزایر دریای مدیترانه از آن يك دولت مسلمان است بسیار غصه خورده و اظهار تأسف کرده که مسیحیان غیرت نمیکنند که آنجا را از دست مسلمین بگیرند. آن روز لامارتین غصه خورد که چرا اینها در دست يك دولت مسلمان است و من امروز غصه میخورم که چرا از دست مسلمانان بیرون رفته و هر يك بدست يك دولت مسیحی افتاده است، او حق داشته ، من نیز حق دارم «کل حزب بمالديهم فرحون».

چیزی که تا یادم نرفته باید بگویم اینست که وضع هوا پیمایان دفعه تا چند سال پیش که سفری بپاکستان کردم بسیار فرق کرده است. در آن موقع در طیاره وسایل تعدیل هوا فراهم نبود و مقداری کیسه اکسیژن داشتند که موقع نازک شدن هوا بمسافران میدادند و خوب یادم هست که وقتی طیاره اوج گرفت هر يك از مسافرین يك کیسه اکسیژن خواستند بجز ما ایرانیها که هیچکدام احتیاجی بدان پیدا نکردیم زیرا ما ایرانیها چون در يك مملکت کوهستانی و در نقطه مرتفعی زندگی میکنیم ارتفاع و خفت هوا در ما اثر نمیکند ولی آنهایی که در نقاط پست زندگی میکنند در ارتفاعات ناراحت میشوند و باین جهت مسافران ما چون همه فرنگی بودند احتیاج بکیسه اکسیژن پیدا کردند و از آن جمله مهماندار طیاره که یکنفر مصری بود چشمهایش سفید گشت و بزمین افتاد ولی زود نجاتش دادند، مگر یکنفر که چون دید ما بازی میکنیم و حرف میزنیم و می خندیم او هم خودداری کرد و اکسیژن

نخواست. تا بفراز کوه‌های همدان یا کرمانشاه رسیدیم يك دفعه حالش بهم خورد و فریاد زد اکسیژن، اکسیژن وزود اکسیژن را بدو رسانند. اما ما ابدأ محتاج اکسیژن نشدیم.

اما در این سفر هوای طیاره با هوای زمین هیچ فرقی نمیکرد و آدم متوجه نمیشد که در کدام نقطه ارتفاع از سطح دریاست.

این قبرس که ما هنوز از آن حرکت نکرده‌ایم تبعیدگاه دو نفر از رجال معروف شرق بود. یکی حاجی میرزا یحیی صبح ازل رئیس فرقه ازلیه و برادر بهاءالله که خود را جانشین میرزا علی محمد باب میدانست و ازلها نیز بهمان عقیده معتقدند و او را بجای میرزا حسین-قلی نوری معروف به بهاءالله رئیس فرقه بهائیه جانشین باب میدانند. دیگر ملک حسین «شریف مکه» که بطمع سلطنت برامپراطوری عرب بدولت عثمانی خیانت کرد و عربها را در جنگ بین المللی اول شوراند و از پشت بعالم اسلام خنجر زد و انگلیسها خوب مزد او را کف دستش گذاشتند یعنی بعد از شکست دولت عثمانی و پایان جنگ او را از تخت ملک گرفتند و باسیری به جزیره قبرس بردند و او را در آنجا نگاهداشتند تا دارفانی را وداع گفت.

با این خاطرات، خاطره سفر لامارتین، حاجی میرزا یحیی صبح-ازل و شریف حسین که مدتی خود را (سلطان الدولة الهاشمیه) خواند و بعد مثل يك بندی در قبرس، مرد قبرس را ترك گفتیم و بطرف لندن حرکت کردیم.

بعد از چند ساعت به رم رسیدیم. من از رم تصوراتی داشتم. اینجا شهر مذهب، شهر عشق، شهر زیبائی، شهر نقاشی و مجسمه سازی و هنرهای

زیبا، شهر رستاخیز علمی و فلسفی، شهر عظمت و جلال تاریخ، شهر ظلم و جور و ستمگری و حتی وحشیگری است.

من از کوچه‌های رم میگذرم و فکر میکنم اینجاست که این همه تاریخ در اروپا، در ایران، در اسلام، در مسیحیت و در بت‌پرستی بوجود آورده است.

تاریخ ایران، تاریخ اسلام پر از جنگهای با، رم است. اینجاست سردارانی چون ژول سزار، چون آنتوان، چون اکتاویوس پیدا شده‌اند. و داستان تاریخی و عشق کلئوپاتر بوجود آورده‌اند. عظمت مسیحیت در اینجا با برصه وجود گذاشت و فلاسفه بزرگ را بنام مروجین بت‌پرستی بایران راند و از پرتو وجود ایشان مدرسه جنیدی شاپور بوجود آمد و فلسفه در شرق رواج یافت و اینجاست که لئو ناردو و نسی لبخندژو کوند را بیادگار گذاشت و اینجاست که مرکز ندای صلح و سلم و انسانیت مسیح است و اینجاست که نرون دژخیم عالم بشریت، سلطنت میراند و در اینجا بود که بردگان را با شیر و ببر و پلنگ بکشتی و امیداشتند یا یک برده را مجبور میکردند با برده دیگر به نبرد بپردازد و تا یکی دیگری را بکشد و خانمها و آقایان اشراف در غرفه‌ها مینشستند و نبردایشان را با یکدیگر یا با شیر و ببر و پلنگ تماشا میکردند و اجداد همین مسیحیان بودند که بعقیده خودشان حضرت مسیح را برای خاطر یهودیان فلسطین بدار کشیدند و اینها بودند که مقاربت مرد با مرد را مشروع و علنی کردند!

چه یادگارهای تلخ و شیرینی! چه دوره‌های متناقضی!
معمولاً هر که به رم میرود اول بسر وقت واتیکان میرود ولی من

اول رفتم کلوزه را ببینم. کلوزه همان تأتری است که غرفه‌های متعدد دارد و خانمها و آقایان در این غرفه‌ها مینشستند و نبرد محکومین را با شیر و بپر و پلنگ و سایر مناظر شنیعی را که در بالا گفتم تماشا می‌کردند. من از این کلوزه داستان‌ها خوانده بودم و وقتی آن‌جا رفتم دقت می‌کردم که ببینم محکومین یا بردگان را از کدام در وارد می‌ساختند شیرها و پلنگها در کجا بودند و از کجا وارد عرصه میشدند و مردم در کجاها می‌نشستند.

کلوزه امروز خراب است و دولت ایتالی خرابه‌های آن را بعنوان یادگار تاریخی نگاه داشته ولی همین خرابه‌ها بشکل يك دهان دندان ریخته‌ئی در آمده که فجایع و شنایع بشر نسبت به بشر را بازگو میکند. امروز رم شهر مذهب است، شهر جانشین مسیح است ولی آدم وقتی در خیابان‌های آن بگردش افتاد و قدم بر ستوران‌ها و کاباره‌های آن گذاشت می‌بیند هنوز شهر لئونارد دوونسی و مونا لیز است. رم شیراز غرب است. پرده‌ئی از خشکی مذهب بر آن کشیده شده ولی در زیر این پرده دریائی از عشق و شور و مستی موج میزند.

در این شبانه روزی که در رم بودیم سعی کردیم که رم را زیاد ببینیم ولی مسافری که با قایق سریعی از روی دریا میگذرد از اعماق دریا چه میفهمد؟ در اینجا بحکم روحیه يك ملت قدیمی مظاهر و بزرگی و شکوه را دوست میدارند. مجسمه سر بازگمنام اینجا بعظمت دیوی است که بر اسب کوه پیکری نشسته و بر صفت بسیار بلندی ایستاده است. این مجسمه را بعد از آنکه لندن را دیدیم با یادگار سر بازگمنام انگلیس مقایسه کردیم که يك ستون کوچکی است که بر کف خیابان

قرار گرفته است و همینطور لیر ایتالیائی با لیره انگلیسی که اولی پهن و دراز و کم بهاست و دیگری کوچک و گران قیمت است.

چیزی که ازم یادم نمیرود منظره‌ئی بود که در بازار دیدم. يك جوان بسیار بسیار زیبا و خوش قد و قامت بالباس تمام رسمی دم بازار ایستاده و بر شمشیر برهنه‌ئی تکیه کرده بود، مثل اینکه پاسبان بازار است. ما مدتی در بازار گشتیم، در کافه نشستیم شربت و چای خوردیم، همه جا پرسه زدیم و برگشتیم دیدیم همانطور ایستاده و تکان نمیخورد. پنداری که او را از سنکک ساخته اند، پرسیدم این چیست، گفتند اینها سر بازان گارد سلطنتی بودند حالا اینگونه از ایشان استفاده میکنند، گفتم این چه استفاده ایست، گفتند زینتی است، گفتم اول زینت بودند حالا نیز زینت اند؟

فردا صبح ازم حرکت کردیم و چون عبور ما از روی فرانسه بود همینکه بفرانسه رسیدیم و گفتند زیر پای ما فرانسه است اهترازی بمن دست داد. چیزی که در تمام اروپایی اندازه زیباست منظره زیر پایست ولی حیف که هوای اروپا غالباً ابری است و بین انسان و زمین ابر حایل میگردد. با اینحال گاهی در فرانسه زمین را میدیدیم و مخصوصاً کشتیها یا قایق‌هائی که در رودخانه سن در حرکت بودند مشاهده میکردیم و خیالاتی در ما میانگیخت.

طولی نکشید که از مانس گذشتیم و وارد انگلستان گشتیم. وقتی از هوا سطح انگلستان را دیدیم مثل کوری که یکدفعه چشم بدنیا باز کند و طلوع و غروب ماه و خورشید و ستاره و جنگل و دشت و کوه و دریا را ببیند دهانمان از تعجب باز شد و یا لافل من اینطور شدم.

من شنیده بودم که انگلستان جای خشک بی حاصلی است و حالا می بینم در هیچ جای دنیائی که من دیده ام اینقدر سبزی و خرمی نیست. من تصور میکردم سرسبزترین و پردرخت ترین کشورهای جهان هندوستان و کشمیر است، حالا می بینم سبزی هند و کشمیر بگرد اینجا نمیرسد و از قراریکه شنیده ام سبزی سبزه زار انگلستان را هیچ جای دنیا ندارد. انگلستان بقدری سبز و خرم است که اگر کسی شرط ببندد یک متر خاک بی حاصل در آنجا پیدا میکند میبازد. زمین انگلستان بکلی سبز است مگر جائی که معدن، کارخانه، یا اسفالت شده باشد ولی با این حال این جزیره خوراک سه ماه بیشتر سکنه خود را نمیتواند تأمین کند و گویا بعد از دو جنگ که انگلیسها دیده اند ممکن است حوادثی پیش بیاید که نتوانند آذوقه را از خارج وارد سازند، حکومت کارگر همت باز دیاد تولید داخلی گماشته و سطح تولید خواربار را در داخله کشور بقدر سه ماه بالا برده و اگر این اطلاع را که بما دادند درست باشد انگلستان میتواند خوراک شش ماه خود را تهیه کند.

علت کمی خواربار در داخله انگلستان این بوده که آنها انقلاب صنعتی کرده اند و بعد از انقلاب صنعتی گفته اند لازم نیست ما خودمان زراعت کنیم، ماصنعت خود را ترقی میدهیم و صنایع خود را بخارج صادر و از خارج مواد غذایی و فلاحتی را وارد میکنیم و در نتیجه این سیاست بوده که انگلستان بآن درجه رسیده که سالها بریک پنجم کره خاک حکومت مستقیم والی ماشاء الله غیر مستقیم کرده است. اما دو جنگ که به ایشان نشان داد که این سیاست ممکن است خطر مرگ هم داشته باشد زیرا آدم هر اندازه در و گوهر درخزینه داشته باشد وقتی محاصره شد و قوت را

بر او بستند میمیرد و بعد از آنکه مرد آن درو گوهر به هیچ درد او نمیخورد و داستان او داستان همان عرب میشود که کیسه‌ئی در بیابان پیدا کرد و بتصور اینکه گندم بریان است شاد شد ولی وقتی کیسه را باز کرد و دید گوهر غلطان است خواست از غصه دق کند زیرا گندم بریان جانش را نجات میداد ولی گوهر غلطان در آن حالت بچه درد او میخورد؟ البته يك علت سبزی دائمی انگلستان نیز همین عدم زراعت است زیرا وقتی زراعت شد پس از درو هنگام راحت دادن بزمین زمین خشک مینماید .

باری وقتی در میدان طیاره پیاده شدیم دیدیم خلق بیشماری بمیدان طیاره آمده اند . گفتیم لابد صیت فضل و کمال و دانش و بلاغت ما بگوش مردم لندن رسیده و آمده اند شکل و شمایل ما را ببینند ولی زود از این اشتباه بیرون آمدیم زیرا معلوم شد که همان ساعت بايك طیاره دیگر گراف چینکو نویسنده کتاب «من آزادی را انتخاب کرده‌ام» وارد شده و مردم شهر لندن برای تماشای او آمده اند .

مهمانداران ما، مارا بگمرك هدایت کردند و کمی این عمل بمن برخورد ، برای اینکه ما مهمان بودیم ، از تهران یکی همراه ما کرده بودند، تحت نظر خودشان حرکت کردیم، تحت نظر خودشان وارد شدیم، تا آنجا بودیم نیز يك دم از تحت نظر آنها خارج نبودیم، پس اشیای ما را برای چه میخواستند رسیدگی کنند ولی بما فهماندند که تشریقاتی است و باید انجام شود والا چیزی تفتیش نخواهد شد . البته گذرنامه ما هم گذرنامه سیاسی بود وقاعدهٔ نمیایست بکنند .

بسیار کم معطل شدیم و از آنجا بيك مهمانخانه بسیار عالی نزدیک

هاید پارک هدایت گشتیم. این هاید پارک همان هاید پارکی است که من چیزها از آن شنیده و خوانده بودم. اینجا مظهر آزادی انگلیس است، هر روز عصر دسته دسته مردم بیرون می آیند و در این باغ میریزند و هر جماعتی در گوشه ئی برای خودشان مشغول کاری هستند، در یک گوشه یکی روی یک سکوا ایستاده نطق سیاسی میکند، در گوشه دیگری ایستاده و نطق عکس نطق او را میکند. یکی از عظمت مسیح و فرهنگ مسیحیت و بسط اخلاق عالیه بتوسط کیش او در دنیا داد سخن میدهد. دیگری در گوشه دیگر نطق میکند که اصلا مسیحی در دنیا نبوده و تمام این حرفها را کشیوها ساخته اند. یکی دیگر در گوشه دیگر از بلاهت و سفاقت مسیح و فساد دین او سخن میگوید. یکی مشغول حمله بروسهاست که کمونیستی آورده اند و دنیا را خراب کرده اند. دیگری در گوشه دیگر راجع به حسن سیاست و تدبیر رجال روس و کمک ایشان با آزادی و لزوم همکاری با ایشان بسط مقال میدهد، یکی حمله به جنس سیاه و دیگری دفاع از جنس سیاه میکند. یکی دولت را مورد حمله قرار داده که چرا اسرائیل را در مقابل عرب تنها گذاشته و یکی مشغول حمله به اسرائیل است که موجب تیرگی روابط انگلیس با عرب شده است.

یکی مثل درویش مرحب در صحن مسجد شاه معرکه گرفته قصه میگوید و جماعتی بتماشای دور او ایستاده اند یکی آواز میخواند و میرقصد و جمعی او را احاطه کرده اند. در گوشه دیگر، از لامار تین سخن میگویند و در جائی دیگر شکسپیر را بزرگترین شاعر دنیا می شمارند و جای دیگر منکر وجود شکسپیری به این عظمت اند و میگویند او مرد پست گدائی بوده که در جلو در تا ترها می ایستاده و اسب تماشاچیان را نگه میداشته و

پولی میگرفته است. یکی به اسلام حمله میکند و دیگری مشغول دفاع از اسلام است.

در گوشه دیگر نیز جوانی دختری را بغل کرده و با هم روی سبزه دراز کشیده اند. یکی دیگر نیز زیر آن درخت زنی را بغل کرده وزن و مرد چنان همدیگر را تنگ در آغوش کشیده اند که اگر کسی خواست مطابق شرع اسلام نامشروع بودن عمل ایشان را اثبات کند بجای چهار شاهد چهل شاهد ببرد هم هیچکدام از هیچ طرف ایشان فاصله نمی درمیان نمی بینند که بتوانند شهادت دهد که ایشان کاری میکرده اند.

آن طرف تر روی دریاچه بسیار بزرگی ده ها دختر و پسر دو نفری مشغول قایق رانی هستند و گاهی نیز خود را بجزیره غیر مسکون جنگلی که وسط دریاچه است میرسانند و در زیر آن درختان دور از چشم اغیار برآز و نیاز عشق میپردازند.

خلاصه هاید پارک نفسگاہ مردم لندن است که هر کس هر دردی دارد میرود آنجا آه میکشد و هیچکس بهیچ نحوی متعرض کسی نمیشود. و فراموش نمیکنم که یک کاکا سیاه هر عصر میآید آنجا روی سکومیا استاد و نطقهای شدید میکرد و بانگلیسها فحشهای رکیک میداد مردم میایستادند و گوش میدادند و میخندیدند و میرفتند. روزی دو تا افسر بوی گفتند اگر انگلیسیها نبودند شما حالا بالای درختی در جنگل مثل میمون زندگی میکردید. گفت معلوم نیست که آنوقت خوش - بخت تر نبودم. شما انگلیسها مردم را متمدن میکنید اما آنقدر که بشر حیوان وحشی را اهلی کرده است برای اینکه آنها را زیر بار بکشد و یا از گوشت و شیرشان تغذیه کند. اگر خر در بیابان آزاد بود بهترش نبود

که شهری و بارکش باشد؟

در این میان زنانی هر جائی نیز هستند که میان مردم می‌گردند و وقتی غریبی دیدند از پهلوی او میگذرند و میگویند «شرت تیم!» یعنی يك سربائی و اگر کسی میل کرد میروند و در گوشه‌ئی قدری دورتر از مردم و مثلاً باهم عشق‌ورزی میکنند. علت اینکه آن کلمه را آهسته میگویند اینست که اگر بلند بگویند پلیس آنها را میگیرد زیرا گردش آزاد است ولی دعوت مردم بخود ممنوع است. عشقبازی نیز در انگلستان آزاد است ولی فحشاء ممنوع است و فحشاء نیز همان است که در اسلام از آن به «المیل فی المکحله» یعنی میل در سر مه‌دان تعبیر کرده‌اند.

در این باب مرد مطلعی بمن گفت که وقتی پلیسی دو نفر را جلب کرد که باهم عمل فحشاء کرده‌اند، البته مرد را جلب نمیکنند فقط زن را میگیرند و جریمه کمی هم میکنند. پس لابد زن را جلب کرده و گزارش داد که آن اعمال را کالمیل فی المکحله دیده‌است. زن در دادگاه ادعا کرد که او دختر و هنوز بر مهر خویش است. دادگاه طبیب قانونی را احضار کرد و او شهادت داد که دختر راست میگوید. دادگاه آن پاسبان را بدویست لیره که فی المجلس بدهد و محرومیت از خدمت دولت محکوم کرده و گفت برای این عمل اصلاً جریمه نمیشود معین کرد ولی چون این پاسبان، بیش از این نمیتواند بدهد ما او را باین مبلغ محکوم کردیم و آنهم باید فوراً بدهد نه باقساط.

کار باین خاتمه نیافت، در مجلس راجع باین قضیه از دولت سؤال کردند، وزیر کشور طرز مجازات پاسبان را شرح داد و بعد گفت در تمام تاریخ تشکیل پلیس انگلستان فقط یک‌دفعه این اتفاق افتاده و دولت از ملت

انگلستان استدعا میکنند که این یکدفعه را باو ببخشد.

قضیه دیگری نیز نزدیک باین، همان شخص بر ایم حکایت کرد و آن این بود که جنایتی در لندن واقع شد و پلیس حدس زد که جانی در فلان کوچه است. البته در آنجا پلیس نمیتواند توی خانه‌های مردم برود که ببیند جانی اینجاست یا نیست زیرا اگر چنین اجازه‌ئی بدهند امنیت مردم مختل میگردد. آنجا دولت و پلیس و قانون و تشکیلات برای آسایش ملت است و آنچه کوچکترین خللی ممکن است به آسایش و آرامش عمومی وارد سازد دولت نمیتواند بکند، باین جهت اداره امنیت عمومی حتی در حین جنگ فلان جاسوس آلمانی را می‌شناسد ولی پلیس نمیتواند او را توقیف کند بلکه او را دنبال میکنند تا در حین عمل او را بگیرند. خلاصه پلیس تصور کرد که جانی در فلان کوچه است و از دادستان اجازه گرفت که تلفو نه‌های آن کوچه را کنترل کند زیرا پلیس از پیش خودش و بدون اجازه دادستان نه میتواند کنترل کند و نه میکند و دادستان هم مرد باتقوی و شریفی است که ممکن نیست اعمال غرض یا خلاف قانون بکند. دادستان اجازه داد و پلیس آن کوچه را کنترل کرد و باین واسطه یک فاحشه‌خانه در آنجا کشف کرد و فاحشه‌خانه نیز در انگلستان ممنوع است و با تریبی که در بالا من شرح دادم وجودش چندان مورد حاجت هم نیست. پلیس وجود آن خانه را بدادگاه گزارش داد و دادستان گریبانش را گرفت که تو مأمور پیدا کردن جانی بودی نه پیدا کردن فاحشه‌خانه و از تمام مردم و روزنامه‌ها صدا در آمد که اگر پلیس تلفو نه‌ها را کنترل کند و بروابط محرمانه و خصوصی اشخاص کار داشته باشد زندگی به مردم حرام میشود.

دادگاه آن شعبه پلیس را محکوم بانحلال واعضای آنرا هر یک بجریمه‌ئی وهمگی را به‌معافیت‌ابد از خدمت محکوم کرد.

داستانی شبیه بداستان اولی‌ما در تاریخ اسلام داریم و آن اینست که در خلافت عمر سه نفر شهادت دادند که مامغیره بن شعبه را دیدیم که بازنی هم آغوش ومیل درسرمه‌دان است. مطابق قانون اسلام باید چهار نفر اینطور شهادت بدهند. چهارمی گفت من دیدم که او را بطور زشتی بغل کرده و رویش خوابیده و نفس میزند، گفت تو میل را در سرمه‌دان دیدی، گفت نه، برای اینکه از جلو سینه واز عقب سرین مانع بود، گفت ممکن است با او بازی میکرده‌است نه‌زنا پس آن سه نفر دیگر را بنام اینکه‌تهمت زده‌اند و خواسته‌اند آبروی مردی را بریزند مطابق شرع چوب زد.

باری در انگلستان همه‌چیز برای رفاه وآسایش مردم است. باین جهت آدم در داخله انگلستان اصلا دولت را نمی‌بیند، همه چیز دست خود مردم است ومثل ما نیست که نان و پنیر وسیر و پیاز و حرکت و سکون وریش وپشم آدم همه در دست دولت باشد.

هتلی که ما در آن منزل داشتیم هزار اطاق داشت، یعنی ده طبقه بود و هر طبقه دارای صد اطاق. پیشخدمتهای اطاقها همه زن بودند و زنها را بر حسب سن روی طبقات تقسیم کرده بودند، پیرزنها را که قدرت بالاپائین رفتن از پله‌ها ندارند در طبقات پائین قرار داده بودند و دختران جوانرا در طبقات بالا. من در اطاق هشتم منزل داشتم و پیشخدمت اطاقم یک دختر سر و بالای بسیار زیبائی بود ولی در مهمانخانه‌های بزرگ انگلستان و فرانسه پیشخدمتهای زن کمتر با مهمانها تماس

میکیرند و بسیار نجات و سنگینی بخرج میدهند و بر فرض اینکه مهمانی بیکی از آنها سوء نظر داشته باشد سودی ندارد.

در این سفر ماکلیه انگلستان را دیدیم بطوریکه در مهمانی که دولت انگلیس بافتخار ما داده بود مستر مایه معاون سیاسی وزارت امور خارجه وقت گفت من آرزو میکنم فرصتی پیدا کنم و بقدر شما انگلستان را بینم. احترامی که در این سفر بما کردند بیش از حد انتظار ما بود. مهمانیهای زیادی بافتخار ما دادند، مهربانی بی اندازه نسبت بما کردند و من در این سفر بدو اشتباه خود پی بردم یکی اینکه من شنیده بودم که انگلستان جزیره خشک بی حاصلی است و دوم شنیده بودم که انگلیسها مردم خشک بی ذوقی هستند. اولاً جزیره انگلستان یکی از سرسبزترین نقاط دنیاست. ثانیاً ملت انگلیس یکی از ملل بسیار شوخ طبع و بامزه است که تمام حرفهای خود را با شوخی میزنند و خود انگلیسیها بدین صفت مینازند و خود را در این میدان بکه و تنها میدانند. مثلاً در همان مهمانی که در بالا بدان اشاره کردم وقتی من جواب مستر مایه معاون وزیر امور خارجه را دادم معاون اداری وزارت خارجه یا یکی دیگر از حضار درست بخاطر ندادم گفت من تصور نمی کردم که غیر از ملت انگلیس ملت دیگری هم باشد که تمام حرفهای خود را با شوخی بزند.

من خیال کرده بودم که میتوانم از این سفر نتیجهئی برفع مملکت بگیری و انگلیسها را از اشتباهی که درباره ما میکنند بیرون بیاورم و ایشانرا از خطاهائی که مأمورینشان در ایران میکنند آگاه سازم.

بدین جهت در محافل و مجالس رسمی ایشان چند نطق کردم که از آن جمله در همین جلسه بود. ابتدا مایه نطق کرد و گفت وظیفه شما

روزنامه نویسهاست که سوء تفاهم را از میان دو ملت بردارید، و نیز گفت که ما انگلیسها اگر چه در سیاست با هم اختلاف داریم ولی تمام این اختلافات بر سر این است که چگونه بمملکت خود خدمت کنیم و وقتی یای مصالح مملکتمان در میان باشد یا از طرف يك خارجی در معرض خطر باشیم همه با هم متفق میشویم، شما نیز همینطور باشید.

من گفتم اینکه گفتید ما برای ایجاد حسن تفاهم بین دو ملت یا رفع سوء تفاهم بکوشیم، این در صورتی ممکن است که شما میدان عمل را برای ما حاضر سازید. یعنی با عمل خود نشان بدهید که در مملکت ما سوء نیت ندارید. عیب کار اینست که شما ایران را نمیشناسید و هنوز ایران را ایران زمان حیدرخان یعنی قبل از جنگ جهانی اول میدانید. ایران امروز در دهی مدرسه و در هر شهری چند لیسه و در مرکز مملکت يك دانشگاه به بزرگی شهر دارد و از هر يك از این مدارس سالی چندین هزار تحصیل کرده بیرون میآید و شما میخواهید با ایران همان رفتاری بکنید که در زمانی میکردید که يك مدرسه امروزی وجود نداشت.

و اما اینکه گفتید شما هر اختلافی با هم داشته باشید در مقابل خطر خارجی کنار میگذارید این چیزی است که در شأن ما آمده است و من خوشوقتم که مأمورین امریکا اینرا خوب فهمیده اند برای اینکه بعد از رد قرارداد قوام و سادچیکف ژرژ آلن سفیر کبیر آمریکا بمن گفت من وقتی مأمور ایران شدم از سفیر سابق پرسیدم که مجلس ایران چگونه است، گفت اینکه میگویند مجلس ایران خراب است یا دست نشانده اجانب است حرف است. ایرانیها هر اختلافی با هم داشته

باشند چه در مجلس و چه در خارج مجلس همینکه پای اجنبی بمیان آمد تمام اختلافات خود را کنار میگذارند و بدفع اجنبی میکوشند و حالاً میفهمم که او درست میگفت. بعد گفتم همین مجلس پانزدهم برای این انتخاب شده بود که نفت شمال را بر وسها بدهد و تجزیه آذربایجان را تصدیق کند ولی وقتی این قرارداد بمجلس آمد مجلس باتفاق آراء آنرا رد کرد. گفتم اولین دفعه که رادیوی مسکو بمن حمله کرد سفارت روس در تهران راضی نبود، شب مرا یک دعوت خصوصی کردند و کمیسر اوف گفت مقصودشان از فرامرزی شما نبودید بلکه برادر شما آقای احمد فرامرزی بود، گفتم خیر بدو دلیل من بودم یکی اینکه گفته بود عامل رضاشاه و این من بودم، دوم گفت فاشیست طرفدار آلمان و این هم من بودم، احمد مخالف هیتلر بود ولی من او را دوست میداشتم. بعد رو کردم به انگلیسها و گفتم من آلمان را دوست میداشتم برای اینکه همان بلائی بر سر شما میآورد که شما بر ما میآوردید. آلمانی که آدم بود ما اگر ما شما را میزد، عقب شما را میگریزد آن مار و عقرب را دوست میداشتیم، شما تصور میکنید این احساساتی که ملت ایران نسبت به آلمان ابراز میداشت احساسات دوستی با او بود؟ نه، احساسات دشمنی نسبت به شما بود برای اینکه شما در مملکت ما همان کاری میکردید که برای خاطر آن به آلمان اعلان جنگ دادید، بعد گفتم بما حق بدهید که شما را دشمن بداریم برای اینکه ما هم ملتی هستیم، احساسات داریم، وطن داریم، حیثیت و شرف داریم و وطن و حیثیت و شرف خود را دوست میداریم. انگلیسها بقدری در این جادست زدند و هورا کشیدند که حد ندارد. گفتم اگر شما میخواهید ما شما را دوست بداریم احترام و

حیثیت ما را رعایت کنید.

آنگاه برگشتم بداستان آن شب سفارت شوروی و گفتم کمیسر اوف بمن گفت ما نظر کمونیست کردن ایران را نداریم، گفتم ملت ایران کمونیسم و کاپیتالیسم را نمیداند که چیست فقط فکر میکند که شما در مملکت او طمع خاکی دارید یا ندارید.

در این بین پیشخدمت برای ما چای آورد، پرسیدم که این پیشخدمت ایرانی است؟ گفت مقصود چیست؟ گفتم اگر ایرانی است و خیال میکند که شما در ایران طمع خاکی دارید خود را از او بیائید برای اینکه هر وقت بتواند زیر پای شما پوست خربوزه میگذارد که بزمن بخورید. حرف اینها یکی که پیش شما میآیند و میگویند وطن چیست. سرحد چیست، وطن ما وطن کمونیست است باور نکنید. اینها اینرا میگویند که بزور شما بمقام برسند بمجرد اینکه بمقام رسیدند سر را بر میگردانند و با شما خصومت میکنند برای اینکه مجال است ایرانی حاضر شود یک وجب خاکش بکف اجنبی بیفتد. شما میدانید که الان هزار و سیصد و اندی سال از حمله عرب بایران میگذرد، دین ایرانی دین عرب است، کتاب آسمانی عربی است قبله اش در عربستان است، ایرانی معتقد است که اگر جز زبان عربی عبادت کند عبادتش را نمیپذیرد، اگر مادرش را جز زبان عربی عقد کرده باشند حرام است ولی هنوز عرب را دشمن میدارد برای اینکه بمملکت او قشون کشیده و خاکش را تصرف غاصبانه کرده است.

انگلیسها در پس هر جمله من بقدری دست میزدند که من از این آزاده خوئی و صراحت دوستی ایشان واقعاً خوشم آمد.

یکروز نیز در انجمن روابط ایران و انگلیس در لندن نطقی بهمین مضمون کردم. یکی از اعضای انجمن گفت ما میکوشیم که ایران را به انگلیسها بشناسانیم. گفتم شما سعی کنید که ایرانی را با انگلیسها بشناسانید، زیرا انگلیسها ایران را خوب میشناسند ولی ایرانی را نمیشناسند ایشان هنوز ایرانی را همان ایرانی قبل از جنگ جهانی اول میشناسند و بجای اینکه با ایرانی کارکنند میکوشند که او را بکار وادار کنند یعنی مثل حیوان از او کار بکشند. شما بایشان بفهمانید که آن زمان گذشته است. با ایرانی جز با تساوی کامل بدون هیچ برتری و تفوق نمیشود کار کرد، اگر انگلیسها اینرا فهمیدند تمام مشکلات بین ما و ایشان حل میشود.

ژنرال فریزر که در جنگ فرمانده قشون انگلیس در ایران بود از بعضی ایرانیها پرسیده بود که مگر فلانی چه است، گفته بودند ما نمیدانیم. ولی مصدقی که آنوقت نماینده بازرگانی ما در انگلستان بود گفته بود این تنها عقیده فلانسی نیست، هر ایرانی امروز همین عقیده را دارد.

یکروز نیز ما مهمان شرکت نفت بودیم. هنوز در ایران تز ملی شدن نفت و حرفهای دکتر مصدق بمیان نیامده بود و عجب اینست که من آنروز تمام حرفهایی که بعدها دکتر مصدق زد برؤسای شرکت نفت زدم. در آنجا يك عالم بسیار بزرگی بود که میگفتند در نفت بزرگترین عالم دنیاست. نام او سرفرانك اسمیت بود، نمیدانم از من چه چیز باو گفته بودند که اصرار داشت راجع بایران با من مذاکره کند و از حرفهای او پیدا بود که نفوذ زیادی را در ایران برای من تصور میکند. مستر الکینگتن که وقتی در ایران رئیس شرکت نفت بود و حالا گویا ریاست

کل شرکت نفت را داشت خیلی پیزولای پالان من می گذاشت و بمن میگفت لورد بیوربروک. روبروی او سرفرانک اسمیت گفت مملکت شما استعداد صنعتی زیاد دارد و من میخواهم دوساعت راجع بمملکت شما باشما صحبت کنم. گفتم فایده ندارد، برای اینکه اینها (اشاره به الکینگتن و مستر چیزم) نمیگذارند مملکت ما ترقی کند. گفت من دست روی قلبم میگذارم و بشما قول میدهم که سیاست نفت اینطور نیست، گفتم شما درسیاست نفت وارد نیستید در علم نفت وارد هستید، سیاست نفت اینطور است که من میگویم. مستر چیزم که وقتی رئیس شرکت نفت در ایران و آنوقت رئیس اطلاعات کل شرکت بود گفت تمام اینها تقصیر آب جو و بیفتک است. و مقصودش این بود که قضیه تنازع بقاست.

بعد برای دیدن قسمتهای مختلف شرکت پنخس شدیم. سرفرانک اسمیت گفت من باید باماشین شما بیایم و بقیه حرفهایم را در ماشین با شما بزنم. پس من واو و مستر چیزم و دکتر چوبین باهم سوار شدیم. درماشین دوباره بامن بصحبت پرداخت، باز من گفتم فایده ندارد، اینها نمیگذارند مملکت ما آباد شود، مستر چیزم گفت باز با ما بهتر از دیگران میشود معامله کرد. گفتم اینرا تصدیق میکنم برای اینکه آبادان ما نفت دارد بادکوبه ما نیز نفت داشت، روسها بادکوبه ما را با نفتش بردند شما نفت تنها بردید و حق ارضی برای ما قایل هستید. سرفرانک اسمیت گفت اگر مغبون هستید میشود کم وزیادی کرد و بالاخره اقدامی نمود که رفع غبن شما بشود. گفتم الان شما بما سالی پنج میلیون لیره میدهید، اگر این پنج میلیون پنجاه یا پانصد یا پنجاهزار میلیون

شود برای ما هیچ فرقی نمیکنند زیرا خود این آقایان آنرا طوری تلف میکنند که به هیچ مصرف حیاتی ما نرسد. گفت چطور تلف میکنند؟ گفتم خودشان تلف نمیکنند، کسانی را روی کار میآورند که آنها تلف کنند، مستر چیزم گفت مثل که؟ من يك کسی را نام بردم که چون حالا مرده اسمش را نمیبرم. سرفرانك اسمیت گفت برای چه این کار میکنند، گفتم من میدانم این مستر چیزم که یک وقت در ایران رئیس شرکت نفت بوده و الآن رئیس اطلاعات کل شرکت است بنام يك انگلیسی شرافتمند بگوید اینطور نیست من حرفم را پس میگیرم. مستر چیزم بایک عبارت دیپلوماسی گفت مصلحت مملکت ما اقتضا دارد که این کارها را بکنم، شما چرا برای خاطر ما بمملکت خود خیانت میکنید؟!

به سرفرانك اسمیت گفتم این مغالطه میکند. هر مملکتی وضع مملکت ما را داشت که مکرر از هر سمت مورد مهاجمه قشونهای مختلف قرار گرفته بود در آن پیدامیشد، چنانکه در اروپا هنگام مهاجمه آلمان در تمام کشورهای اشغال شده پیدا شد ولی شما اگر غرضی ندارید چرا باخائنان کار میکنید؟. سرفرانك اسمیت وقتی دید نحوه حرف من تغییر نمیکنند نحوه حرف خود را تغییر داد و بمسخرگی انداخت. من هنوز از سفر اول خود در انگلستان سخن میگویم. در این سفر ما به اسکاتلند نیز رفتیم و چند شب در گلاسکو و چند شب در ادنبورگ ماندیم. انگلیسیها راجع باخلاق اسکاتلندیها و خشونت و خست و لثامت آنها حکایتها دارند. از آن جمله یکی حکایت کرد که چند نفر باهم قرار دادند که روز معینی بگشت بروند و مقرر شد که هر کسی چیزی بیاورد. مثلا یکی کباب، یکی جوجه، یکی نان، یکی شراب، یکی

چیز دیگر .

یکی از اینها اسکاتلندی بود. وقتی رفتند و همه یکجا جمع شدند هر کس هر چه آورده بود بیرون آورد. با اسکاتلندی گفتند تو چه آوردی؟ گفت من برادرم را آورده‌ام!

اما در دو سفر که با اسکاتلند کردم هیچ‌گونه خست و پستی از اسکاتلندیها ندیدم جز اینکه نژاد اسکاتلندی وانگلیسی بی اندازه با هم بدند و فوق العاده بدشان می‌آید که کسی با امپراطوری انگلیس بگوید «امپراطوری انگلیس» بلکه باید گفت «امپراطوری بریتانی» با این حال در حفظ این امپراطوری تعصب و همکاری عجیبی دارند. اینکه گفتم امپراطوری باعتبار ماکان بود والا حالا بعقیده من باید گفت دولت بریتانی زیرا دیگر امپراطورئی ندارند.

در انگلستان رانندگان دولتی مخصوصاً در خارج لندن همه زنند، در اسکاتلند دوزن راننده ما بودند که یکی از آنها مطلع و تاریخ دان بود، در حین گردش نقاطی که اسکاتلندیها با انگلیسها جنگ کرده بودند بما نشان میداد و داستانهای شکست انگلیسها را با يك شور و شوقی بازگو میکرد.

یکی از جاهائی که در اسکاتلند دیدیم قصر ماری استوار بود. من چون داستانهای عشقبازی، جنایات، توطئه‌ها و بعد قتل او را با آن طرز فبیح که همه میدانند خوانده بودم آزدیدن قصر او، مخصوصاً خوابگاه و تخت خواب او بهت و حیرتی مرا گرفت که بوصف در نمی‌آید. مثل اینکه ماری استوار زنده شده و تمام صحنه‌های زندگی او از نظرم گذشت و یکدفعه همه ناپدید شد. برآستی که از دنیا و هر چه در دنیا هست سیر

شدم و با خود گفتم عمر و عزت این جهان چه قیمتی دارد که مثل حباب روی آب يك جلوه گری میکند و فوراً محو و نابود میشود و دیگر اثری از آن باقی نمی ماند. از اتفاقات اینک و آنک و وقتی از این سفر بیاریس رفتم شب سه فولی برژه رفتم و در فولی برژه تأثر ماری استوار را میدادند. البته شما میدانید که ماری استوار کاتولیک بود و اسکاتلندیها و انگلیسها پروتستان بودند و باین جهت او در اسکاتلند و انگلستان حمایتی ندید ولی فرانسویان چون کاتولیک هستند محبت مخصوصی بماری استوار دارند و باین جهت این نمایش به نفع ماری استوار تنظیم شده بود و منتهای لطف و ذوق و آن ظرافت طبیعی که مخصوص فرانسویان است در آن به کار رفته بود. بعقیده من اینقدر که ماری استوار در دنیا بزرگ منس و مظلوم بقلم رفته نیز بواسطه قلم سحر نویسندگان فرانسه بوده است.

باری برگردیم با اسکاتلند.

در ادنبروگ یا ادنبروگ که مرکز اسکاتلند است يك شب مهمان شهردار بودیم. من يك تسبیح کهر با نماداشتم، شهردار آنرا ستود من گفتم پیشکش و بوی تقدیم داشتم، بایک خوشحالی گفت «فورمی؟» یعنی برای من؟ گفتم آره. اتفاقاً قبل از اینک ما بلندن برگردیم خبر این مهمانی و این تسبیح در روزنامه های آنجا منتشر شده بود و وقتی بلندن برگشتیم بعضی از انگلیسها و اوراسرزنش کردند که چرا گرفته است، گفتم آن تسبیح قیمتی نداشت، من تسبیحهای خوب دارم و متأسفم که چرا یکی از آنها همراه من نبود که بوی بدهم. او در مقابل زنجیر گردن خود را بمن تعارف کرد و گفت من نیز اینرا که یگانه علامت افتخار من است بشما تقدیم

میکنم بعدها شنیدم که آن تسمیح را از وی گرفته‌اند و در موزه شهرداری گذاشته‌اند.

چون در انگلند کوه نیست و در اسکاتلند کوه‌های کوچکی هست که همه سبز و خرم است بی اندازه زیباست و زیباتر از همه دو دریاچه است بنام لاک‌لای که میان کوه و جنگل واقع است و هر نوع وسایل تفریح و استراحت را در آنجا ایجاد کرده‌اند. چیزی که موجب تعجب ما شد این بود که در این جنگلها يك دانه پشه، يك مگس، يك حشره دیده نمیشد و معلوم بود که نسل آنها را از بین برده‌اند.

در این سفر ما با ایرلند رفتیم ولی در سفر بعد رفتیم که این خود محتاج يك سفر نامه جداگانه است. ولی همینقدر میتوانم گفت که من ایرلند را هم از انگلستان و هم از اسکاتلند با صفاتریافتیم.

سفری بحجاز

در بچگی اعلانی بمناسبت انتشار دیوان فاریابی دیدم که: دیوان ظهیر فاریابی. در کعبه بدزد اگر بیابی. وقتی بحجاز رفتیم و زیارت کعبه مشرف شدیم با اینکه بمناسبت وجود اعلی حضرت همایونی در کعبه را بروی ماگشودند من دیوان فاریابی را در آنجا ندیدم که بدزدم گویا جامی پیش از ما دزدیده است.

چون ممکن است ذهن خوانندگان سالنامه دنیا مسبوق باین مضمون نباشد بنظم لازم است بنویسم که این شعر راجع بجامی و اصلاً اینطور است:

ای باد صبا بگو بجامی	آن دزد سخنوران نامی
بردی اشعار کهنه و نو	از سعدی و انوری و خسرو
اکنون که سر حجاز داری	و آهنگ حجاز باز داری
دیوان ظهیر فاریابی	در کعبه بدزد اگر بیابی

علت اینکه در بدو مقاله باین شعر اشاره کردم این بود که در تمام

جاده بین جده و مکه این شعر بخاطرم داشتم و غالباً بجای لبیک اللهم لك لبیک که ذکر احرامیان است آن بر زبانم میگذشت و الآن که قلم برای نگارش سفر حجاز بدست گرفتم باز همان بخاطرم آمد.

نمیدانم چه روزی و چه ماهی و چه سالی بود که بما اطلاع دادند که باید در رکاب اعلیحضرت همایونی بسوی ریاض حرکت کنیم و چون در فرودگاه ریاض پادشاه آن مملکت باستقبال اعلیحضرت همایونی خواهد آمد باید لباس رسمی یعنی ژاکت و سیلندر داشته باشیم. مخلصان که از اصل کلاه ندارد، اوایلی که خواستیم سری توی سرها در بیاوریم سیلندری تهیه کردیم و از بس بسر نگذاشتیم اصلاً آنرا گم کردیم ولی خوشبختانه چون باید هنگام شرفیابی نزد پادشاهان سر برهنه بود مشکل بی کلاهی حل شده است و آن نهائیکه سیلندر دارند نیز باید بردارند و در دست بگیرند، من بجای کلاه کیفم را در دست گرفتم و کسی هم اعتراضی نکرد.

اولی که وارد ریاض شدیم ما را از راه غیر آبادی بسوی قصر بردند و در عرض راه جماعتی از اعراب مسلح که بی شباهت با آنچه فردوسی درباره قشون سعد و قاص میگوید نبودند دو طرف راه صف کشیده بودند. این راه و این سپاهیان هیچ نظر رفقای ما را نگرفت و بعضیها با تمسخر میگفتند اینها میخواهند با اسرائیل بجنگند. ولی من که با این جماعت سابقه آشنائی داشتم گفتم حتماً با اسرائیل میجنگند زیرا مردم شجاع با ایمان از جان گذشته‌ئی هستند، يك رفيقمان که خوب از وضع اسرائیل خبر داشت گفت آخر تو اسرائیل را نمیشناسی، گفتم تو هم اینها را نمیشناسی. اینها (اخوان) بودند. اخوان در لغت یعنی برادران ولی در آنجا

بمعنی جماعتی است که در راه خدا با هم برادر شده‌اند. پایه تشکیل این جماعت را سیدسنوسی که اکنون نبیره او پادشاه طرابلس است ریخت ولی خود این اخوان میدانند که مؤسس تشکیلات اولیه ایشان سنوسی است یا هر که طرح تشکیل ایشان را ریخته شاگرد سنوسی بوده است، زیرا سنوسی صوفی است و اینها بصوفیه ارادتی ندارند.

ابتدای تشکیل این طایفه این بود که جماعتی در راه خدا عقد برادری بستند و در جائی بنام ارطاویه جمع شدند و اساس کار را بر برادری و برابری و مساوات حتی اشتراك در مال قرار دادند، بدین ترتیب که مثل آن رفتاری که انصار پیغمبر با مهاجرین کردند با هم رفتار کردند. هر کس بسوی ایشان هجرت کرد و در فرقه ایشان داخل شد هر کسی از خود چیزی بدو داد.

یکی پول داد، یکی بز داد، یکی گوسفند داد، یکی کره اسب یا کره شتر داد و برای او خانه و خانواده درست کردند و در مدت کمی قوه عظیمی شدند و چون وهابی هستند ابن سعود را امام میدانند ولی البته نه بمعنی آن امامی که شیعه معتقد است. بمذهب اهل تسنن امام یعنی پادشاهی که مسلمانان او را با امامت یعنی رهبری و پیشوائی یا بهتر بگوئیم پادشاهی پذیرفته باشند و اینها چون سنی هستند و غیر از خودشان یعنی اتباع محمد بن عبدالوهاب را سنی بلکه اصلا مسلمان نمیدانستند و معتقد بودند و شاید هنوز هم باشند که دیگران بواسطه پرستش قبورائمه و اولیاء و توسل بغير خدا مشرك هستند، تعصب عجیبی بر ضد مسلمانان دیگر داشتند و البته کم و بیش حالا هم دارند.

عبدالعزیز بن سعود پدر پادشاه فعلی عربستان سعودی دید اینها

خوب قوه‌ئی برای پیشرفت مقصود او هستند، آنها را تقویت کرد و به-
 نیروی آنها ممالک اطراف را گرفت. ابتدا احساء و قطیف که الآن منبع
 چاههای نفت است از دست عثمانی گرفت. بعد جبل حایل را که مرکز
 آن رشید بود تصرف کرد، بعد باملك حسین پادشاه نجد و حجاز در افتاد
 و اخوان را بنام اینکه خانه خدا و حرم حضرت رسول در دست غیر اهل و
 بلکه غیر اسلام است بسوی حجاز سرازیر ساخت و آنجا را تصرف کرد.
 و مردم معتقدند که سیاست خارجی در تمام این پیشرفتهای بوی کمک کرده،
 زیرا هنگامیکه احساء و قطیف را از عثمانیها گرفت آنها خواستند که
 تمام کشتیهای جنگی و قشون با آنجا بفرستند و انگلیسها به بهانه‌های
 مختلف که شاید اهم آنها امنیت خلیج بود از ایشان جلوگیری کردند.
 اخوان در احکام دین بسیار شدید هستند. سیکار را حرام و شاید
 سیکار کش را مهدور الدم میدانند، در مقابل دیگران بی اندازه متعصب اند
 بطوریکه غیر از خودشان شاید کسی را مسلمان ندانند، این «شاید» هارا
 برای این استعمال میکنم که ممکن است برایم اسباب زحمت یا اعتراض
 درست کند و الا من زیاد آنها را دیده‌ام اینها را بصراحت از ایشان شنیده‌ام.
 هیچ دروغ نمیگویند، بدهیچ تأویلی خلاف شرع را مرتکب نمیشوند
 و بقدری راستگو هستند که هنگامیکه من در احساء بودم اگر یکی از
 اخوان با فرد دیگری دعوی داشت قاضی مجرد ادعای او را قبول میکرد
 و از او شاهی نمیخواست چون آنها دروغ نمیگویند و خوردن مال مردم
 را با دزدی یا حمله جایز نمیشمرند اگر چه آن مردم مسلمان نباشند.
 ملك عبدالعزیز بن سعود چون همه جا را بادست اینها فتح کرد
 دید حالا برای خود او اسباب زحمت هستند زیرا دائماً با دیگران

بنام اینکه آنها مسلمان نیستند یا خلاف شرع میکنند درستیز بودند و بعضی از رؤسای آنها بنام اینکه خود ابن سعود نیز بشرع مقید نیست و گاهی مرتکب خلاف میشود بوی اعتراض میکردند، پس تصمیم گرفت که آنها را از هم بپاشد و چون امام بود بازحمت کمی در این راه موفقی شد. من خیال میکردم که دیگر اخوان وجود ندارند ولی آنروز که از برابر صفوف ایشان گذشتم دیدم هنوز هستند و ظاهراً جزوقشون پادشاه ابن سعود حساب میشوند و از وی مواجب میگیرند. شاید بمناسبت مجاورت با اسرائیل صلاح در آن دیده که آنها رازنده کندولی البته دیگر بشأن وشوکت سابق نیستند و شعار ایشان عمامه کوچکی است که روی چفیه «کوفیه» مینندند و باین جهت بآنها «مطوع» یعنی آخوند هم میگویند، اما رنگ عمامه شرط نیست که سفید باشد.

کاخهای ریاض

اعلیحضرت همایونی و ملک فیصل از جلو و اتباع از عقب از آن راه رفتیم تا بقصر ضیافت ملک سعود رسیدیم و اعلیحضرت همایونی و بعضی از حواشی در قصر و برخی دیگر از ملتزمین رکاب در مهمانخانه منزل کردند و بنده چون در قصر ماندم مهمانخانه را ندیدم که بدانم از چه قرار است ولی قصر واقعاً موجب شگفتی و حیرت باشد. طولی نکشید که موقع ناهار رسید و برای ناهار بقصر دیگر رفتیم و این قصر دومی قصر نبود بلکه درحقیقت شهری بود.

ما چند روزی که در ریاض بودیم هر ناهار در قصری و هر شام را در قصر دیگر خوردیم و تمام این قصور موجب حیرت و شگفتی ما بود.

یکروز ما را برای دیدن مدرسه خاندان سلطنتی بردند. بعدها فهمیدم که این مدرسه دریکی از قصور واقع است و از اول نفهمیدم برای اینکه از خیابان طویل و عریضی وارد دری شدیم و از آن در وارد صحرای وسیعی شدیم که اشجار زیادی داشت ولی در حوالیش بنیانی پیدا نبود تا بدان مدرسه رسیدیم و بعدها فهمیدم که تمام آن صحرا و صحراهای دیگری باغ يك قصر است و عمارت قصر نیز در آن محوطه مجلل و باشکوه و با عظمت است و از این قصرها در ریاض زیاد بود که ما هر روز دریکی از آنها شام یا نهار خوردیم.

من آمریکا را ندیده‌ام ولی در جاهائی که دیده‌ام نظیر هیچ‌یک از این قصور را ندیده‌ام، قصر رئیس جمهوری هند را با یکی از آنها مقایسه کردم، در جده نیز قصری بود که من آنرا ندیدم، زیرا در مهمانخانه منزل کرده بودم و بعضی از ملتزمین رکاب میگفتند که چهار هزار متر مربع وسعت یکی از سالونهای آن بوده است.

من جاهای بسیار دیده‌ام - انگلیس دیده‌ام - اسکاتلند دیده‌ام - آلمان دیده‌ام - رم دیده‌ام - پاکستان - هندوستان کشمیر - بیروت و جاهای دیگری را دیده‌ام که ذکر آن موجب طول کلام میشود، ولی در هیچ جا کاخی بعظمت و شکوه کاخهای ملک سعود ندیدم.

آقای وزیر خارجه و رجال دیگری که آمریکا را دیده‌اند میگفتند که نظیر این قصور در آمریکا هم نیست. قصری که مادر آن منزل داشتیم مهمانخانه شخصی ملک سعود است و یک رستوران بزرگ دارد که تمام کارمندان مهم دولت در آنجا شام و نهار میخورند و غالباً خود ملک سعود نیز در آن حاضر میشود و البته هزینه آن نیز با شخص اوست.

ناظر و آشپزهای او همه فرنگی هستند و پیشخدمتها سودانیانی هستند که قبلاً زیر دست انگلیسها برای پیشخدمتی تربیت شده‌اند و باین جهت هیچگونه نقصی بر پذیرائی او نمیتوان گرفت و تمام چیزها را از خارج مملکت وارد میکنند و شاید تنها چیزی که ما از محصول مملکت خوردیم شیرشتر بود که روز اول سرناهار بهر يك از ما يك لیوان دادند و چون باشکر آمیخته بود بسیار مطبوع بود و شاید هم رفقای ما نفهمیدند که چیست ولی پسر ملك سعود بمن گفت که شیرشتر است، من قدری اظهار کراهت کردم یعنی او اثر آن را در چهره من خواند و گفت اگر شاهنشاه بدش میآید تا من بگویم نخورد، من گفتم شاه ما هر سختی را تحمل میکند و بروی خود نمیآورد، اینکه چیز مطبوع خوبی است.

کارمندان ایشان غالباً یا فلسطینی یا سوری و یا حجازی هستند، کارمند عالی رتبه نجدی بسیار کم است و ما تنها وزیر دارائی را دیدیم که نجدی بود ولی من از قیافه اش حدس زدم که نژاد اصلی او سیاه است. باین جهت وحدت مملکت سعودی نعمتی برای مردم حجاز شده زیرا بواسطه نفت احساء و قطیف آنها کارمندان دولت ثروتمندی شده‌اند و کارها نیز در دست آنهاست نه نجدیها.

در قصر او همانطوریکه مدرسه هست مسجد هم هست و روزی پنج مرتبه اذان میگویند و نماز میگذارند اذانی که در قصر اقامت ما بگوش میرسید بسیار بد صدا بود و بدون اینکه قصد اهانت داشته باشم آن صدا بیادم آورد که در مبارزه عربها و ایرانیها همیشه ایرانیها بعر بها کلاغ میکفتند و از آنجا حدس زدم که از جهت آواز آنها بوده است.

چون نامی از مدرسه قصر بردم باید آنرا تمام کنم. اول ورود ما شاگردی با صدای شیرین و طبق تجوید بطرز مصریها قرآن خواند، بعد دیدن کلاسها شروع شد، بعد بچه‌های کوچک يك نمايش ورزشی دادند که بسیار جالب بود.

تمام شاگردان از خاندان سلطنتی بودند و لله الحمد خاندان سلطنتی اینقدر اولاد دارند که بتوانند چند مدرسه را پر کنند زیرا خود ملک سعود ۵۲ پسر دارد و دخترانش بیش از این هستند و عجب اینست که هیچکس حساب آنها را از روی یقین نمیدانست، هر کسی چیزی میگفت، یکی از پسرهای او در مدرسه بمن این رقم داد ولی گفت که من هم یقین ندارم گمان میکنم همینقدر باشند.

ریاض يك شهر قدیمی است و شاید اگر آنرا ده بزرگی بگوئیم مناسب‌تر از شهر است، ولی خیابانهای آسفالتی خوبی دارد و ملک سعود يك نقشه پنج‌ساله دارد که ریاض را یکی از بهترین شهرهای خاور میانه کند. اما اطراف ریاض غیر از بیابان بی‌انتها هیچ نیست، در تمام مدتی که ما پرواز میکردیم از روی بیابانهای خشک و حشتناک میگذشتیم و من یکی از رفقا گفتم که اگر اینجا را بدست آلمانها بدهند در ده‌هزار سال میتوانند آنرا آباد کنند.

بین ریاض و حجاز

از ریاض با طیاره بجهه رفتیم، در فرودگاه اعیان شهر با استقبال آمده بودند، يك شب در جده ماندیم و فردا بالباس احرام بمکه مشرف شدیم، جاده بسیار صاف و آسفالت بود، همه لبیک میگفتیم، بشعاب مکّه

که رسیدیم رعشه‌ئی سر تا پای مرا گرفت برای اینکه فکر کردم که حضرت رسول وقتی از دست قوم خود آزار میدیده باینجا پناه می‌آورده و هر جا را فکر میکردم که اینجا قدم گذاشته میخواستم از اتومبیل پیاده شوم و بیوسم و بیاد این شعر سعدی میافتم.

با امید آنکه جائی قدمی نهاده باشی

همه خاکهای شیراز بدیدگان بر فتم
با این حال خشوع وارد مکه شدیم، مکه شهر قشنگی است، خانه‌های بسیار خوب دارد و من وقتی مدینه را دیدم و آن دورا با هم مقایسه کردم تعجب کردم که عربها چرا بمدینه شهر و بمکه‌ده گفته‌اند، شاید در آن زمان آنطور بوده است.

تا وارد حرم شدیم، دیدن کعبه سر تا پای مرا لرزاند. این همان بنای عظیمی است که هر سال متجاوز از یک کرو مردم بطواف آن می‌آیند در اینجا است که شاه و گدایکی است، همه با خضوع و خشوع ایستاده‌اند و کبر و بزرگی را فراموش ساخته‌اند ما همه برهنه بودیم و یک قطیفه بخود پیچیده بودیم شاه هم مثل ما بود.

در اینجا بود که جبلة بن الایهم پادشاه بنی غسان بیک عرب فراری کشیده زد و عمر حکم کرد که عرب کشیده را باو پس بزند، در اینجا بود که هشام بن عبدالملك خواست طواف کند و امام زین العابدین بصورت یک عرب بیابانی از او جلو افتاد و افسران هشام خواستند او را مانع شوند و او گفت این خانه خداست و همه در آن یکسانند و هر کس خواست در آن کبر و غرور کند جز عذاب دوزخ نصیبی نخواهد برد و چون هشام از هویت او پرسید فرزدق آن قصیده معروف خود را ساخت که از شاهکارهای شعر و ادب است و

جامی در نهایت فصاحت آنرا ترجمه کرده است و در اینجا بود که هر رون الرشید خواست امام موسی کاظم را دست بیندازد و او طوری حق او را داد که عمر دهور آنرا حفظ کرده است.

من قصد داشتم که وقتی بکعبه رسیدم مقاله مفصلی راجع بآن بنویسم اما عظمت و هیبت کعبه طوری مرا گرفته که زبانم رالال ساخته است. و چه خوب میگوید سعدی که:

چو بلبل روی گل بیند زبانش در حدیث آید

مرا در رویت از حیرت فرو بسته است گویائی

مطابق سنت طوائف کردیم، مطوف ما که کلمات را توی دهان ما میگذاشت از جمله چیزهایی که بما یاد میداد این بود «الحمد لله الذی جعل محمداً نبیاً و علیاً اماماً و وصیاً».

من خیال میکردم که او شیعه است مخصوصاً برای خاطر شاه و اتباع ایشان او را گذاشته اند ولی بعد فهمیدم کسی است که سنی است و چون خود را مطوف شیعه میدانم مطابق مذهب ایشان بایشان تلقین میکند. بعد از طواف اول به سعی بین صفا و مروره پرداختیم، در آنجا باید مقداری راه دوید، صدرالاشراف وسیدحسن تقی زاده چون پیر بودند در تخت روان و سه چرخه قراردادند و دور را حاملین آنها میزدند. در دو طرف خیابان مردم انبوهی نشسته بودند و هر دور که سعی اعلی حضرت همایونی بپایان میرسید، دست میزدند.

بعد از سعی «تقصیر» کردیم یعنی موهای سر ما را کوتاه کردند ولی عمل آنها بفقورمالیته بیشتر شباهت داشت تا بیک عمل واقعی که منظور شارع مقدس بوده است، زیرا شارع مقدس در درجه اول تراشیدن

سر قرارداد و ضمناً کوتاه ساختن مورا هم جایز دانسته و آنها قدر بسیار مختصری از موی ما قیچی کردند.

باز طواف کردیم و در مقام ابراهیم دو رکعت نماز گذاردیم و تا فراموش نکرده‌ام باید بگویم که نماز را در طواف اول گذاردیم. بعد از عمره اعلی حضرت و اکثر ملتزمین رکاب بجده برگشتند من و دوسه نفر باقی ماندیم که يك طواف دیگر بکنیم و نماز شام و خفتن را در جلو خانه خدا و حرم مطهر بگذاریم. چیزی که نباید نگفته بگذارم اینست که اهل مکه برخلاف مردمی که در زیارتگاه اقامت دارند مردم مهربان بلند نظری هستند.

ما شب را بجده برگشتیم و در مهمانخانه آنجا که بسیار خوب و پاکیزه و پر از راحتی بود بطوریکه از هیچ يك از مهمانخانه‌های اروپا کمتر نبود گذرانیدیم و فردا صبح بطرف مدینه منوره با اتومبیل حرکت کردیم. جاده بسیار خوب و هموار و آسفالت‌ه بود. واقعاً دولت عربستان سعودی در این مدت کوتاهی که مبداء آن را باید پیدایش و فروش نفت گذاشت بسیار کار کرده است.

خدا میداند که در بین راه مکه و مدینه ما چه فکر میکردیم. تمام فکر ایام بعثت، فشاریکه قریش بر او، آن شبی که به غار خود فرار کردند، مصائبی که بر او وارد آوردند، استهزاء و مسخره‌ها، سنگ پراکنیها، تهمت جنون و همه چیز را بخاطر می‌آوردیم و فکر میکردم که چگونه خدا بوعده خود وفا کرد که هو الذی ارسل رسوله بالهدی و دین الحق لیظهره علی الدین کله و لو کره المشرکون فکر میکردم که امروز این سرزمین و سرزمینهای پهن‌و راز آن اوست، همه بنام او اذان می‌گویند و طبق دستور او

نماز میگذارند و پادشاه ایران که آن روز بزرگترین سلاطین روی زمین و تنها مظهر قدرت در نزد اعراب بود از هزاران فرسنگ زیارت میآیند. چند روز در مدینه ماندیم، در آنجا نیز پادشاه قصر عظیمی داشت که در آن از ما پذیرائی کردند، چیزی که من از عربها خوشم آمد این بود که اقرار داشتند که خودشان نمیدانند و برای همه چیز متخصص آورده بودند و در همان قصر برای پذیرائی از هتل استمداد جسته بودند و تمام خدمت ما را کارمندان هتل با سرویس خود میکردند و باین جهت در هیچ جا کوچکترین نقصی در پذیرائی نبود.

چند وقت در مسجد رسول نماز گذاردیم، ملك سعود مسجد را بسیار وسعت داده و باشکوه ساخته بطوری که با قطع و یقین میتوان گفت که امروز بزرگترین مسجدی در روی زمین مسجد حضرت رسول در مدینه است.

قبر حضرت خیر المرسلین را زیارت کردیم و ما از برکت وجود اعلی حضرت همایونی بدو توفیق موفق گشتیم که جز برای سلاطین بزرگ عثمانی میسر نشده و آن این بود که هم در مکه را بروی ما باز کردند و بانردبان طلا بدرون کعبه رفتیم و هم در مدینه ضریح حضرت رسول اکرم را بروی ما گشودند و ما وارد شدیم و بعضی از رفقای ما بقدری از این امر شاد شدند که از فرط شادی گریه کردند.

موقع مراجعت، من بقدری متأثر شدم که بی اختیار بگریه افتادم. و تا مسافتی پشت سر خود نگاه میکردم و میگفتم الوداع یا رسول الله.

از مدینه باز با طیاره بریاض برگشتیم، در ریاض دو جلسه بسیار انترسان داشتیم، یکسی درسفر اول بود که بافتخار ورود شاه سواران

و نظامیان رژه رفتند و رقص دسته جمعی کردند که ولیعهد و ملک سعود نیز در آن شرکت کردند .

در صحرای وسیعی چادر زده بودند و صندلی گذاشته بودند، البته چادرهای زیاد و صندلی های زیادی . اعلیحضرتین پهلوی هم نشسته بودند و مانند به ترتیب پهلوی هم نشسته بودیم . من مطابق معمول دیر آمدم و صندلیها را گرفته بودند وقتی من رسیدم عربی دیگر فریاد زد که برخیز تا اینجا بنشینند ، او خیال میکرد که من عربی نمیدانم ، عبارت او که از خیر خواهی محض بود هم بمن برخورد و مرا بخنده انداخت . جماعت زیادی از بالامی آمدند و باشمشیر های آخته میرقصیدند و آواز میخواندند ، از دور مافقط صدائی می شنیدیم و چون نزدیک رسیدند دیدم میگویند خوش آمدی ای مهمان بزرگ . ای پهلوی .

بین شاه و ملک سعود یک میز دستی کوچکی بود . ملک سعود آن را برداشت و کنار گذاشت یعنی مایکی شدیم و بین ما دیگر هیچ حایلی نیست .

جماعت کم کم بما نزدیک شدند تا برابر شاه و ملک سعود رسیدند . ولیعهد از میان جمعیت سوا شد و شمشیر خود را بملک سعود تعارف و او را بشرکت در رقص دعوت کرد ، ملک سعود نیز برخاست و شمشیر را گرفت و وارد جمعیت شد و با آنها در تمام کارهایشان شرکت کرد .

این منظره طوری رفقای ما را گرفت که تمام عقایدشان درباره عربها تغییر کرد و میگفتند مردمی که تا این حد مساوات و برادری و برابری دارند قادرند که همه کار بکنند .

یک منظره بعد از برگشتن و در شب یا شبهای آخر بود ، درست

یادم نیست، ملک سعود ، بعد از شام يك شب نشینی ترتیب داد که در آن يك حقه باز تردست مصری شیرین کاری میکرد .

من تردستی زیاد دیده‌ام . در همین تهران يك تردستی بود که هنوز کارهای او ورد زبان است و غیر از او نیز کسانی بودند که کارهای عجیب میکردند. در انگلستان، در پاریس، در هند، تردستان شیرین کاری دیده‌ام ولی هیچکدام را بی‌جامعیت او ندیدم . کارهای عجیبی میکرد که آدم از دیدن هر يك از آنها از خنده روده‌بر میشد. از جمله آنها که یادم مانده یکی این بود که يك جوجه توی جیب خود گذاشت و بعد دست تو جیبش کرد و دید نیست ، گفت جوجه‌ام را ربوده‌اند . او توی حیاط پائین بود و ما توی ایوان بزرگ بالکون مانندی نشسته بودیم . از پائین بالا آمد و به آقای حسن اکبر گفت کار تست، رنگ حسن اکبر از خجلت سرخ شد ولی حقه باز جلو آمد و با اکبر گفت جیب‌ت را بگرد حتماً جوجه مرا تو برده‌ئی، اکبر دست توی جیب کرد و جوجه را بیرون آورد، آنوقت از شاه تارعت هر که بودند نتوانستند از خنده خودداری کنند؟. اکبر خوب خود را نگاه داشت و هیچ دست‌پاچه نشد، حقه باز را از حرکت او خوش آمد و دست او را گرفت و پائین برد که کارهای دیگری توسط او انجام دهد .

چون نام حسن اکبر بمیان آمد از يك چیز خنده‌دار دیگری ، نباید نگفته بگذریم . وقتی در رکاب شاه حرکت میکردیم هر جا میرفتیم عکس می‌گرفتند ، بعضی از رجال اصراری داشتند که موقع عکس خود را بشاه بچسبانند که عکسشان با معظّم له بیفتد، من هیچوقت این بزرگی مصنوعی را نخواستم و هر وقت نوبت عکس میرسید من کنار میرفتم و جاراً برای يك مشتهی دیگری، خالی می‌گذاشتم ، باین جهت

در هیچ جا عکس من با اعلی حضرت همایونی نیفتاده جز در مسجد الحرام در مقام ابراهیم که ایستاده ایم و نماز میگذاریم و آنوقت دیگر داوطلبان یا بهتر بگویم جاه طلبان آزاد نبودند که بروند و خود را جلو رفق بگیرند تا آنها عکس ایشان بیفتد، در آنجا بطور طبیعی عکس من پشت سر شاه افتاده و من متوجه نشده بودم تا آنرا در مجله شهر بانی دیدم.

گویا حسن اکبر از یکی از اینها شکار بوده است، وقتی در ریاض بودیم گفتند در اینجا هر کس با هر عضوی خلاف شرع بکنند آن عضو را میبرند. و در میدان عمومی آویزان میکنند که مردم ببینند، نمیدانم کدام يك از رفقای شیطان درست کرده بود که مردی زنا کرده و آلت او را بریده اند و در میدان عمومی آویزان ساخته اند. حسن اکبر گفت شمارا بخدا فالانی را بپزید که زیر آن بایستد و يك عکث (عکس) بگیرد تا نریش (سریش) کامل شود و چون آن شخص پیرمرد محترمی بود این حرف مثل بمب ما را از خنده منفجر ساخت و من هر وقت یادم می آید بی اختیار میخندم و الان هم مرا خنده گرفته و از نوشتن باز داشته است.

سفری به هندوستان

دوست و همکار ارجمندم آقای طباطبائی از من خواسته است که برای خوانندگان سالنامه دنیا یادی از سفر هند بکنم. من در اولین سفری که بپاکستان و بعد بانگلستان کردم یادداشت‌هایی برداشتم. بعد از اینکه بآن یادداشت‌ها مراجعه کردم دیدم اینها قابل اینکته کتاب شود و بماند نیست. انسان اگر بخواهد راجع بمملکتی کتاب یا رساله‌ئی بنویسد که بعد از او بماند یا قابل استفاده باشد باید چندسال در آن مملکت بماند و مطالعات عمیق کند و با مردم دانا و مطلع آنجا تماس بگیرد و راجع به چیزهایی که برای وی مبهم است از ایشان بپرسد و بکتاب ایشان مراجعه کند و کتابهایی که قبل از او راجع بآن مملکت نوشته‌اند ببیند و الا میشود مثل آن سیاح فرانسوی که بایران آمده و شکل يك کمان حلاجی کشیده و زیر آن نوشته است سازایرانی! لذا درسفرهای بعد هیچ یادداشت نکردم و اگر هم گاهی ارقامی یا مطالبی را که خیال میکردم بعدها لازم دارم یادداشت کردم بواسطه عدم

مرور وعدم استفاده از آن یادم رفته است.

مع ذلك بعضی چیزها در ذهنم مانده است که برای اطاعت امر دوستم شمه‌ئی از آنرا برای خوانندگان محترم سالنامه دنیا ذکر میکنم.

من دو سفر به هند کرده‌ام. یکی بنا بدعوت دولت هند که از چهار روزنامه نویس کرد و من یکی از آنها بودم. چون درسفرهائی که ما قبلاً کرده بودیم من دیده بودم که همکاران ما رعایت نظم و ترتیب و حتی سن و سابقه یکدیگر نمیکنند و در محافل و مجالس توی حرف یکدیگر میدوند و غالباً بعضی از آنها با هم تنازع میورزند فکر کردم که رئیسی از میان خود انتخاب کنیم و چون سابقه مطبوعاتی و نمایندگی آقای مسعودی بیش از همه بود پیشنهاد کردم که او را بریاست انتخاب کنیم و بعد که او را انتخاب کردیم و با هم همسفر شدیم دیدم این پست قبائی است که بتن اودوخته است.

آدم را در دوجا خوب میتوان شناخت یکی درسفر و دیگری در معامله و هر کس با عباس مسعودی سفر کرده باشد میتواند بفهمد او چگونه آدمی است؟.

او در این سفر بفحوای سیدالقوم خادمهم واقعاً برفقای خود خدمت میکرد و با نرمی مخصوص خود میکوشید که سوء تفاهم از میان رفقا مرتفع سازد، مع ذلك گاهی تشنجاتی بین رفقا رخ میداد که اگر در ایران بودند محققاً پیش نمیآمد، مثلاً دو نفر از ایشان در آخر يك جلسه رسمی نزاع کردند بطوریکه برخاستند و یکدیگر را کتک زدند. و چون

این امر در میان هندیان بسیار سوء اثر کرد من بمهماندارمان گفتم این
تفسیر ما نیست تقصیر شماست که از دو دسته متنازع متخاصم دعوت
کرده اید.

شما میدانید که ما در ایران با هم اختلاف شدید داریم بعضی از
ماها شیفته دکتر مصدقند و بعضی دشمن او و شما میدانید که ما در ایران
بر سر او بایکدیگر کتک کاری میکنیم، در اینجا بین دو نفر که یکی دکتر
مصدق را میپرستد و دیگری او را ازهر آدمی بدتر میداند بحث سیاسی
بمیان آمد و نتوانستند خودداری کنند و اختیار از دست ایشان در رفت.
البته اینطور نبود ولی ما برای اینکه قباحه قضیه را مرتفع سازیم اینرا
گفتم که آن بمصدق بدگفت و اینهم نتوانست تحمل کند.

باری این يك سفر ما بود و سفر دیگر آنکه در رکاب اعلی حضرت
همایونی کردیم. در هر دو سفر من مطالعاتی کردم اگر چه آن مطالعات را
یادداشت نکردم برای اینکه فکر کردم آنچه ذوق و طبع من آنرا هضم
میکند در خاطر مینماید اگر چه یادداشت نکنم و آنچه را ذوق و طبعم
رد کند اگر چه یادداشت بکنم در خاطر مینماید.

آنچه از سفر اولی در خاطر من ماند و حتی موجب تعجب من شد
این بود که دیدم هندیها حقیقت اهمیت مطبوعات را درک کرده اند و
باین جهت بارباب مطبوعات مثل یکی از عوامل مهم اجتماع و مؤثرترین
عناصر آن نگاه میکنند و بهمان نسبت بوی احترام میگذارند و این
نیست مگر بواسطه اینکه هندیها در تمدن مراحل بسیار دوری را
طی کرده اند.

در سفر اول که ما خودمان دعوت داشتیم وقتی وارد بمبئی شدیم

میدان وسیع طیاره از آدم سیاه شده بود از بس مردم باستقبال ما آمده بودند ولی از قنصلگری ایران هیچکس باستقبال ما نیامده بود با اینکه من وکیل مجلس بودم و مسعودی سنا تور بود. اگر ما فقط وکیل و سنا تور بودیم قونسل باستقبال یا بدیدن ما میآمد ولی چون روزنامه نویس بودیم این روزنامه نویسی از نظر اعضای قنصلخانه و کالت و سنا توری ما را هم کوچک کرده بود.

اینست فرق بین ملتی که اهمیت و شأن مطبوعات را درک میکنند و ملتی که آنرا ورق پاره‌ئی برای کسب رزق میدانند و خیال میکنند که روزنامه نویسی همان شاعر قلاش یا مداح کذائی است که وظیفه اش چابلوسی و تملق اعضای دولت است.

ما در بسیاری از شهرهای هند سفر کردیم و برای این مسافرتها که اتومبیل و ترن سلطنتی و طیاره در اختیار ما گذاشته بودند، با اینکه دبیر سفارت هند در تهران آقای نظیر حسین که فارسی را خوب میدانست و اشعار فارسی را بیش از تمام ماها از برداشت همراه ما بود و حکومت هند نیز فدراتیو است و هر ایالتی استقلال داخلی دارد و میبایست حکومت بمبئی از ما پذیرائی کند یک عضو عالی مقام دولت بنام بهار دواج با یک عکاس از دهلی برای پذیرائی و همراهی ما آمدند.

شهر بمبئی در اولین نظر بسیار ما را گرفت بطوریکه بنظر من زیباتر از پاریس آمد زیرا بمبئی علاوه بر مزایای پاریس یک کنار دریای بسیار زیبایی دارد ولی در سفر دوم که در رکاب شاه رفتیم آن زیبایی و شکوهی که اول در وی دیدیم در نظرمان نداشت بطوری که من الان معتقدم تهران هم از بمبئی زیباتر و هم پاکیزه تر و هم با عظمت تر است.

از چیزهایی که هیچوقت یادم نمیرود يك شب نشینی در بمبئی بود که یکی از اقوام مستر بهار دواج برای ما داد و در این شب نشینی دو آرتیست مشهور هند نرگس و مهتاب و همچنین راج کاپور حضور داشتند و ما با نرگس و مهتاب چند عکس گرفتیم.

در این مجلس انس هندو، سیک، مسلمان سنی، مسلمان شیعه، انئی عشری و مسلمان اسماعیلی همه جمع بودند و میزدند و میخواندند یکی از خصایص رامشگران هند اینست که هم میزنند و هم میخوانند یعنی بعکس ماکه یکی مینوازد و یکی میخواند در آنجا خواننده هم میخواند و هم ساز میزند.

ما در این سفر یعنی سفر اول که از این پس آنرا سفر مطبوعاتی خواهیم نامید در مسافرتهایی که در داخله هند میگردیم همه جا مردم با ساز و نقاره با استقبال ما میآمدند و گردن بندهای گل میآوردند و بگردن ما میکردند.

در شهر مدرس که از حیث فرهنگ و تمدن در درجه اول شهرهای هند است در عمارت شهرداری از ما پذیرائی کردند و وقتی خواستیم وارد شویم دیدیم در جلو عمارت يك دسته نظامی ایستاده و بافتخار ما موزیک میزنند.

آنروز چله زمستان بود ولی در شهر مدرس شب پشت بام از ما پذیرائی کردند و من نمیدانم شهری که زمستانش اینطور گرم است تابستانش مردم چه میکنند اگر چه من در شبه جزیره هند جاهای گرمتر از مدرس و کلکته نیز دیده‌ام و آن بهاول پور و ملتان بود که الان جزو پاکستان است.

یادم هست که ما با ترن از ملتان گذشتیم و چون ترن آنجا توقف کرد و گفتند اینجا ملتان است از بس من در جنگهای سلطان محمود غزنوی نام ملتانرا شنیده و در اشعار شعرای بزرگ ایران خوانده بودم وقتی گفتند اینجا ملتان است خواستم از ترن بیرون بپریم و آنجا را ببینم. ولی همینکه نصف تن خود را از ترن بیرون کردم درست مثل این بود که در تنور آتش افتادم و بی اختیار خود را بدون ترن افکندم و چون ترن ما کولر داشت ما احساس گرما نمیکردیم و شب که وزرای بهاولپور در قصر «دارالسلام» از ما پذیرائی کردند من از گرمای آنجا صحبت کردم وزیر فرهنگ گفت:

چار چیز است تحفه ملتان گرد و گرما گدا و گورستان

چون این قسمت مربوط بسفر ما در پاکستان است و اکنون هند و پاکستان دو مملکت است از بقیه گفتگو راجع به بهاولپور میگذرم و آنرا برای مقاله دیگری که راجع بسفر خود در پاکستان خواهم نوشت میگذارم.

شهری که در هند بسیار مرا گرفت شهر با عظمت کلکته بود. این شهرش میلیون جمعیت دارد و یک شهر قدیمی باشکوهی است که هر کس آنرا ببیند شیفته عظمت آن میشود. مادر یک مهمانخانه منزل کردیم که اسمش «بزرگترین مهمانخانه های شرق» بود و الحق همینطور بود. مهمانخانه نبود شهر بود، یک بازار داشت پرمایه تر از بازار تهران، ما چندین روز در این مهمانخانه ماندیم و تمام قسمتهای آنرا ندیدیم. یک شب دعوت عامی بمناسبت وجود مادر آن مهمانخانه شد که جمع کثیری از ایرانیان و ایران دوستان که عده شان در هند بسیار زیاد

است در آن حضور داشتند و از من خواستند که نطقی بکنم. من گفتم وقتی من بچه بودم خیال میکردم که کلکته آخر دنیاست برای اینکه در ده ما وقتی میخواستند کسی را برانند میگفتند برو بجهنم یا برو به کلکته یا وقتی میخواستند برو دگم شود میگفتند برو که از کلکته هم رد شود و شما نمیدانید من الان چه حالی دارم که فکر میکنم در کلکته و مطابق خاطرۀ بچگیم در آخر دنیا ایستاده‌ام و حرف میزنم.

ما چون برنامه داشتیم نمیتوانستیم مطالعاتی را که خود ما میل داشتیم بکنیم و در تمام شهرهای هند شهر بدو قسمت است یک شهر جدید که انگلیسها ساخته‌اند و یک شهر قدیم که مال خود هندیهاست و چون ادارات دولتی و عمال دولت و طبقه عالی و متمدن و ثروتمند همه در شهر جدید مسکن دارند و طبعاً یک خارجی مخصوصاً که مهمان دولت هم باشد در شهر جدید منزل میگیرد و ما مهمانان دولت بودیم و بر نامه داشتیم نمیتوانستیم یعنی فرصت نداشتیم که با مردم تماس بگیریم و در شهر قدیم گردش کنیم باین جهت من نمیتوانم درست شهر را وصف کنم یا زندگی حقیقی هندیها را شرح دهم. یک روز فرصت کردیم و با آقای مسعودی بشهر کهنه رفتیم، واقعاً عظمت آن ما را گرفت و چیزی که نظر مرا جلب کرد این بود که تصور میکردم در کیش سیکها شرك و بوسیدن سنگ و دیوار نیست ولی در کلکته دیدم که سیکها وقتی وارد معبد میشوند اول پله‌ها را میبوسند.

چیز دیگری را که از کلکته فراموش نمیکنم اینست که شبها در سرتاسر خیابان برابر مهمانخانه مزبور درشکه‌های یک اسبه و تاکسی

میایستد و تمام آنها وقتی مسافر را دیدند بخوشگذرانی دعوت میکنند و آن مسافر میتواند هر کاری میخواهد در همان درشکه یا تاکسی بکند و اگر هم خواست او را بجای امن تری میبرند ولی لازم است که بگویم ما از این مهمان نوازی استفاده نکردیم!

شهری که بنظر من قدری با سایر شهرهای هند فرق داشت لکنهو بود. اولاً این شهر چون مسلمان زیاد دارد از شهرهای دیگر هند کثیف تر است. ثانیاً برعکس شهرهای دیگر که تمام زندهای آن سیاه و زشت هستند زندهای این شهر اغلب زیبا و خوش قامت و خوش رنگ هستند و بهمین جهت قلوب شعراء و عشاق و فساق دور این شهر بیشتر گشت میزنند.

در این شهر يك نجف مصنوعی و يك كربلاى مصنوعی و يك مشهد رضا مصنوعی و جای دیگر حرم حضرت رضا هست. یعنی يك جا حرم حضرت امیر است که بشاه نجف معروف است و جای دیگر حرم حضرت امام حسین است و شیعیان آنجا هر سه را با ایمان کامل زیارت میکنند. دولت هند نیز هر مهمان مسلمانی را با آنجا میبرد تا ببینند که در هند اقامه شعایر اسلامی! کاملاً آزاد است.

از جمله شهرهائی که ما دیدن کردیم شهر حیدرآباد بود، آدم در حیدرآباد خود را در ایران می بیند زیرا همه چیز آنجا تا کنون فارسی بوده حتی مراسلات و دفاتر حکومتی و پادشاهان حیدرآباد فوق العاده ادبیات و زبان فارسی را ترویج و شعرای فارسی زبان را تشویق میکرده اند و سلطان عثمان علی خان آخرین نظام مستقل حیدرآباد که هنوز هم در قید حیات است ولی مستقل نیست مجامعی و محافلی و مؤسساتی برای

تألیف و ترویج ادبیات فارسی داشته و این وضع برقرار بوده تا دولت‌هند حیدرآباد را متصرف شده و این نهضت فارسی را متوقف ساخته ولی هنوز بقایایی از آن باقی است. از جمله اینکه سالی یک مرتبه مجلس مشاعره تشکیل میدهند. سابقاً این مجلس در منزل صدراعظم که هندو بوده و شعر فارسی را نیکو میسروده و بنظرم برهمن تخلص میکردند تشکیل می‌یافته و ایندفعه که مارفتیم در منزل یکی از وزراء تشکیل شد.

البته وقتی ما رفتیم سرسال و موقع مشاعره نبود ولی چون شیخ عبدالله نخست‌وزیر سابق کشمیر بدانجا آمده بود بافتخار او این مجلس تشکیل و مادر آن دعوت شدیم.

در یک عمارت بزرگی جشن عظیمی برپا بود، صحن بزرگ حیاط و تمام سالنها و طاقهای فوقانی عمارت پر از آدم بود و در یک ایوان بزرگی میز مجلس جشن را چیده بودند، شیخ عبدالله و اعیان محل در صدر مجلس نشسته بودند، ما چون نیز مهمان بودیم در کنار شیخ عبدالله جادادند و شعراء آمدند یکی یکی اشعار خود را برابر بلندگو خواندند، چون رفقا گفته بودند که فلانی نیز شاعر است بمن اصرار کردند که شعری از خود بخوانم و من هم خواندم.

یکی از خصایص هندیها اینست که شعر خود را در مجالس با آواز میخوانند و دوم اینکه فارسی نمیدانند و شعر فارسی میگویند و اشعار فارسی زیادی از بردارند. تقریباً مثل آخوندهای خودمان در زبان عربی میمانند.

مادر آنجا به شیخ عبدالله اظهار کردیم که میخواهیم کشمیر را ببینیم، او بشدت رد کرد و گفت کشمیر سرد است و دوچار زحمت

میشوید، اتفاقاً قبلاً نهر و نیز بهمین عذر قبول نکرده بود که ما بکشمیر برویم ولی بعد باو فهمانده بودند که نرفتن ما بدتر از رفتن است برای اینکه ما خیال میکنیم که چون در آنجا بمسلمانان فشار میآوردند نمیخواهند ما بینیم. نهر و گفته بود اگر این خیال را میکنند حتماً بروند و ما رفتیم و واقعاً از رفتن پشیمان شدیم از بس سرد و پر زحمت بود که آنهم داستان علیحده‌ئی دارد و باید درمحل خود گفته شود.

خلاصه این شب از شبهای بسیار خوشی بود که ما در هند گذرانیدیم برای اینکه يك انجمن ادبی بتمام معنی فارسی بود و غیر از شعر فارسی هیچ چیز در آن خوانده نشد.

شبی که ما وارد حیدرآباد شدیم فردایش کنگره در آنجا تشکیل شد و ما در کنگره حضور یافتیم کنگره در صفت بلندی که چند متر از زمین ارتفاع داشت تشکیل شده بود، تمام اعضای کنگره که تقریباً تمام نخست وزیران و حکام و رجال مهم هند را شامل است روی زمین نشسته بودند، یعنی آنرا با فرشهای هندی فرش کرده بودند و بعضیها باخودشان مخته و متهکی آورده بودند که بدان تکیه زنند و نهر و نطق میکرد، هزاران مردم دیگر نیز پائین کنگره روی خاک نشسته بودند و چیزی که بنظر رفقای ما غریب آمد و موجب خنده بعضی از آنها شد که نمیدانستند این عادت در هند عیب نیست این بود که وزیر ارتباطات در حین حرکت چند صدای نامطبوع را میان جمع ول کرد و من برای اینکه بینم رفقا ملتفت شدند یا نه بصورت آنها نگاه کردم دیدم جلالی نائینی از خنده سرخ شده است!

کنگره اجتماع سالیانه حزبی است که هر سال در یکی از شهرهای

هند تشکیل میشود برای ما آب آوردند من نخواستم ، من پندیت خواهر نهر و که از زنان دیپلمات است و یکبار رئیس جامعه ملل و چند بار سفارت‌های بزرگ داشته با زبان فرانسه بمن گفت ، بخور این آب نیست سو داست ، زیرا او نیز همانجا حضور داشت و مثل دیگران نعمات طرب-انگیز! وزیر ارتباطات را شنید و انکاری و تعجبی نکرد.

چون هنوز در حیدرآبادیم باید از اولرا و غار اجنتا نیز اسم ببریم . اولرا عبارت از عمارت‌های عظیمی است که در اعصار قدیمه از کوه تراشیده و ظاهراً معابد ترییتی آن زمان بوده شبیه به مدارس مذهبی ما که حجرات آنرا از کوه تراشیده بودند و او جنتا غاری است که نقاشی-های عجیبی در آن شده از آن جمله صورت یک زن زیبائی در میان صور دیگر بر سقف کشیده شده که از حیث نقاشی و رنگ آمیزی شگفت‌انگیز است و آدم هر جا ایستاده باشد نگاه آن خانم بطرف اوست و چیزی که برای ما خوش آیند بود که بعضی از آن صور هدایائی برای پادشاه ایران میبردند و ظاهراً آن شاه خسرو پرویز بود.

یک چیز دیگری که باید در اینجا ذکر کنم آزمایشی در فشار خون است که همه معتقدند که فشار خون در نقاط مرتفع بالا میرود و در نقاط پست مخصوصاً در کنار دریا پایین میرود. اینرا من از اغلب اطبائی که بایشان مراجعه کرده‌ام شنیده و آنچه خودم تجربه کرده‌ام اینطور نیست. ساعتی که خواستیم از بمبئی حرکت کنیم من به بیمارستان رفتم و فشار خون خودرا آزمایش کردم ، بیست و چهار بود. با آن حال سوار طیاره شدم و در طیاره ابداً احساس ناراحتی نکردم و بعد از آنکه در حیدرآباد پیاده شدم فرستادم پزشک آمد و با دو دستگاه فشار خون

مرا گرفت و هفده بود در صورتیکه حیدرآباد مطابق مقیاسی که حدس خودم باشد لااقل چهارصد درجه از بمبئی بلندتر است.

در حیدرآباد ما چیزهای دیدنی زیاد دیدیم که فعلا مجال ذکر آن نیست و فقط کتابخانه نظام و موزه سالار جنگ و کاخ عظیم و عجیب نظام حیدرآباد که تقریباً الان موزه شده و بسیاری از جواهرات و آثار عتیقه گرانبهای سلطنتی در آنجا بمرعز نمایش گذاشته اسم میبریم. حیدرآباد در حدود هفده میلیون یا چیزی بالاتر جمعیت دارد و شهر حیدرآباد نیز دارای یک میلیون و هفتصد هزار نفوس است. سلطان آنجا عثمان علی خان اکنون هیچ کاره است زیرا دولت هند به بهانه اینکه اکثریت نفوس آنجا هندو است با قوه نظامی اشغال کرد و با اینکه آنجا را با جنگ گرفت شئون ظاهری و حیثیت سلطان آنجا را که به نظام حیدرآباد معروف و این لقب آباء و اجدادی اوست حفظ کرده است.

بنده دوبرمه نظام حیدرآباد را دیدن کرده ام یکی آن دفعه که به هیئت روزنامه نویس ایرانی رفتیم، دفعه دیگر موقعی که در التزام رکاب اعلیحضرت همایونی بودیم و او یک عصرانه در باغ ملی بافتخار اعلیحضرت همایونی داد یک شام هم ایشان را با همه اتباع دعوت کرد.

در دفعه اول شخصاً بملاقات او رفتیم و او بالباسی بسیار ساده ما را تا روی پله های در باغ استقبال کرد و ما که قبلاً تشریفات دم در و افسرها را بالباس مجلل و شکوه دستگاہ سلطنتی دیدیم نفهمیدیم که او خود نظام است و خیال کردیم که یک پیشخدمت ساده ایست و او دریافت که ما اورا بجای آورده ایم و بادست اشاره کرد که بسم الله بفرمائید. و از بس ساده و بی ریا از ما پذیرائی کرد سوالاتی از وی شد که بنظر من

منتاسب با شأن و مقام او نبود.

نظام بادبیت و زبان فارسی بسیار خدمت کرد، همیشه مجامع ادبی برای ترویج زبان فارسی از قبیل همان مجلس مشاعر که شمه‌ئی از آن گفتیم تشکیل میداده، شعرای فارسی زبان را تشویق میکرده و سیله و حقوق میداده و مؤلفین را وادار میکرده که بزبان فارسی کتاب بنویسند و تصمیم گرفته بود که جامع‌ترین کتاب لغت فارسی را بنویسد و آقای داعی‌الاسلام مازندرانی را مأمور این کار ساخت ولی متأسفانه دو جلد بیشتر از این کتاب که بنام فرهنگ نظام است چاپ نشد. خلاصه بواسطه توجه نظام بزبان و ادبیت فارسی حیدرآباد بنظر ما يك قطعه از خاک ایران یا يك ایران کوچکی آمد ولی از این پس در حیدرآباد کم رونق فارسی از بین خواهد رفت زیرا حکومت هند در آنجا جریان را عوض کرده است.

خانواده نظام در حدود چهارصد سال در حیدرآباد سلطنت کرده اند و هنگامیکه نادر در دهلی فرمان قتل عام داد و جلوی يك مسجد کوچکی که هنوز آثارش هست و یکی از اماکنی بود که ما در سفر خود دیدیم ایستاده بود و گفت تا من شمشیر خود را غلاف نکنم قتل ادامه داشته باشد. یکی از اجداد همین نظام آمد و تعظیم کرد و گفت:

کسی نماند که دیگر بتیغ نازکشی

مگر که زنده کنی خلق را و باز کشی

نادر شمشیر خود را غلاف کرد و گفت:

« به ریش سفیدت بخشیدم ».

نظام هنگام تسلط انگلیسها به فتح انگلیس کمک زیاد کردند و

از جمله هنگام جنگ تیپو سلطان پادشاه میسور با انگلیس قشون
حیدرآباد اورا از پشت زد و شکست داد باین جهت این خانواده در هند
محبوبیتی ندارند ولی بعکس تمام مردم هند از تیپو سلطان به نیکی
یاد میکنند و بروح پر قنوح او درود میفرستند.

در حیدرآباد در موزه سالار جنگ من يك مجسمه از مرمر دیدم
که بسیار تعجب کردم و چون از فن نقاشی و مجسمه سازی هیچ اطلاعی
ندارم میترسم اگر اظهاری بکنم اهل فن بمن بخندند ولی چون هنوز
این تعجب برای من مانده میگویم شاید کسی جواب دهد و مشکل
مرا حل کند.

يك زن بسیار زیبا، آنگونه زیبا که يك نقاش یا مجسمه ساز تصور
میکند از سنگ مرمر بسیار سفید و شفاف ساخته بود و پرده سفیدی از
همان مرمر از فرق تا قدم بر آن کشیده بود ولی تمام اعضای صورت و
لیموی پستان نمایان بود و من نفهمیدم از زیر سنگ چگونه اینها
پیدا است. گذشته از این موزه سالار جنگ را بیشتر خطوط هنرمندان
ایرانی تشکیل میداد.

مثل اینکه ورود بجزئیات جارا برای زکړرؤس مطالب که مهمتر
است تنگ میکند. مع ذلك یکی دو تنای دیگر را ناگفته نباید گذاشت
یکی از آنها خدماتی است که میرزا اسماعیل شیرازی بمملکت میسور
کرده است.

میسور مخصوصاً پایتخت آن «بنگلور» یکی از خوش آب و
هوترین نقاط دنیا و تقریباً همیشه بهار است. بقول خود «سر میرزا»
یعنی همان میرزا اسماعیل شیرازی در تابستان احتیاج به بادبز نداشتند

ودر زمستان احتیاج بآتش. در آنجا و در مدرسه و کلاکته دو سه خانواده شیرازی هستند که دوست سال است در هند اقامت دارند و هنوز زبان و آداب و عادات و رسوم خود را حفظ کرده اند بطوریکه وقتی آدم در میان آنهاست خیال میکند در شهر شیراز است. جز با خودشان مزاجت نمیکنند و من فقط یک نفر غریب در خانواده آنها دیدم که بمنظر م یکی از دختران میرزا اسماعیل گرفته و آنها شوشتری بود نه هندی.

میرزا اسماعیل که یکی از این خانواده ها است هفده سال صدراعظم میسور بود و خدماتی در آنجا کرد که هیچ وقت مردم میسور آنرا فراموش نمیکنند و باین جهت بزرگترین خیابان بنگلور را بنام او کرده اند و «میرزا رود» یعنی خیابان میرزا نامیده اند.

شما اگر بھند بروید می بینید که بسیار فرق است بین شهرهایی که مستقیماً در تصرف انگلیس بوده و شهرهایی که استقلال داخلی آنها حفظ شده و راجه ها در آنها حکومت مطلقه داشته اند. این راجه نشینها از حیث عمران و آبادی و ترقی و تمدن بایکی از خان نشینهای ما با شیخ نشینهای عرب هیچ فرقی ندارد نه تنها در قرن بیستم زندگی نمیکردند بلکه در قرون وسطی نیز نبودند. ولی میسور هیچ شباهتی با آنها ندارد و تقریباً مثل قطعاتی است که انگلیسها مستقیماً اداره میکردند و این فقط بواسطه آزاد منشی و علم دوستی و نیک ذاتی و فکر بلند میرزا اسماعیل شیرازی بوده است.

یکی از شاهکارهای میرزا اسماعیل که هر کس مهمان دولت دهند شود حتماً او را میبرد که آنرا ببینند منظره ایست که بريك رودخانه کنار يك پل عظیم ساخته که بدبختانه من نام آنرا فراموش کرده ام.

يك پل عظیمی بريك دره بسیار وسیعی زده‌اند. بالای آن دره میرزا يك مهمانخانه ساخته و از بالا پائین پله پله درست کرده و این پله‌ها تماماً بچراغ الوان مزین است وقتی آب از این پله‌ها سرازیر میشود زیر آب بانور چراغ انواع صور زیبا نمایان میگردد. تا وارد دره میشود، يك دفعه در دره جمعی از دختران پری نمایان میشوند که باتن برهنه و گیسوان پریشان آب تنی میکنند، از آنجاکه میگذرید يك باغ سرو می‌بینید و تمام اینها بانور چراغ از میان آب دیده میشود یعنی خود نور آنرا نمایان میسازد و ده‌ها صور و تمثال دیگر که من‌الان فراموش کرده‌ام و قلم هیچ نویسنده‌ئی در دنیا نمیتواند آنرا وصف کند و وقتی آدم آنها را تماشا میکند خیال میکند خواب می‌بیند یا در شهر پریان است و مقداری صور و تمثال و مناظر و بهشتهای خیالی را می‌بیند. میرزا اسماعیل هنوز زنده ولی بازنشسته است و بسیار محترم است و بیاس خدمات دولت هند او را بسیار محترم میدارد و پسر او نادر میرزا محرم اسرار و معتمد و باصطلاح ما پیشکار نهر است.

وقتی بمیسور میرفتیم چیزی که موجب تعجب ما شد گله‌های میمون بود که گله‌گله در راه بما بر میخوردند و بدون هیچ ترس و واهمه‌ئی میگشتند یا از درخت بالا و پائین میرفتند و نه ایشان متعرض کسی میشدند و نه کسی متعرض ایشان میشد زیرا میمون در نظر هندوها مقدس و مظهر خدای هنومن است و این هنومن پهلوان خدایان و بقدری زورمند است که یک وقتی خدای بزرگ مریض شد و اطبا گیاهی را وصف کردند که در کوهها پیدا میشود ولی باید قبل از طلوع آفتاب پیدا کرد این مأموریت به هنومن دادند. هنومن بخورشید گفت تا من این گیاه را

پیدا نکنم تو نباید طلوع کنی، خورشید گفت من تابع جریان هستم که نمیتوانم از آن تخلف کنم، و موقع معینی طلوع و درموقع معینی غروب میکنم. هنومن گفت خدای بزرگ میمیرد، خورشید گفت بمیرد. پس هنومن خورشید را گرفت و زیر بغل زد و درکوهها گشت تا آن گیاه را پیدا کرد و بخدای بزرگ رساند، آن گاه خورشید را رها ساخت و گفت حالا برو طلوع کن.

یکی از بناهای عجیب بنگلور قصر مهاراجه است که عظمت و ایوانها و درهای نقره‌مطلای آن وستونها و صفتها و صفه‌هایش باقلم من قابل وصف نیست. مهاراجه روزی در سالون اینجا برای یوانی بتخت مینشسته و ده‌ها هزار آدم می‌آمده‌اند آنجا زیر پای او می‌ایستاده‌اند و تهنیت میگفته‌اند.

اصلاً زندگی مهاراجه‌های هند برای ما قابل وصف نیست، شما در کتاب هزار و یک شب داستانهای میخوانید ولی یقین کنید که آن عجایبی که در آنجا از زندگی بعضی از پادشاهان و شاهزادگان مشرق کرده‌اند یک‌دهم حقیقت زندگی مجلل اینها نیست.

در مقابل این زندگیهای مجلل مهاراجه‌ها مردم هند مثل کرم در خاک میلولیده‌اند و مثل حشرات زندگی می‌کرده‌اند، اینها نه تنها از حداقل معیشت محروم بوده‌اند بلکه زندگی ایشان از هر حیوانی از هر حشره‌ئی بدتر بوده است زیرا حیوانات و حشرات در حدود حیوانی و حشرگی خود آسایش دارند.

بزرگترین خدمتی که دولت نهر و کرد تعدیلی است که در زندگی اینها و مردم کرده است. این مهاراجه‌ها را بصورت ظاهر محترم نگه

داشته و حتی يك سمت رسمی دولتی بایشان داده ولی در هر ایالتی يك حکومت قانونی فدراتیو برقرار کرده که نخست وزیر و وزراء و مجلس دارند و آن استانرا طبق قانون عدل و آزادی اداره میکنند و مهاراجه استاندار و نماینده دولت مرکزی و در عمل هیچکساره است. املاک ایشانرا نیز گرفته و در عوض حقوق کافی یعنی بقدری که يك زندگی اعیانی معتدلی را بس باشد بایشان میدهد. و چون مهاراجه میسور بهتر از مهاراجه های دیگر بوده و در استقلال هند با آزادیخواهان هماهنگ بوده رعایت خاطر او را بیش از دیگران میکند.

بالای شهر بنگلور تپه بسیار مرتفع یا کوه کوچکی است که قصر بیلاقی مهاراجه بر آنست و تمام اطراف این قصر مزین بچراغ برق است که منظره دلپذیری دارد و دولت برای خاطر اینکه جزو زیبایی شهر است آنرا با تمام جلال و شکوه خود باقی گذاشته است.

من اگر بخوام راجع بتمام مشاهدات خود در هند چیز بنویسم باید يك کتاب بنویسم از جهت معنی به بزرگی مملکت هند و چه میتوان گفت راجع به مملکتی که حیواناتش فیل و کرگدن و شیر و ببر و گاوهای جنگلی است که قدرت و تناوریش بیش از فیل و کرگدن است و مرغش طاوس و طوطی است.

عظمت، زیبایی، ثروت و جلال خاص این کشور بینظیر است و این کشور است که سالها افکار تمام دنیا را بخود جلب و بطمع رسیدن بآن کریستف کلمب قاره جدید دنیا یعنی امریکا را کشف کرد و تا دم آخر خیال میکرد آنجا هند است.

این مملکت بواسطه ثروت طبیعی خود همیشه مطمح نظر فاتحین

دنیا بود و بواسطه استبداد و خود سری و ظلم و ستم امراء و سلاطینش و محرومیت توده مردم از شرکت در حکومت خود و مردن نفوسشان بواسطه دوام فشار و ظلم و در نتیجه گرائیدن بنحوه های روحی و بی اعتنائی به دنیا و فرق نگذاشتن بین غالبیت و مغلوبیت بارها لگدکوب جهان گشایان دنیا شده است.

این فتوحاتی که امراء خارج از قبیل غز نویان، غوریان، تیموریان و نادر و بعداً انگلیسها در هند کرده اند ابداً نباید بر عدم شجاعت و مقاومت هندیان حمل کرد. بلکه باید آنرا نتیجه ظلم و ستم و خودپرستی سلاطین و امراء آنها دانست. این ملت از چه میترسد که در مقابل حملات خارجی مقاومت کند؟ از ذلت یا اسارت؟ او خود ذلیل و اسیر بود و هر کس میآمد برای او فرقی نمیکرد، پس چرا جان خود را بخطر بیندازد و با فاتح خارجی بجنگد؟ او چه داشت که از دست بدهد یا خارجی با او چه میکرد که داخلی نمیکرد؟

ولی اکنون حکومتی دارد که بهترین حکومتهای شرق و یکی از بهترین حکومتهای دنیاست. دوست سال حکومت انگلیس در هند يك عده رجال لایق با ایمان میهن پرست و آزادیخواه را تربیت کرده که مثل حکومت انگلیس حکومت میکنند.

هر کس بانگلستان سفر کرده باشد و در تشکیل و طرز حکومت و قوانین آن مطالعاتی کرده باشد و بعد بدهند بیاید و مطالعه کند می بیند که بین این دو حکومت و اداره هیچ فرقی نیست.

عدل، آزادی، حقوق و آنچه بشر بدان معتقد است و راجع بآن کتابها نوشته در هند موجود است. بلکه آن آزادی که در هند است

در انگلستان هم نیست. زیرا در انگلستان يك قيود اجتماعی و يك مقررات انتظامی هست که درهند نیست.

درهند هر کس آزاد است که هر لباسی دلش میخواید بپوشد، هر جا دلش میخواید بنشیند، هر جا دلش میخواید بخوابد و مادامیکه متعرض کسی نشود و بحدود دیگری تجاوز نکند هیچکس از وی نمیپرسد که چه گفتی، چه خوردی، چه پوشیدی، کجا نشستی، کجا خوابیدی، چه دینی، چه مذهبی داری. باین جهت آنچه بیش از همه چیز درهند مرا گرفت آزادی و دموکراسی آن بود و دو قضیه برای شما نقل میکنم تا بدانید که چقدر مردم آنجا آزاد هستند.

در یکی از شهرهای هند که الان یاد نیست کدام شهر بود گت-هوز منزل داشتیم و تمام رجالی که در رکاب اعلیحضرت همایونی بودند باستثنای خود اعلیحضرت آنجا منزل داشتند ولی البته هندیها نمیدانستند که اعلیحضرت در اینجا تشریف دارند یا جای دیگر و این گت هوز عمارت بزرگی بود که در وسط باغ بسیار بزرگی قرار گرفته بود. من قدم کردم از پهلوی عمارت تا در باغ چیزی کمتر از نیم کیلومتر بود. با اینکه مهمانان محترم خارجی در این مهمانخانه دولتی منزل داشتند هندیهای لخت که فقط پیراهنی بر تن داشتند عصرها میآمدند و در این باغ زیر درختها می نشستند و اصلاً کسی از ایشان نمیپرسید که چرا اینجا میآئید و خود حاجب و دربارانی نبود که بپرسد. در صورتیکه اگر جای دیگری بود آنجا قراول میگذاشتند و هر کس میآمد او را رد میکردند.

یکروز اعلیحضرت همایونی با رئیس جمهوری نزد نهر و بناهار دعوت داشتند. ترتیب منزل نهر و اینطور است که اول از دری وارد یک

اطاق و از آنجا وارد يك حياط نسبتاً بزرگی میشوند و بعد وارد عمارت و از آنجا وارد باغ بسیار وسیعی میگردند و چون هوای هند گرم است اعم از زمستان یا تابستان نهر و درباغ پذیرائی میکنند زیرا ما دو دفعه رفتیم و هر دو دفعه زمستان و وسط چله بود و از ما درباغ پذیرائی کرد. ما بقدر چند دقیقه قبل از اعلیحضرت همایونی و رئیس جمهوری بآنجا رفتیم، وارد حياط اول که شدیم يك هندی که معلوم بود از بیرون آمده و از نوکرهای نهر و نیست زیرا آن روز نوکرهای نهر و فرصت لم دادن نداشتند پیراهن خود را شسته و روی چمن پهن کرد و خود کنار آن خوابیده بود تا خشک شود. نهر و گذشته بود. ما با جمعی گذشتیم و این هندی تکان نخورد و من یقین دارم که وقتی اعلیحضرت همایونی بارئیس جمهوری گذشته اند نیز تکان نخورده است.

من وقتی او را بآن حال دیدم خندیدم و گفتم این با زبان حال اشعار حافظ را میخواند. یکی از رفقا پرسید که اشعار حافظ چیست، گفتم:

که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی
که بکوی میفروشان دوهزار جم به جامی

درویشم و گدا و برابر نمیکنم پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و فخر بر ستاره کنم
درسفر اول که بهند رفته بودیم، در آخرین روز در تاج محل هتل

ارباب جراید يك مصاحبه مطبوعاتی با ما کردند و پرسیدند که شما راجع به هند چه پیش بینی میکنید. من گفتم برای ترقی و سعادت مملکت چهار چیز لازم است: یکی مواد اولیه و ذخایر طبیعی، دوم دست کارگر، سوم زمامداران عاقل کاردان و خیر خواه و باایمان مخلص، چهارم اعتماد ملت بزمامداران خود و چون در هند هر چهار چیز بنحو کامل موجود است من آتیه درخشانی برای این مملکت پیش بینی میکنم، فقط يك تذکر لازم است بدهم و آن اینست که شما پنجاه میلیون مسلمان داخلی دارید و در خارج محاط بصدها میلیون مسلمان هستند، بدانید که اگر با مسلمانان داخلی منازعه و مشاجره‌ئی پیدا کنید در خارج برای شما دردسر دست میکند و جلو بسیاری از فعالیت‌های عمرانی و توفیق‌های سیاسی شما را میگیرد.

چون نامی از تاج محل هتل بردم لازم است نامی از خود تاج محل ببرم. تاج محل نام عمارتی است در آگره که شاه جهان برای زن ایرانی خود «ممتاز محل» ساخته است. روزی بیست یا ۲۵ هزار کارگر مدت بیست سال کار کرده اند تا این عمارت را ساخته اند. و این عمارت یکی از آیات زیبایی معماری جهان است که در آن روز قریب پانصد میلیون تومان خرج آن شده است.

بهترین خط فارسی و عربی بر سر در این عمارت نوشته شده و آدم وقتی بهند میرود و آثار آنجا را می بیند خطوط زیبای فارسی را بر سر در عمارات بمرا تیب بیش از ایران می بیند برای این که قریب هزار سال سلاطین و امرای مستقل هند ایرانی بوده اند.

از اصلاحاتی که دولت هند در کشور کرده و باید از آن اسم برد وضع

و اجرای قانون تساوی افراد مملکت در حقوق اجتماعی است.

شما میدانید که در هند طایفه‌ئی هستند به نام «پاریا» که اکنون «هریجن» نامیده میشوند و اینها بمعقیده هندوها نجس و مطرود درگاه خدا هستند و باید اینقدر تحقیر و اهانت و زجر و خواری بکشند که روحشان تصفیه شود و در نشأه دیگر روحشان در تن موجود شریفی برود. اینها حق معاشرت با برهمنیها که تپه بالا نام دارند اگر چه مذهبشان با آنها یکی است ندارند، از حق ورود بمعبد محرومند زیرا اگر پا در معبد بگذارند معبد نجس میشود، جز از کارهای پست از قبیل کناسی و حمالی و فعلکی حق ندارند کار دیگر بکنند، اگر سایه ایشان بر غذای کسی بیفتد غذایش نجس میشود و باید دور بریزد، اگر تنه‌شان بکسی بخورد باید برود غسل کند، بچه‌های اینها حق ندارند در مدارس هندوهای دیگر درس بخوانند.

گاندی با اینکه «مهاتما» یعنی مقدس یا پیغمبر بود خواست نجاست را از روی اینها بردارد و چون هندوها قبول نکردند در محبس انگلیسها بیست و پنج روز روزه گرفت یعنی در این مدت هیچ نخورد که خدا گناه هندوها را که چنین ظلمی بیک دسته از نوع بشر میکنند ببخشد و روی همین وجهه خود را از دست داد و وقتی از محبس بیرون آمد خواستند او را بکشند و عاقبت هم افراد حزب متعصب مهاسپا او را کشتند که چرا میگوید بین هندو و مسلمان و سایر ارباب مذاهب نباید فرق گذاشت.

ولی نهرو با قانون نجاست را از روی اینها برداشت و اینها را وارد کارهای اجتماعی ساخت، از اینها وزیر انتخاب کرد و وزیر ارتباطات

که در بالا زکری از او کردیم از اینها بود، آنها را در ادارات راه دادو اکنون بچه‌های اینها در مدارس روی همان نیمکتی مینشینند که بچه برهن مینشینند و برای اینکه کسی در معبد متعرض آنها نشود قانونی گذرانده که ورود بمعبد برای همه کس آزاد است و هر کس کسی را از ورود بمعبد منع کند چهار سال محکوم بحبس خواهد شد و به گمانم بواسطه همین قانون بود که ما اجازه دیدن يك معبد یافتیم و وقتی از معبد بیرون آمدیم رئیس معبد تا دم در همراه ما آمد و بمن گفت که ما معتقدیم خدایکیست، داناست، بیناست، عادل است، تواناست، شریک و انباز ندارد. گفتم ما نیز همین عقیده را داریم و آنوقت شعر گلشن راز یاد آمد که:

مسلمان گر بدانستی که بت چیست

یقین کردی که دین در بت پرستی است

یکی دیگر از معابد هند را که دیدیم يك معبد سیک بود که بر کوه بلندی قرار و از دور جلال و شکوه عجیبی داشت. این معبد هزار چند نفر از شهدای سیک و از اماکن مقدسه است. هنگام ورود دم در پاهای خود را شستیم و با تشریفاتی وارد معبد شدیم. و همگی زانو زدیم و نشستیم. رئیس معبد از جمله ذخایر معبد که بمانشان داد ذوالفقار! حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب و عبارت از شمشیر بزرگی بود که شباهت بساطور داشت و بريك طرف آن با خط بدی نوشته بود لافتی الا علی و در طرف دیگر نوشته بود لاسیف الا ذوالفقار و می گفت این شمشیر دست بدست به خلفای اسلامی رسیده تا سلطان عثمانی که خلیفه مسلمین بوده، آنرا بشاه جهان پادشاه هند هدیه کرده و شاه جهان برای نگهداری باین

معبد تقدیم کرده است.

وقتی بیرون آمدیم مهماندار ما از من پرسید که راست است که این شمشیر ذوالفقار علی است گفتم نه ، بدلیل اینکه خط آن خط نسخ است و در آن وقت خط نسخ نبوده و خط کوفی بوده و بعد فتی را باید بایاء نوشت و او بغلط باالف نوشته اینطور «فتا» و آنکهی علی بدین بد-خطی نبوده است ولی ما چه کار داریم که توی ذهن او بز نیم و این افتخار را ازوی بگیریم .

نهر و برای اینکه بمردم درس عملی بدهد که در حقوق اجتماعی نباید بین ارباب مذاهب فرق گذاشت کابینه خود را از ارباب مذاهب مختلف تشکیل داده و در کابینه او هندو ، مسیحی ، مسلمان ، سیک ، هر یجن همه هستند و وقتی ما آن نجار فتمیم وزیر مسلمان مولانا ابوالکلام آزاد بود که یکی از بزرگترین علمای مسلمین و از لیدرهای درجه اول هند و در ردیف نهر و و گاندی بود و او کسی است که در تفسیر خود بادلایل متقن و براهین غیر قابل رد ثابت کرده است که ذوالقرنین که نام او در قرآن بدان بزرگی و نیکی آمده کوروش پادشاه ایران بود نه اسکندر مقدونی.

تاریخ نیست مگر وقایع مکرر

دوست عزیز و همکار ارجمندم آقای یغمائی
مقاله آقای امان‌الله فرزد را خواندم. روانی سخن و شیرینی قلم
و قوه استدلال ایشان در مجادله و مغالطه مورد تقدیر من است و در بسیاری
از مطالب ما با هم توافق داریم. هوش ملت یهود، برگزیدگی سران
اسرائیل را من تصدیق دارم. اینها اروپائی هستند آن هم اروپائی که
هیتلر ایشان را بیرون کرد برای اینکه کار را از دست ملت آلمان گرفته
بودند یعنی اینها از برگزیدگان ملل اروپا هستند ولی این صفات بایشان
حق نمیدهد که بیایند خانه مردم را از دستشان بگیرند.
اینها در فلسطین بسیار آبادی کرده‌اند ولی آیا آقای فرزد راضی
می‌شوند که یکی از ایشان عاقل‌تر، عالم‌تر، ثروتمندتر و باسلیقه‌تر بیاید
و خانه ایشان را بزور بگیرد. و برای خود آباد کند. عمارت خوب بسازد،
در باغچه گل‌های الوان بکارد، و آنرا بیک بهشت مصفا مبدل سازد، و بعد
اگر ایشان اعتراض کنند مردم بایشان بگویند بابا تو نالایق بودی،

خانه خرابه‌ئی را از تو گرفته‌اند و به بهشت برین مبدل ساخته‌اند، تو چه می‌گویی؟ آیا ایشان این حرف را حساب میدانند و قبول می‌کنند؟ چنانکه من در شمارهٔ پیش یغما نوشته بودم روزیکه انگلیسها در فلسطین تشکیل حکومت یهودی دادند از يك ملیون و اندی ملت فلسطین بیش از هشتاد هزار یهودی نبود، و از قراریکه خودشان ادعا میکنند و معلوم هم نیست صحیح باشد امروز دو ملیون هستند که هر کدام تحت حمایت طیارات و کشتیهای جنگی و توپ و تانک متفقین از کشوری آمده‌اند و مسلمانان را از خانهٔ خود بیرون کرده‌اند و جای ایشان را گرفته‌اند. کسیکه حرف از حق و عدل و انسانیت میزند چگونه چنین چیزی را روامیداند؟

در طرز عمل و تاکتیک اسرائیل و عدم فرماندهی عرب و حتی غفلت و نادانی ایشان من مخالفتی با آقای فرزد ندارم. دلیل جهل ایشان همین بس که در يك چنین موقعی خودشان مثل گرگ و پلنگ توی هم افتاده‌اند و با تمام حسن نیتی که دولت و ملت ایران بایشان نشان میدهند از چندین دولت عرب فقط سه دولت در اینجا سفارتخانه دارند و باقی رابطه خود را با ما قطع کرده‌اند!

سر چه؟ برای چه؟

البته هر آدم نادانی که از برادر خود قهر میکند دلیلی پیش خود دارد ولی باید دید که آیا این دلیل منطقی هست یا نیست؟ ولی ملت ایران خودخواهی چند سروسر دارا پای ملت مظلوم مغضوب فلسطین حساب نمیکند، و از استقبالی که از مقاله من در یغما کرد نشان داد که راجع به قضیهٔ فلسطین چقدر حساس است.

ایشان نوشته اند که در آلمان با بعضی از اشخاص شرط بسته اند که عربها بیش از ده روز نمیتواند جلو اسرائیل مقاومت کنند، و در واقع چهار روز بیش از حد مقاومت ایشان حدس زده اند. ولی من سه روز کمتر حدس میزدم.

یکی دو روز پیش از جنگ عرب و اسرائیل روزی نزد آقای نخست وزیر رفته بودم. در اطاق انتظار بودم که آقایان مسعودی و دکتر مصباح زاده وارد شدند. پرسیدم که شما برای چه آمدید؟ آقای مسعودی گفت احتمال دارد که جنگ بشود. آخر ما باید تکلیف خود را بدانیم و پیش بینی کنیم، ممکن است ما هم برسیم. گفتم این جنگ سه روز بیشتر طول نخواهد کشید. گفت نتیجه؟ گفتم عربها شکست میخورند و جنگ تمام می شود. چون این حرف برخلاف انتظار او بود از من دلیل خواست و من دلیلش را گفتم که چون مقاله بدر از او خواهد کشید و هر چه بزبان سر میتوان گفت بزبان قلم نمیتوان آورد، از ذکر آن صرف نظر میکنم.

تفرق عربها، عدم فرماندهی واحد ایشان و نداشتن هماهنگی چیزی بود که همه کس میدانست مگر کسی که از وضع خاور میانه و منازعه سران عرب و عدم آشنائی اغلب ایشان بجنبه های منظم اطلاعی نداشت. سرهنک سابق آقای نجاتی کتابی بنام جنگ شش روزه اعراب و اسرائیل نوشته و طوری وضع آنجا و استعداد و تاکتیک طرفین را شرح داده که آدم وقتی آنرا میخواند خود را در میدان جنگ می بیند. این کتاب تاکنون هشت مرتبه تجدید چاپ شده و اینهم یکی از دلایلی است که ملت ایران چقدر به قضیه فلسطین علاقه مند است.

اینها نقاط اتفاق من و آقای فرزد است و اما نقاط اختلاف من و

ایشان چیست؟

ایشان منکر این شده اند که شکست عربها بواسطه خیانت افسران خودشان و اطلاع اسرائیل از رمز وزارت جنگ مصر و اسرار نظامی او توسط رکن دوم ستاد ارتش انگلیس بوده است. ایشان که از شیوه قلمشان معلوم است که مرد بسیار مطلعی هستند لابد میدانند که مجله دیر اشپیکل مهمترین مجلات آلمان است که در بسیاری اوقات بدان استناد میشود. نویسنده این مجله روزهای جنگ در «تل اییب» یا بقول اسرائیلیها در «تل اوویو» بوده و تفصیل این جنگ را نوشته. من این مجله را دارم که متن آلمانی آن گراور و کنار آن عبری ترجمه شده است و هر وقت ایشان بخواهند حاضرم بایشان نشان بدهم.

در این مجله چند نکته هست که بطور خلاصه عرض میکنم:

- ۱- اسرائیل بطور حتم بسوریه حمله میکرد.
- ۲- ولی حمله اسرائیل قابل جبران بود برای اینکه مصر از حیث نیرو و بر اسرائیل برتری داشت.
- ۳- ناوگان امریکا در کنار اسرائیل لشکر انداخته بودند که اگر اسرائیل شکست خورد بوی کمک کنند.
- ۴- پیاده نظام مصر روز اول اسرائیل را بدو نیمه کرد بطوریکه موشه دایان خواست از ناوگان امریکا طلب یاری کند ولی عصر یکدفعه ورق برگشت.

۵- علت برگشتن ورق این بود که رکن دوی ستاد ارتش انگلیس رمز نظامی مصر را بدست آورده بود و در اختیار اسرائیل گذاشت و اسرائیل تمام ذخائری که قاهره برای ارتش فرستاده بود در عرض راه گرفت و

دیگر ارتش مصر يك قطره بنزین برای تانکها و عرابه‌های خود نداشت، و اسرائیل باهمان رمز بارتش مصر دستور میداد بطوریکه افواج مصری اول دفعه خودشان یکدیگر را کوبیدند، و بعد دستوری که بایشان میرسید نمیدانستند از قاهره است یا تل‌او‌یو و هیچ حرکتی نمیتوانستند بکنند. ۶- دیر اشپیکل اظهار تأسف کرده که مردمیکه روی دریای نفت

زندگی میکنند برای يك قطره بنزین شکست بخورند.

۷- جانسون ناصر را گول زد که باو گفت اگر شروع بحمله کنید عواقب کار خود را خواهید دید و مفهوم این حرف این بود که اسرائیل ابتدای بحمله نخواهد کرد.

۸- سفیر شوروی ساعت سه بعد از نصف شب ناصر را از خواب بیدار کرد و باو گفت که شما نباید حمله کنید.

۹- حالا خیلی زود است که ناصر از حقیقت حقه بازی و دروغ سازی سیاستمداران غرب سردر بیاورد.

اینها مطالب دیر اشپیکل است و علاوه بر آن آقای فرزد میدانند که کشتی امریکائی که بعدها اسرائیلیها ندانسته آنرا غرق کردند را دار مصر را خراب کرد، و همین امریکا حفظ آسمان اسرائیل را تعهد کرده بود یعنی اگر طیارات عرب بر آسمان اسرائیل ظاهر می‌شدند امریکا آنها را میزد. بعد از این چه جای انکار است که امریکا و انگلیس حد اعلاى مساعدت را در این جنگ با اسرائیل کرده‌اند؟

راجع بتخلیه هندوستان مرقوم فرموده‌اند: «همه کس میدانند که علت تخلیه هندوستان توسط انگلیسها آن بود که اشغال هندوستان توسط قوای نظامی دیگر برای انگلستان صرف نمیکرد الخ» نه ،

خیر، هیچکس چنین چیزی نمیداند جز بعضی رجال حکومت‌های شرق که هر بلائی سرا انگلیسها بیاید میگویند خودشان خواسته‌اند، و برخی از ایشان معتقد بودند که حتی استالین و رجال حکومت شوروی را نیز خود انگلیسها گذاشته‌اند که آنجا را برای ایشان اداره کنند، و من از یکی از رئیس الوزراهای اسبق شنیدم که هند الآن مثل دوست سال قبل در چنگ انگلیس است و نهر و را گماشته‌اند که بدون در دسر آنجا را برای ایشان اداره کند و مرحوم دکتر مصدق میگفت که وزارت خارجه امریکا جزو اتلیجنت سرویس انگلیس است.

نه عزیزم، انگلیس خودش نرفت اورا بادگنگ بیرون کردند. همانطوریکه اورا از مصر و عراق، و فرانسه را از سوریه و الجزایر و ویتنام و تایلند بیرون کردند، و نفوذ تمام دول مقتدر اروپا و حتی امریکا را از چین برچیدند.

میفرمایند: « تازه باید از یهودیها تشکر کرد که در مقابل ترعه سوئز توقف کردند در صورتیکه مسیر طبیعی و واقعی جنگ آن بود که بعد از رسیدن بر ترعه سوئز بلافاصله از آن عبور نموده و سه شهر پرت سعید و اسماعیلیه و سوئز را تصرف کنند.»

میتوانستند بکنند و نکردند؟

عزیزم، اسرائیل نیروی انسانی ندارد و وسعت خاک و کثرت جمعیت حسابی دارد. چین بچه چیزش مینازد که برای امریکا و شوروی هر دو کرکری میخواند؟

واما بمبائمی که بدان اشاره فرمودید اگر راست باشد که اسرائیل بمبائمی دارد باید فاتحه همه ممالک خاورمیانه را خواند که لابد خانه

بنده و جناب عالی نیز جزو آنها خواهد بود، برای اینکه این دهن گشادی که اسرائیل دارد و برای بلعیدن همسایگان باز کرده و هیچ چیز مانع او نیست، نه دزدیدن آدم از یک مملکت دیگر، و نه حمله بیک فرودگاه بین‌المللی، و نه کس رفتن کشتیهای جنگی از بنادر فرانسه، هر وقت قدرت پیدا کند بهمه کس و همه جا حمله میکند. مخصوصاً شیراز ما در خطر است برای اینکه تمام شعرای ایران شیراز را ملک سلیمان خوانده و تخت جمشید را مقر سلیمان گفته‌اند و یک بیت از سعدی یا حافظ یا شاه نعمت‌الله ولی برای دست‌آویز او کافی است که آنجا را ادعا کند چنانکه پادشاه سابق عربستان سعودی نیز سفارش داده بود که خیبر ملک یهود بوده و باید بایشان پس بدهد.

یک جمله آقای فرزد را نفهمیدم و آن اینست:

« قبله مسلمانان قبل از کعبه بیت المقدس بود و حضرت رسول اکرم تا مدت‌ها از منشی یهودی استفاده میکرد » شاید مقصود از منشی « منشی » بدون نون بوده ولی استفاده حضرت رسول از منشی یهود نفهمیدم یعنی چه؟ محمد از همان منبعی وحی گرفته که موسی و عیسی گرفته‌اند و این ادیان همه دین خدائی است که بحسب تغییر زمان و ترقی فکری بشر تغییراتی و اصلاحاتی در آن بوجود آمده، و چون محمد متمم و مکمل همان ادیان بوده طبعاً تا قبله دیگری برای او معین نشده بود میبایست همانجا را قبله قرار دهد که قبله پیغمبران قبل از او بوده است و این استفاده از منشی یهود یا منشی یهودی نبوده است. مگر ما منکر قدس بیت المقدس هستیم؟ اگر اینطور بود برای این تعصبی نداشتیم و بدست هر کس میافتاد برای ما فرقی نمی‌کرد.

میفرمایند: «جناب استاد یقین داشته باشید که من قلباً از گرفتاری
و شکستی که نصیب برادران مسلمانان شده متأثرم.»

مرحمت سرکار کم نشود! و خدا سایه این برادری و مسلمانی را
از سر مسلمانان کوتاه نکند!

جناب آقای امان‌الله فرزند چون شمارا نمی‌شناسم باین جهت با
کمال عذرخواهی و پوزش طلبی از شما اجازه می‌خواهم که عقیده خود را
صریحاً بگویم: من اینگونه اظهار مسلمانی را جزو تاکتیک صهیونیزم
میدانم و اگر اشتباه کرده‌ام امیدوارم مرا ببخشید. ولی اینرا هم بدانید
که من چندان میل نداشتم وارد این بحث شوم زیرا این امری است که
باید شمشیر عرب و اسرائیل آنرا حل کند، و قلم من و شما در آن کوچک-
ترین اثری ندارد. خود شاعر عرب میگوید:

بيض الصفايح لاسود الصحائف في متونهن جلاء الشك والريب
یعنی شك و شبهه را دم سفید شمشیر روشن میکند نه صفحات
سیاه نامه .

یادی از مجلس

از بس زندگی من در مجلس پر آشوب و جار و جنجالی بود چیزی بادم نیست که بنویسم . من در مجلس هیچوقت آدم آرام سلیمی نبودم که ساعات پر جنجالش محدود باشد و در خاطر بماند . دوره پارلمانی عمر من همه حادثه بود . با هر دولتی من در میافتادم و بعقیده خودم هیچ کدام تقصیر من نبود . من آدم مثبتی هستم و بقول فرنگی ما بها «رنالیست» یعنی طرفدار قدرت دولت و آزادی او در حدود قانون هستم . من اصلا مخالف اینم که کسی در کار دولت مداخله کند و یاوزیری را مجبور سازد که عملی برخلاف قانون یاسیاست دولت انجام دهد یا او را وادار کند که اموری را بدون حق معزول یا بدون استحقاق منصوب سازد ولی با این حال با اغلب دولتها در افتادم برای اینکه تمام آنها میخواستند مطلقا لعنان وفعال مایشاء باشند و چیزی که برای آنها هیچ مفهومی نداشت قانون بود . من دولت غیر قانونی را یاغی و راهزن میدانم . آنها معتقد بودند که قانون برای اینست که بهانهئی در دست دولت

برای کوبیدن مردم باشد و اما اینکه خودشان نیز پای دیوار قانون بایستند و از آن تجاوز نکنند اصلاً به کله‌شان فرو نمی‌رفت و وقتی، می‌گفتم مشروطیت و وضع قانون برای این شده که دست بندی بدست دولت باشد که مطابق دلخواه خود با مردم رفتار نکند توی دلشان بما می‌خندیدند .

پس من اگر با دولت‌ها مخالفت می‌کردم از این جهت نبود که آنها تقاضاهای مرا انجام نمی‌دادند زیرا من اصلاً تقاضائی نداشتم و اینرا از میان وزراء آفاخان بختیار خوب فهمید . وقتی رئیس بانک رهنی بود بمن گفت آدم باید اینجا بنشیند تا بداند که از میان تمام همکاران فقط تو هیچ تقاضائی نداری. این شهادت را هم تیمسار سپهبد نقدی نیز در کابینه آقای دکتر مصدق برای من داده بود . آن روزی که بین من و آقای یوسف مشار وزیر پست و تلگراف در جلسه علنی مجلس يك نزاع لفظی در گرفت آقای دکتر مصدق در هیأت دولت از وزراء پرسیده بود که فلانی تقاضاهای نامشروعی از هیچیک از شماها کرده ؟ البته هیچکدام نگفته بودند کرده ولی سپهبد نقدی گفته بودند ، اگر هم گاهی برای کسی بما مراجعه کرده همینکه گفته ایم باین دلیل شدنی نیست قانع شده و رفته است.

خلاصه من از هیچ دولتی تقاضائی نداشته‌ام که چون انجام نداده باوی مخالفت کنم بلکه با اغلب دولت‌ها برای این مخالفت می‌کردم که با چند تا کله‌گنده مجلس می‌ساختند و مجلس را يك آلت بلا اراده می‌کردند و قانون اساسی را زیر پا می‌گذاشتند و یکی از آنها این بوده که شانزده سال حکومت نظامی را نگه داشتند که هر کس را می‌خواهند بگیرند ،

بیندند تبعید کنند ، هرکاری دانشان میخواهد سرش دریاورند. در صورتی که بعد از جنگ اول جهانی در هیچ جای دنیا حکومت نظامی از سه ساعت تجاوز نمیکند و حتی من حکومت نظامی چهار ساعته را بخاطر ندارم. زیرا حکومت نظامی یعنی تعطیل مشروطیت و تمام قوانین مدنی و جزائی کشوری. اما در ایران حکومت نظامی شانزده سال دوام کرد.

من میکوشیدم که این حکومت نظامی را لغو کنم و اختیارش را بمجلس بدهم و طرح دادم که اعلان حکومت نظامی باتصویب مجلس باشد. فوریت اول تصویب شد و بکمسیون رفت، هر کاری کردم که این لایحه از کمسیون بمجلس برود و کلاء موافقت نمیکردند و چندین سال ماند برای اینکه کله گنده های و کلا و دولت باهم ساخته بودند که مردم را خفه کنند و وکلای بی پروا نیز هر کدام بسته یکی از اعضای دولت یا وکلای کله گنده بودند تا آقای دکتر مصدق بمجلس آمد و باز او را ما توانستیم قانون را بگذرانیم ، آنهم رندان مجلس بصورتی در آوردند که بی اثر بود زیرا من نوشته بودم که اگر چهار روز از اعلان حکومت نظامی گذشت و از تصویب مجلس نگذشت حکومت نظامی خود بخود لغو است. رندان این جمله را از قانون زدند و باین صورت در آوردند که دولت اعلان حکومت نظامی بدهد و بمجلس بیاورد. دولت هم اعلان حکومت نظامی میداد و به مجلس نمی آورد. هر دولتی هم در مجلس اکثریت داشت و هر چه ماداد و بیداد میکردیم بجائی نمیرسید. من بر سر این چیزها بادولتها مخالفت میکردم و آدم ماجراجوئی بقلم رفته بودم والا دولتی که کار بد نمیکرد من بدون اینکه بدرخانه او پا بگذارم تا پای جان از او دفاع میکردم. مثلا حکیم الملک کار بد نمیکرد،

نجم‌الملک زیر بار وکلاء نمیرفت . من در مجلس و در روزنامه از ایشان دفاع میکردم و بر فقای خود میگفتم اگر ما بتوانیم هشت‌ماه این دولت را نگه‌داریم که نجم‌الملک بمالیه مملکت سر و صورتی بدهد وظیفه نمایندگی خود را انجام داده‌ایم . اینها جز و حزب عامیون بودند و ظاهراً بمن نظر خوشی هم نداشتند ولی من معتقد بودم که اگر از جهت معاشرت آدم‌های شریفی نباشند از جهت انجام وظیفه آدم‌های خوبی هستند .

اتفاقاً حکیم‌الملک رفت و هژیر آمد . من به‌زیر گفتم که تو باید بفلان رفیق من کار بدهی ، هژیر میخواست طفره برود ، آقای سردار فاخر را واسطه کرد ، روزی سردار هر دوی ما را طلبید و بمن گفت حرف حسابی شما چیست؟ گفتم فلان رفیق من بیکار است باید هژیر باو کار بدهد . هژیر گفت چیز عجیبی است نجم‌الملک کار ایشان را خراب میکند و من درست میکنم (اشاره بعزل یکی از بستگان من در وزارت نجم‌الملک و نصب او در زمان هژیر بود) آنوقت از نجم‌الملک هیچ نمیخواهند و با تمام قوا از وی دفاع میکنند . من که آمدم پایتخت خرم میگذارند که بر رفیق ما کار بده . گفتم تو نجم‌الملک شو من از تو هیچ نمیخواهم و تا آخرین قطره خونم از تو دفاع میکنم . گفت نجم‌الملک چه کار کرده ؟ گفتم نجم‌الملک پشت تریبون مجلس گفت من دستور داده‌ام که وکلارا بحوزه وزارتت راه ندهند . تو بیا بگو من اصلاً از تو هیچ نمیخواهم . اما تو میخواهی بار کله‌گنده‌ها را ببری یعنی آلتی در دست آنها باشی و بما اعتنا نکنی . یا بار نبر یا بار مرا هم ببر . گفت بار هیچکس نخواهم برد . گفتم من نیز از تو هیچ نمیخواهم . ولی من میدانستم که کسانی در مجلس شبها او را اداره میکنند ، من نیز در

پشتیبانی از رفیق خود اصرار ورزیدم . روزی آقای نیکپور میان ما را گرفت و سه نفری باهم نشستیم اختلاف را حل کنیم . هژیر حرف خود را تکرار کرده فلانی از نجم الملك هیچ نخواست و تاپشت گاوماهی از او دفاع کرد اما بیخ گلوی مرا گرفته که تا فلان کار نکنی به تو رأی نخواهم داد . من حرف خود را تکرار کردم که تو نجم الملك شو من از تو هیچ نمیخواهم و تاپشت گاوماهی از تو دفاع خواهم کرد . تو میخواهی بار نیکپور را ببری و بار مرا ببری یا بار نیکپور را هم بینداز و یا بار مرا هم ببر . نیکپور گفت فلانی راست میگوید آخر این کسی که او برایش کار میخواهد آدم و لگردد توی کوچه که نیست، مرد محترمی است ، از خانواده محترمی است، چندین دوره وکیل مجلس بوده و مقام داشته حالا انصاف نیست که بیکار باشد، برای خاطر فلانی هم نباشد باید باو کار داد . گفت آخر من کار ندارم . نیکپور گفت : من کار برایش پیدا کردم . گفت : چیست ، نیکپور پستی را اسم برد ، هژیر قبول کرد و دعوی تمام شد . اما این مانع از این نشد که من دولت هژیر را اگر کار بدی میکرد انتقاد نکنم . ولی مطابق قولی که داده بودم باو رأی میدادم ، با اینحال هم او هم دیگران بجهت انتقاداتی که میکردم مرا مخالف دولت هژیر تصور میکردند .

اولین فعالیت من در مجلس پانزدهم برای انتخاب رئیس بود. من رفقایم سردارفاخر را نامزد کردیم. سردار درمیان و کلاء معصوم و محبوب بود. حرفای ما وقتی زمینه قوی سردار را دیدند برای اینکه حریف نیرومندی برابر او قرار دهند تقی زاده را نامزد کردند. وجهه تقی زاده نیز بسیار خوب بود، من خودم یکی از معتقدان تقی زاده بودم ولی علاقه‌ام

به سردار بیشتر بود. از بخت ما عباس اسکندری با اعتبار نامه تقی زاده مخالفت کرد و او را سخت کوبید. من با اینکه با سخنان اسکندری موافق نبودم ولی این مخالفت را برای پیشرفت منظور سیاسی خود توفیقی دیدم. البته باعتبار نامه تقی زاده رأی دادم و در موقعش از وی دفاع کردم ولی چون هدف ما ریاست سردار بود آن موقع از مخالفت اسکندری خوشحال شدم. کم کم در رأس موافقین سردار روزنامه کیهان و در رأس طرفداران تقی زاده روزنامه اطلاعات قرار گرفت و این اولین دفعه‌ئی بود که کیهان و اطلاعات برابر یکدیگر قرار گرفتند.

در آن روز حزب دموکرات ایران قوی بود و فراکسیون ایشان در مجلس نیروی مهمی بشمار میرفت. بعضی از اعضای فراکسیون متمایل بسردار فاخر بودند بعضیها بکسی دیگر. خود قوام السلطنه مردد بود و کم کم او را قانع ساخته بودند که سردار بیطرف خواهد بود، شما باید رئیسی داشته باشید که مال خودتان باشد و در امر حزب تعصب بخرج دهد. بمن خبر رسید که قوام تصمیم گرفته که اعضای حزب را وادار کند که بآن دیگری رأی بدهند و امشب در شورای حزب راجع بکاندیدای حزب رأی خواهند گرفت.

اگر فراکسیون دموکرات ایران نامزد دیگری انتخاب میکرد شکست ما قطعی بود. ما فراکسیون معتبری داشتیم که از هر فراکسیونی به تنهایی قویتر بود ولی نسبت با اکثریت مجلس چیزی نبود.

من عصر همان روز بدیدن دکتر امینی رفتم و گفتم بقوام بگوئید که اگر نامزدی غیر از سردار فاخر داشته باشند ما به تقی زاده رأی خواهیم داد و آنوقت توفیق تقی زاده قطعی است زیرا ما اگر پای سردار در میان

نباشد در مقابل تقی زاده به هیچکس دیگر رأی نخواهیم داد. مرحوم قوام السلطنه بی اندازه از تقی زاده میترسید و روی همان ترس نیز با نمایندگی برادر من در بوشهر مخالفت میکرد. زیرا میدانست که احمد فرامرزی به تقی زاده ارادت بی اندازه دارد و اتفاقاً همین ارادت برادر من مرحوم میرزا احمدخان فرامرزی به سید حسن تقی زاده موجب ضعف ما هم شده بود زیرا برای او فعالیت بی اندازه میکرد و بما بدمیکفت و اعضای خانواده را با من بدین میساخت و بایشان میفهماند که عبدالرحمن ایمان و عقیده را فدای دوستی میکند. روزی پسرش بمن گفت مگر شما نمیگفتید تقی زاده مرد چنین و چنانی است و آنچه از وی تعریف میکردید؟ گفتم حالا هم همان ارادت را باو دارم. گفت پس چرا باریاست مجلس او مخالفت میکنید؟ گفتم با ریاست او مخالفت نمیکنم برای ریاست سردار فاخر کار میکنم. گفت این همان میشود وقتی سردار شد تقی زاده که بنظر شما آنچه آدم خوبی است نخواهد شد. گفتم تقی زاده آدم خوبی است سردار فاخر خوبی است که مال خود من است و تقی زاده خوبی است که مال خود من نیست.

خلاصه دکتر امینی گفت شما اینجا بمانید تا من بروم آقای قوام السلطنه را ببینم و برگردم، گفتم باو بگوئید که اگر کاندیدای دیگری داشته باشید شکست شما قطعی است زیرا ما حتماً به تقی زاده رأی خواهیم داد. دکتر امینی رفت و برگشت و گفت امشب در حزب رأی میگیرند و حتماً کاندیدا سردار فاخر خواهد بود و هما نظور هم شد.

در حزب دموکرات ایران قدری اختلاف افتاد ولی سردار انتخاب شد. کار از حزب بمجلس آمد، تقی زاده بقدری قوی بود و دسته مخالف

ما بقدری مردانه میکوشیدند که هنوز ما امید کامل نداشتیم، آنها نیز هیچ مایوس نبودند ولی پس از اینکه رأیها خوانده شد معلوم گشت که ما موفق شده ایم.

یکی از مسائل پریها و پرجنجال ما نیز قضیه قرارداد قوام و سادچیکف راجع بتجزیه آذربایجان و واگذاری منابع نفت شمال به روسها بود. ما میخواستیم این قرارداد بمجلس شورای ملی بیاید و قوام دست بدست میکرد. ما میدیدیم زمینه برای رد این قرارداد در مجلس حاضراست و میترسیدیم وضع عوض شود زیرا روحیه مجلس ایران روز بروز قابل تغییر است.

دولت وقت دست بدست میکرد. قوام السلطنه و حزب دموکرات ایران یک چندی با پیشه‌وری همکاری کرده بودند. مخالفین او هنوز با همان نظر باو نگاه میکردند. من این عقیده را نداشتم ولی دست بدست کردن او مرا هم بشک انداخت روزی در سالون مجلس راه افتادم و داد زدم که اینها هر کدام خیانتی کردند، پدرشان مرو و ماوراءالنهر را بر وسها داد، و ثوق الدوله ایرانرا بانگلیسها فروخت حالا نوبت خیانت قوام السلطنه است. این میخواهد شمال ایران و آذربایجانرا بر وسها بدهد. عده‌ئی که مثل من نگران بودند از این هیاهوی من خوششان می‌آمد، عده‌ئی هم شخصاً با قوام السلطنه بد بودند، دور من جمع شدند و مرا تشویق میکردند. دوستان قوام السلطنه که بیچاره‌ها حسن نیت داشتند و نمیدانستند بچه صورتی رد کنند که قوام گیر نیفتد نگران شدند. آقای احمد شریعت‌زاده آمد و مرا از میان جمع بیرون کشید و گفت شما ساکت باشید ما الآن درست میکنیم. پس کمیسیونئی تشکیل شد از حقوق دانان

مجلس یعنی آقایان شریعت‌زاده و دکتر متین‌دفتری و سیدهاشم و کیل، بمن گفتند تو هم باش. شریعت‌زاده قبلاً بمن گفته بود که ما این قرارداد را رد میکنیم ولی دنبال فورمولی میگردیم که این پیر مرد گیر نیفتد. گفتم شما رد بکنید ما يك تاج افتخار بسر قوام میگذاریم.

آقایان شریعت‌زاده و سیدهاشم و کیل دوست قوام بودند و آقای دکتر متین‌دفتری مخالف شدید او. در کمیسیون هر طرحی آنها درست میکردند دکتر متین‌دفتری با دلایل حقوقی رد میکرد و هر طرحی دکتر متین‌دفتری مینوشت آنها با همان دلایل رد میکردند. وقتی دکتر متین‌دفتری طرح خود را میخواند من میگفتم خیلی خوب است و وقتی آنها طرح خود را میخواندند من باز میگفتم خیلی خوب است. چندین بار طرح‌های خود را خواندند و هر بار من گفتم این خیلی خوب است ورد شد. شریعت‌زاده وقتی دید من همه را میگویم خیلی خوب است بی‌اختیار خندید و گفت «اینرا میگویند کسی که حسن نیت دارد». گفتم: من نظر بمملکت دارم و شما نظر بشخص. شما میخواهید طوری بنویسید که قوام السلطنه تقدیر شود و آقای دکتر متین‌دفتری میخواهد طوری بنویسد که قوام گیر بیفتد. برای من اصلاً قوام السلطنه در حساب نیست. حساب حساب مملکت است شما این قرارداد را رد کنید و يك تاج افتخار به سر قوام بگذارید یا رد کنید و او را دابز نید. باز شریعت‌زاده طرحی نوشت و من گفتم همین خوب است دکتر متین‌دفتری باز ایراد گرفت. من گفتم عیبش چیست؟ گفت چنین عبارتی و لایحه و یا طرحی باینصورت در عرف بین‌المللی یا پارلمانی سابقه ندارد. گفتم خود این میشود سابقه. يك کسی کلکسیون مرغ درست کرده بود بعد مرغی دید

که قبلانديده بودگفت اين جزو هيچ يك از مرغانی که من ديده ام نيست پس مرغ نيست. خوب خود اين هم مرغی است. حالا اين لايجنه ما هم خودش يك فورمول و يك اصطلاحی است. دوستان قوام خوشحال شدند و دكتر متين دفترى نيز همانرا ويا با اصلاح يکى دو لفظ پذيرفت.

قوام قرارداد را بمجلس آورد. آنروزيكى از پيرشورترين ايام عمر من بلکه عمر مملکت و مجلس بود، تماشاچيان اطراف مجلس را گوش تا گوش گرفته بودند. مجلس طوری ساکت و آرام بود که نفس از کسی در نمی آمد، قوام با يك طمأنينه و وقاری بمجلس آمد که هر قدم که برمیداشت قلب ما با آن يك طپش میکرد. آمد و گزارشی از کار دولت خود و مذاکرات با شوروی و اینکه با چه شرایطی و تحت چه فشارهائی اين قرارموقت را بسته و چگونه شرط کرده که رد و قبول آن با مجلس است و بدون تصویب مجلس هيچ ارزشی ندارد داد و آفرين از هر گوشه ئی بلند شد و بعدگفت حالا اين شما و اين قرار هر طوری مصلحت ميدانيد رأى بدهيد. مجلس با تفاق آراء آنرا رد کرد فقط مرحوم عباس ميرزای اسکندری از جلسه بيرون رفت که آنهم رل بازی میکرد نه اینکه با قرار موافق بود.

اما آنچه بمجلس آمد فقط راجع بنفت شمال بود اما نامی از آذربايجان برده نشده بود زیرا آنوقت آذربايجان در دست ايران بود و نیروی شوروی بيرون رفتند بود و دموکراتها متواری شده بودند و لى قراردادى بين رئيس دولت ايران و سفير کبير شوروی راجع بان امضا شده بود و هميشه خطر اين ميرفت که روزی روسها آنرا بهانه کنند و در دسرى فراهم آورند. پس من پيشنهاد کردم که قرارداد قوام و سادچيکف

راجع باذربایجان نیز کان‌لم‌بکن خواهد بود و مجلس تصویب کرد و این خطر نیز از بین رفت.

من هنوز در مجلس پانزدهم هستم و چون بسیاری از اشخاص آن هنوز زنده هستند بعضی از گفتگوهای حساس ما را نمیتوان نوشت یعنی بقول منشیان قدیم «تراکت» اجازه نمیدهد ولی چیزهایی را هم میتوان گفت که بر مردم پوشیده است.

یکی از آنها اینست که قوام‌السلطنه بعد از آن گزارش میهن - پرستانه بی‌اندازه میان مردم محبوب و در مجلس محترم شد ولی اطرافیان او با سوء استفاده و کثافت‌کاری‌های خود خیلی زود او را از این عرش عظمت و احترام و محبوبیت پائین آوردند. قوام‌السلطنه میخواست در مقابل حزب توده حزب درست کند و آنها را با همان حربه‌ئی بکوبد که ایشان وسیله حمله و پیشرفت قرار داده بودند. برای این کار نمیتوانست یا نمیخواست از بودجه دولت استفاده کند. فکر کرده بود که دولت ناچار است اجازه‌هایی برای صدور و ورود اجناس بدهد و پیش خود گفته بود که اینها که این جوازاها را میگیرند استفاده میکنند پس باید مقداری از منافع خود را بحزب دموکرات ایران بدهند که او بتواند با نام آن و تظاهرات آن حزب توده را بکوبد و از جهت تدبیر سیاست يك رجل شرقی این کار بسیار خردمندانه و وطن‌پرستانه‌ئی بود. ولی از یکطرف ظاهر این جواز فروشی خلاف قانون بود و از طرف دیگر نزدیکان و اطرافیان او کثافت‌کاری کردند و او را بدنام ساختند دشمنان او اینرا وسیله کوبیدن او قرار دادند. من نیز فرنگی فکر نمی‌کردم. یعنی سیاست و مملکت‌داری را بجای اینکه ممارست کرده باشم توی کتاب خوانده بودم.

قوام هم البته غرضش را بما نمیگفت که ما بفهمیم چه میخواهد. ما هم این عمل را از دزدی گذشته بودیم و بشدت با آن مخالفت میکردیم. شبی آقای دکتر متین دفتری بدیدن من آمد و گفت تا سردار فاخر با قوام السلطنه است ما هیچ کاری نمیتوانیم بکنیم، هر کاری بکنیم بی اثر است. دو سال دوره مجلس میکذرد و قوام میماند و دیگر هم نخواهد گذاشت ما وکیل شویم که با او مخالفت کنیم. باید کاری کرد که سردار از او جدا شود. گفتم: چه کاری باید کرد؟ گفت: سردار بشما لطفی دارد و به حرفهای شما ترتیب اثر میدهد شما باید سردار را برضد قوام تحریک کنید و او را از حمایت قوام منصرف سازید.

من هیچ بخاطر ندارم که بعد از این ملاقات مذاکره‌ئی با سردار فاخر کردم یا نه و اینک میگویم بخاطر ندارم تعارف و تظاهر باینکه من کاری کرده‌ام ولی نمیخواهم بگویم نیست. بحقیقت هیچ بیاد ندارم ولی میدانم که سردار از قوام برگشت آیا من هم در این امر دستی داشتم یا خود سردار مثل ما فکر کرده بود و از جواز فروشی و کثافتکاریهای اطرافیان قوام بدش آمده بود نمی‌دانم.

خوانندگان سالنامه دنیا از من خواستند که بعضی از متلکها و شوخی‌های توی مجلس بنویسم. تقریباً چیزی از آن یادم نیست ولی میدانم که بواسطه نقص آئین نامه مجلس من مجبور بودم که بعضی اوقات پارازیت بدهم و بعضی از آن پارازیتها مجلس را بخنده می‌انداخت. و اما نقص آئین نامه مجلس بحدی است که آدم گاهی فکر میکند که آدمهای عاقلی چگونه این آئین نامه را نوشته‌اند. هر کس صبح زودتر آمد يك نطق قبل از دستور میکند. بعد از او دونه‌ر دیگر نطق میکنند

که هیچکدام بهم مربوط نیست. اینجا يك میدان سخنوری است جای بحث و تحقیق نیست. یکی مثلاً راجع به پنبه کاری فسا حرف میزند و همه را مهمل و بر خلاف حقیقت میگوید یکی نشسته که خوب از وضع پنبه کاری آنجا و آفت و طریق دفع آن و مقدار و راه اینکه چه باید کرد که محصول بهتر و بیشتر شود میدانِ ولی نمی تواند حرف بزند برای اینکه قبلاً اسم ننوشته. اگر بخواهد حرف بزند باید برود صبح زود اسم بنویسد و اشخاص چابک تری باز زودتر از او اسم مینویسند و اگر بسیار علاقه بتوضیح و رفع اشتباه ناطق داشته باشد ممکن است بعد از شش ماه روزی باو وقت برسد که آن وقت هم پنبه فسا جمع شده و هم مردم حرفهای آن ناطق را فراموش کرده اند.

بعد از آن نطق پراز اغلاط راجع به پنبه فسا ناطق دیگر بلند میشود و از طرز ذوب شدن برف کوه الوند و ارتفاع قلل آراوات و انشعاب دجله و فرات حرف میزند. سومی بخريد خراز قبرس اعتراض میکند و هر چرندی بگوید، آئین نامه اجازه نمی دهد که کسی جواب باو بدهد. حالا ذوب برف و خرید خر مهم نیست ولی بسیاری از نطقها راجع بامور مملکتی است که حتماً باید جواب داد و رئیس اجازه نمیدهد که آدم جواب بدهد زیرا مخالف آئین نامه است.

بعد از آن مجلس وارد دستور میشود. آن وقت دیگر بدتر است. کسانی هستند که شهوت کلام دارند و دلشان میخواهد همیشه ناطق مجلس باشند و اینها غالباً اشخاص بی اطلاع و زخرف خودنمائی هستند. اینها موظفند که ناموضوعی مطرح شد اول روی میز میکوبند و اسم آنها اول نوشته میشود. آدم عاقل فهمیده تالایحه یا طرح یا پیشنهاد خوانده

نشود نمیداند چیست که آن را تأیید یا با آن مخالفت یا اصلاح کند بنابراین صبر میکند تا ببیند مطلب چیست. وقتی مطلب را فهمید و نظری برایش حاصل شد اجازه می‌گیرد آن وقت وقت را همان دو سه مزخرف گو گرفته‌اند و نوبت باو نمیرسد و آنها نیز قبل از اینکه بفهمند موضوع چیست روی میز میکوبند يك مخالف و يك موافق هم بیشتر نمیتوانند حرف بزنند و خوشمزه اینست که اینها اگر نوبت مخالف بایشان افتاد مخالفت میکنند و اگر نوبت موافق بایشان افتاد موافقت میکنند یعنی عقیده خاصی راجع بموضوع ندارند فقط میخواهند حرف بزنند اینست که آدم ناچار است پارازیت بدهد و برخلاف آئین نامه حرف خود را بزند.

در صورتیکه در مجالس دیگر دنیا که من دیده‌ام مثلاً انگلستان و فرانسه و هند وقتی کسی مطلبی میگوید کسی که مطالب او را غلط می‌بیند همان ساعت باو تذکر میدهد و ناطق در حین تذکر او سکوت میکند و رئیس هم اعتراض نمیکند که چرا در نطق او دزدی. چون جای تذکر است و اگر او غلط خود را ادامه بدهد و کسی غلط او را نکیرد حقیقت وارونه جلوه میکند.

راجع باین نطقهای قبل از دستور که یکی از آسمان است و دیگری از ریسمان روزی در توی سرکان جمعی مرا بی‌باغ دعوت کرده بودند و آنها راجع بمجلس مسخره میکردند میگفتند حرفهایی که در مجلس زده میشود خوب است ولی بهم مربوط نیست ما در اینجا نجاری داریم که دیوانه شده است حرفهای خوب میزند ولی مطالبش بهم مربوط نیست ما وقتی نطقهای مجلس شما را میخوانیم بیاد آن نجار دیوانه

خودمان میافتم.

یکی از جلسات پرشور مجلس مخالفت من و آقای حایری زاده بایکدیگر بود که من الآن منتهای احترام را برای او قایلیم. من و حایری زاده یکدیگر را نمیشناختم و هر دو باهم بنظر بد نگاه میکردیم. الان نظر من نسبت باو تغییر کرده و وجود او را برای مجلس بسیار لازم میدانم. اما نظر او را نمی دانم نسبت بمن تغییر کرده یا نه. بهر حال او با اعتبار نامه من مخالفت کرد. وقتی اعتبار نامه او مطرح شد من نخواستم مخالفت کنم و منتظر شدم کس دیگر مخالفت کند. کس دیگر نکرد، رئیس خواست بگوید تصویب شد گفتم «این هم برود پیش مال ما» چون مجلس دیگر منتظر حرفی نبود از این جمله ناگهانی یکدفعه بخنده افتاد خود آقای حایری زاده هم خندید.

این یکی از جملاتی بود که یادم آمد مجلس را بخنده انداخت. یکدفعه دیگر مرحوم دهقان بمرحوم عباس اسکندری در نطقش توهین کرد. دهقان تازه بواسیرش را عمل کرده بود. اسکندری گفت آقای دهقان شما تازه لوزتین خود را عمل کرده اید حرف زدن برایتان خوب نیست. مجلس بی اختیار خندید. یکدفعه دیگر اسکندری پشت تریبون بود حاذقی توی حرف او دوید. اسکندری گفت حاجی آقا! شما تازه از مکه برگشتید و اشاره باین شعر سعدی بود که خر عیسی گرش بمکه برند چون بیاید هنوز خر باشد و همه خندیدند. یکدفعه دیگر آقای ناصر ذوالفقاری پشت تریبون مجلس بود. دست چپش توی جیب شلوار و در دست راستش اوراقی بود. گفت با این مدرک محکمی که در دست من است. من گفتم توی کدام دستتان؟ و همه مجلس بخنده افتاد. یکبار یادم نیست

کدام يك ازوكلاء نطق ميكرده كه چون ما وكيليم حق داريم فلان كار را بكنيم. من گفتم يكي توي جوي آب ميشاشيد گفتم چرا توي جوي آب ميشاشي؟ گفت من خودم عضو بلديه ام! مگر هر كس وكيل شد هر كاري حق دارد بكنند؟ مهندس خسرو هدايت يك حزب كارگري تشكيل داده بود و روزي در مجلس احساسات زيادي له كارگران و عليه صاحبان كارخانه بخرج داد گفتم من تا حالا كارگري كه از پشت چند وزير و وكيل و مدير كل ازمادر متولد شده باشد ندیده بودم خود او نيز بي اختيار خنديد. در اين دوره دو ماهه هستيم هنگام طرح بودجه براي اينكه بعضي كارهاي دادگستري اعتراض كنم پيشنهاد كردم كه پنج ريال از بودجه دادگستري كسر شود و اين پيشنهاد من وقتي در مجلس خوانده شد همه مجلس يك پارچه خنده شد.

اينها بود آنچه عجالتاً از مجلس پانزدهم بيادم مانده و اگر بخوام تمام جريانات عمده زندگي پارلماني خود را بنويسم چون من چندين دوره وكيل بودم و هميشه هم در مبارزه و جريان حوادث بودم بايد كتاب قطوري بنويسم ولي نه من وقت آن را دارم و نه خوانندگان سالنامه گرامي دنيا مجال مطالعه آن را اينست كه بهمين قدر اکتفا و با خوانندگان گرامي خدا حافظي ميكنم.

خطر زرد!

کاش میدانستم فکر چیست . آدم توی رختخوابش خوابیده در نیم تانیه بهند، بچین، بماجین، بامریکا و بهزار جای دیگر سفر میکند و در همان آن هزارها سال بعقب و هزارها سال بجلو میرود . در فکر ، زمان نیست ، مکان نیست ، مرده یا زنده هر کس دلش خواست جلوش حاضر میشود ، دوستیها ، دشمنیها یادش میآید و چه اصلاحاتی برای خطاهای گذشته‌اش یادش میآید که اگر در آن موقع بکار بسته بود بسیاری از دشمنیها بمیان نمیآمد و بسیاری از دوستیهای بیجا که بعد بضررش تمام شده نمیکرد .

بعضی از علمای روح معتقدند که روح اینطور است . مقصودم از علمای روح آنهایی هستند که به بقای روح معتقدند و آنها حرفهایی میزنند که من سردر نمیآورم زیرا تنها مأخذ من در این باب قرآن است و قرآن مطلقاً جوابی باین سؤال نداده «یسألونک عن الروح قل الروح من امر ربي» «راجع بروح از تو میپرسند بگو روح از امور مر بوط بخداست»

همین و همین. ولی بروید با آقای اعزازتقی صحبت کنید. صدها جلد کتاب راجع بر روح جلو شما میگذارد حتی اگر میل کردید عکس روح هم بشما نشان میدهد. کاری که فن من نیست دخالت هم در آن نمیکنم ولی بیش از آنچه قرآن گفته نیز باور نمیکنم. اما این علمای روح يك چیزی میگویند که اگر روحی در خارج وجود داشته باشد حتماً باید همانطور باشد. میگویند: از برای روح زمان و مکان وجود ندارد. مثل فکر در همه جا و در هر زمانی میتواند حاضر شود یا حاضر هست. اگر اینطور باشد کاش آدم زودتر بمیرد و روح شود.

ولی تایادم نرفته اینرا نیز بگویم که اگر ارواح اینطور باشند که این روح شناسان احضار میکنند ارواح چیزهای ربقوی بی عرضه گنجی هستند. چون کار مهمی نمیکنند و خبر مهمی از غیب نمیدهند. حداکثر قدرشان اینست که میز تکان میدهند. میز را من خودم تکان میدهم احتیاج بمساعدت روح ندارم. خبرهایی که از غیب میدهند نیز مبهم و نامفهوم و بی اهمیت است.

ولی حالا صحبت روح نیست، صحبت فکر است که حتماً وجود دارد و بدون اختیار آدم بهر زمان و مکانی که دلش خواست سیر میکند.

من داستان جنگ ویتنام و این مقاومت عجیب آنها در برابر بزرگ ترین نیروی دنیا میخواندم. یکدفعه بفکر افتادم که این همان خطر زردی است که اروپائیا بعد از شکست روس از ژاپون از آن می-ترسیدند و اول دفعه و یلهلم امپراطور کم فکر پر حرف آلمان توی دهنها انداخت.

آنوقت‌هایی که ما جوان بودیم و تازه روزنامه میخواندیم و امپراطور ویلهلم را نیز بسیار دوست میداشتیم زیرا دشمن دشمنان ما بود این کلمه خطر زرد زیاد توی دهنهای مامیگشت و راستش این حرف امپراطور محبوب خود را خالی از کمی حماقت نمیدانستیم.

اما وقتی حماسه‌های چین، جنگ‌های ویتنام، مبارزه ویت‌کنگ، این دلیربها و از خود گذشتگی ویتنام شمالی را دیدم و خواندم یکدفعه بفکر افتادم که نکند این همان خطر زردی باشد که امپراطور ویلهلم می‌گفت.

از پسر فریدون پرسیدم که ویتنامیها از چه نژادی هستند. گفت مغولند. گفتم بنظر ماله‌اند. گفت من اینطور بخاطر دارم. گفتم من دائرةالمعارف فرانسه دارم ولی دیگر چشم نمی‌بینم که بخوانم، تودر دائرةالمعارف بریتانی نگاه کن نگاه کرد و گفت: اکثریتش مغولند مقداری ماله و اندونزی نیز با آنها مخلوطند.

گفتم پس خودش است. گفت خودش چیست گفتم همان خطر زرد و بفکر افتادم که قدری بنوشته‌های آن زمان مراجعه کنم و ببینم که آیا ممکن است اینها مثل زمان چنگیز خان و قبایل هون و آتیلای روزی برای دنیای سفید خطر داشته باشند.

از مراجعه باوراق آن ایام این مطالب بدستم آمد.

روسها با جنگی که با ژاپون کردند نسبت به نژاد سفید جنایتی کردند که تاکنون هیچ برادری به برادر خود چنین جنایتی نکرده است. آنها به نیروی خود مغرور بودند و ژاپون را ضعیف شمردند و خیال کردند که در توکیو قراردادی با ژاپون خواهند بست که مثلا از قراردادی

که باعباس میرزا در خود ایران بستند سخت تر و بدتر باشد و برای رسیدن به تکیو نیز همینقدر کار دارد که مثلا کروپاتکین در تاشکند چای بخورد .

ولی وقتی دو نیرو بهم رسیدند معلوم شد که در حساب اشتباه کرده اند و همه چیز خود را در این جنگ از دست دادند و به نژاد زرد فهماندند که در ذات ایشان يك نیروئی هست که خودشان از آن خبر نداشتند. با این عمل خود نژاد زرد را متوجه نیروی باطنی خود ساختند و از این پس نژاد زرد برای رهائی خود از چنگال سفید پوستانی که سالها املاک و دارائی ایشان را غصب کرده اند قیام خواهد کرد و نژاد سفید را از آنجا بیرون خواهند راند.

اما بسیاری از نویسندگان فرنگ این عقیده را رد کرده اند و از جمله مستر لینچ جهانگرد معروف در مجله «قرن ۱۹» تحت عنوان خطر سفید مقاله‌ئی نوشت و گفت نژاد زرد مردم سلیم، آرام، نرمخوئی هستند که هیچ خطری از آنها متوجه کسی نیست و اگر خطری هست از طرف نژاد سفید است که دهن باز کرده و هر چه دید و بهر جا رسید می خواهد ببلعد. و این جنگ مقدمه روابط جدیدی بین ما و شرق خواهد شد.

چیزی که بنظر من عجیب آمد و شاید بنظر شما نیز غریب آید اینست که انا تول فرانس نویسنده بزرگ فرانسه نیز وارد این موضوع شده است. زیرا من انا تول فرانس را يك نویسنده ادبی و اجتماعی و انسانی و بالاخص يك درمان نویس می شناختم و هیچ نمی دانستم که او در

مسائل سیاسی بین‌المللی نیز اظهار نظر کرده‌است.

اناتول فرانس میگوید « آنچه الان روسیه در دریای ژاپون و دشتهای منچوری میکشد نتیجه حرص و طمع و سیاست استعماری خود اوست و الان او نه تنها کفاره گناهان خود را میدهد بلکه کفاره گناه تمام عالم مسیحیت میپردازد . »

و مقصودش اینست که تمام مسیحیهای اروپا در این جرم و جنایت شریک روسیه هستند و کار همه ایشان استعمار و استثمار و استعباد خلق جهان است .

عجیب اینست که اروپائیها آنچه گفته‌اند و از آن ترسیده‌اند راجع به نژاد زرد بوده. مثل اینکه با نژاد سفید خوش رفتاری کرده‌اند و مثلاً مردم خاورمیانه و هند و مغرب افریقا از رفتار ایشان راضی بوده‌اند و بردگی ایشان را با طیب خاطر پذیرفته‌اند. دنیای سیاه را در این مقاله مستثنی میکنیم برای اینکه در مقاله دیگری میخواهیم بنویسیم که يك خطری که اروپائیان هیچ حسابی برای آن نمیکردند خطر سیاه بود که الان بیش از خطر زرد ایشان را تهدید میکند.

اولین ارتباط اروپائیان با دنیای زرد بوسیله سیاحان و جهانگردان و بیله‌وران بود که وارد چین و ژاپون شدند و همانطوریکه سرخ‌پوستان در موقع کشف امریکا با اروپائیان با نهایت انسانیت و مهماندوستی رفتار کردند زردپوستان نیز مقدم ایشان را گرامی داشتند و در نهایت محبت و مهمان‌نوازی از ایشان پذیرائی کردند و حاضر شدند که با آنها تجارت کنند بشرط اینکه تابع قوانین مملکت باشند و در امور سیاسی و اجتماعی ایشان مداخله نکنند.

در قرن ۱۵ بواسطه عوامل داخلی چین ارتباط اروپائیه با چین قطع شد. در قرن ۱۶ دوباره پرتغالیها و اسپانیولیها بنام سیاحت بچین آمدند و چینیهها مقدمشانرا گرامی داشتند و از ایشان پذیرائی دوستانه کردند و حتی امپراطور بیعضی از آنها اجازه سکونت و تأسیس تجارتخانه در بندر کانتون داد. ولی آنها شروع بزورگوئی و طغیان کردند و دولت چین یکی از آنها را بنام اندراوا از بس زور گفته بود تبعید کرد و او بسمت شمال کشید، اروپائیان دیگر نیز بدنبال او رفتند و بقدری فساد کردند که چینیهها شوریدند و بسیاری از آنها را کشتند و کشتیهای ایشانرا آتش زدند و امپراطور یک اعلامیه داد و بکلی ارتباط با اروپائیه را منع کرد.

بعداز آن کاترین اول پادشاه روسیه یکی از اعیان مملکت را به پکن فرستاد و امپراطور او را با احترام پذیرفت و حتی یک قرارداد تجارتی با او بست.

ولی چینیهها بروسها اخطار کردند که ما حاضر نیستیم با شما تجارت کنیم زیرا سرزمین ما آنچه مورد احتیاج ماست بما میدهد و هیچ احتیاجی نداریم که چیزی از خارج وارد کنیم ولی روسهامعتقد بودند که حق دارند چینیهها را با زور و ادار بتجارت با خویش سازند میخواستند راضی باشند یا نباشند سایر اروپائیان نیز همان رفتار روسها را کردند.

مستر لینچ که در صدر مقاله نامی از اورفت میگوید عیب ما اینست که هر نظری بقضیه مبکنیم از دید یک اروپائی میکنیم و هیچ وقت از دید یک شرقی بدان نمینگریم و نگاه نمیکنیم که بینیم شرقیها

چه فکر میکنند و راجع بما چه میگویند.
پس ما از نظر يك چینی (البته چینی آن زمان) بقضیه نگاه کنیم
و ببینیم او چه میگوید.

او بمناسبت اولین قطع ارتباط با اروپائیها میگوید:
شما بدون دعوت ما وارد خانه ما شدید و ما بشما اجازه اقامت و
تجارت دادیم. شما مرتکب جرمی شدید که خودتان نیز نمیتوانید
انکار کنید و آن اینست که ضمن مال التجاره خود افیون وارد چین
ساختید. ما دیدیم این زهر کشنده موجب هلاک ملت ما خواهد شد.
بموجب يك قانون ورود افیون را بچین منع کردیم. شما برخلاف قانون
ما افیون را بطور قاچاق وارد و منتشر ساختید. ما دیدیم راه کار اینست
که خودمان جلوگیریم. افیونها را گرفتیم و سوزانیدیم. شما بما اعلان
جنگ دادید و از ما خسارت جنگ گرفتید. کانتون بندر ما را ضبط
کردید برای اینکه ما مردم مسالمت جوئی بودیم. شما خیال میکنید ما
از این کار بدمان نیامد؟ بعد یکی یکی بنادر و قطعات خاک ما را تصرف
کردید و هر دولت اروپائی دست روی يك قطعه از خاک ما گذاشت و با زور
توپ و تفنگ ما را مجبور ساختید که زهر کشنده افیون از شما بخریم
و بخورد ملت خودمان بدهیم. مملکت ما را که وقتی در رأس ممالک
متمدن دنیا بود بهزار قید و بند زنجیر کردید، رعایای خود را از قوانین
ما آزاد ساختید و با این حال دائماً ناله دارید که بدبختی شما را باینجا
کشانده و مجبور ساخته که بایک ملت وحشی آمیزش و داد وستد کنید.
حالا بفرمائید که تقصیر از ما است یا شما؟!

بعد از آن نویسنده با انصاف اروپائی بتفصیل ذکر میکند که چگونه اروپائیها هر کدام جائی را از چین گرفتند و فرانسه هندوچین را یکجا برد و روسیه چگونه یکبار با ژاپون گلاویز شد و ژاپون از آنجا دریافت که سیاست مسالمت آمیز چین بدرد نمیخورد، باید تکنیک اروپا را فراگرفت و اسلحه اروپائی داشت و با نظام اروپائی جنگید و همه را فراهم کرد و وقتی دید حالا مجهز است و از نیروی خود اطمینان پیدا کرد بروسیه اعلان جنگ داد و قبل از آن بفر د فرد ژاپونی تلقین کردند و آنها را معتقد ساختند که باید برای جنگ با روس حاضر باشند و الا روسیه با این ترتیب که جلو میآید ژاپون را خواهد خورد و مصلحت در این دیدند که تا بخود ژاپون نرسیده در کره جلوش را بگیرند.

این تاریخچه بسیار مختصری بود از استعمار اروپا در شرق و طرز تفکر اروپائیان راجع بملل آنجا و علاجی که ژاپون برای جلو گیری از پیشرفت اروپائیان اندیشید.

امروز دیگر آن فکر تسلیم بره و ار در هیچ يك از ملل زرد پوست نیست و همه خود را با اسلحه اروپائی مجهز ساخته اند و بجای اینکه اروپائیان از اختلاف آنها استفاده کنند آنها از اختلاف اروپائیان استفاده میکنند و بی تمام شمالی از اسلحه روس و با خیلی احتیاط تا اندازهئی هم از چین مدد میگیرد و تاکتیک نظامی اروپائی و چریک شرقی بهم آمیخته و این شجاعت و شهامت و استقامت حیرت آور را در مقابل عظیم ترین نیروی دنیا از خود نشان میدهد.

مهمتر از شجاعت و بی باکی در جنگ سلامت اخلاق رجال آنهاست.

یعنی يك چیزی که بنظر بسیاری از دوستان ما دیوانگی است. جای تردید نیست که اگر آنها روحیه دوستان عاقل ما را داشتند تا حالا صدار خود ومملکت خود را وشرف ملی خویش را که بعضی رجال قدیم ما میپرسیدند چه رنگی دارد فروخته بودند وامریکا بهریك از آنها مخارج يك روز جنگ خود را میداد وبعد ریاست را در خانواده آنها ضمانت میکرد وجنگ تمام میشد.

ولی این دیوانه‌ها! توی لجن میخوابند وبمباران بزرگترین بمب-افکنهای دنیا را تحمل میکنند و يك ذره نر مش نشان نمیدهند که هم جنگ تمام گردد وهم پولدار شوند وهم همیشه ریاست در خانواده ایشان باقی بماند. اینست آن نیروی نهفته که در باطن ایشان بود وخودشان از آن خبر نداشتند وفرنگیها ایشانرا متوجه آن ساختند ودیگر فلك هم حریفشان نیست.

ولی اینها برای دنیا خطری خواهند داشت؟ تمام مردمیکه با اینها آمیزش کرده اند میگویند اینها مردم پاك نهاد وسلامت جوئی هستند حتی امریکائانی که اسیر ایشان بوده اند نیز سلامت طبع ایشان شهادت داده اند و از قول ایشان نقل کرده اند که ما بامریکائیا نیز کینه نداریم ولی از وطن خود دفاع میکنیم. پس خطر مهاجمه ای از طرف ایشان نیست ولی آن خطری که اروپائیا از آن میترسیدند یعنی که ایشانرا از شرق دور بیرون کنند عملاً واقع شده والان تنها امریکاست که با ایشان درستیز است وظاهراً آخر میدان با ایشان خواهد بود وامریکانیز بصلح باشد یاجنگ بسایر همترادان خود خواهد پیوست واز آنجا خواهد رفت.

پاسخی به «جمالزاده»

مقاله جناب آقای جمالزاده در شماره اسفند ۱۳۴۸ خواندم. من قصد نداشتم که دیگر در این موضوع وارد شوم مخصوصاً که بعضی از دوستان مرا از عواقب آن تحذیر داده بودند.

ولی يك جمله آقای جمالزاده که من هیچ انتظار آنرا از شخصی مثل او نداشتم مرا اذیت کرد که برای دفاع از وحدت اسلام یکی دو نکته را بایشان - یا بهتر بگویم بخوانندگان ایشان - خاطر نشان کنم. ایشان مقاله خود را مستند بسه نویسنده امریکائی ساخته بودند و نظر دولت و ملت امریکا در قضیه فلسطین از آفتاب روشنتر است.

ادوارد مونتگومری رئیس افتخاری دانشگاه ژنو در مقدمه ترجمه قرآن کریم میگوید:

«باینکه اسلام از هر دینی بمسیحیت نزدیکتر است و اسلام فوق العاده از حضرت مسیح تجلیل کرده مسیحیان با اسلام از هر دینی دشمن ترند.»

این حقیقتی است که آدم در هر نقطه دنیا قدم بگذارد با آن مواجه میشود. مثلاً اگر در یک نقطه دنیا اسلام بابت پرستی روبرو شود اروپائیان و امریکائیان حتماً از بت پرستی حمایت میکنند، علت این یکی جنگهای صدساله صلیبی و دیگری حکومت چندصد ساله عثمانی در یک قسمت از اروپاست که مسیحیان دائماً با ایشان در نبرد بوده اند. این کینه در سینه ها و اثر تبلیغاتی که ایشان برای تهییج ملت خود بر ضد مسلمانان میکرده اند در قلوبشان باقی مانده است.

اکنون مسلمانان با قومی طرفند که پیغمبران ایشان مورد قبول مسیحیان هستند ولی پیغمبر مسلمانان مورد قبول ایشان نیست و باینکه مسلمانان پیغمبر ایشان را روح الله میدانند و یهودیها او را مثل یک آدم پدر و مادر دار عادی هم نمیپذیرند توجهی ندارند.

مسیحیان از یهود یک کینه در دل داشتند و آن این بود که ایشان حضرت مسیح را کشته اند و آنهم چنانکه میدانید پاپ نفی کرد و گفت مسیح را یهودیها نکشته اند. حالا پاپ بعد از هزار و نهصد سال از کجا اطلاع یافته و بچه منظوری این نفی را کرده، خدا میداند.

جناب آقای جمالزاده که خود چند زبان خارجی میداند لابد سفر نامه لامارتین شاعر بزرگ فرانسه را خوانده اند که او با چه اشتیاقی بسوی فلسطین حرکت میکند که آنجائیکه فرشتگان مثل کبوتر از در خانه پیغمبران بنی اسرائیل بالا و پائین میرفتند ببیند و در عرض راه وقتی می بیند جزایر و بسیاری از بنا در دریای مدیترانه در دست مسلمانان است اظهار چه خشم و نفرتی میکند. این نوع احساسات فرنگیان بمسلمانان است مخصوصاً که دولتهای بزرگ آشنای بطرز تبلیغات نیز

دائماً علیه مسلمانان وله یهود تبلیغ میکند!

اگر کسی بفرنگ نرفته باشد خیال میکند فرنگی همه چیز میداند ولی آقای جمال زاده بهتر از همه کس میدانند که در ملت‌های فرنگ هر کس کار خود را خوب میداند و در بقیه امور عامی محض است. فرنگیها با ستناد کتب عهد عتیق که در دست دارند خیال میکنند که فلسطین موطن یهود بوده و اکنون نیز هست و مسلمانان میخواهند ایشان را از خانه خود بیرون کنند و اصلاً اطلاع ندارند که مسلمانان، فلسطین را از رومیها و رومیها از یونانیها و سلوکیدها گرفته‌اند و از سه هزار سال باینطرف یهود اصلاً سلطنتی نداشته‌اند.

تحت تأثیر این عواطف و کینه دیرینه‌ئی که از جنگ‌های صلیبی و حکومت چند صدساله عثمانی در جایگاه امپراطوری رم شرقی در سینه‌های ایشان باقی مانده که در این نزاع یهود و مسلمان قلباً ایشان بیهود مایل‌اند. قتل عیسی بدست یهود هم که دیگر بقتوی پاپ منتهی شده است. در اینکه عیسی کشته شده ایشان شکی ندارند اما معلوم نیست چه کسی او را کشته، لابد افتحار کرده است!!

این احساسات را سیاست‌راهنمائی میکند و اینگونه کتاب بوجود می‌آورد. اگر سه نویسنده دیگر در شوروی کتاب مینوشتند لابد طور دیگر مینوشتند ولی البته آقای جمال زاده از ایشان نقل نمیکردند.

جناب آقای جمال زاده حق دارند که هر نوع سیاستی را بپسندند اتخاذ کنند و از هر کس دوست دارند دفاع کنند ولی از زرنگی که از لحاظ سیاست خواستند رخنه در وحدت اسلام کنند بنظر من قابل اغماض نیست.

ایشان مرقوم فرموده اند که «دین و مذهبشان یعنی عربها هم با دین و مذهب ما تفاوتهایی دارد چنانکه ما ایرانیان از روی نادانی تا چندی پیش سب و لعن بزرگان دینی آنها را ثواب می‌شمردیم». بزرگان دینی آنها تنها آن سه نفر نیستند، تمام بزرگان دین شما بزرگان دین آنها نیز هستند. عمر فلسطین را بمشورت علی فتح کرد.

من چیزیکه از جمالزاده انتظار نداشتم این جمله بود که خوشبختانه دست روزگار آنرا از لوح سینه تمام ارباب فکر عالم اسلام محو کرد و بسیاریه تأسفم که چیزی از آن در مغز مرد روشنفکری مثل جمالزاده باقی مانده باشد ولی علم دارم که از اصل از این بابت در ذهن ایشان چیزی نبوده که باقی مانده باشد بدلیل اینکه خود ایشان سب و لعن را نادانی خوانده‌اند. ولی این سیاست است از هر جایی که فکر کرد میتواند رخنه‌ئی کرد وارد میشود.

دین و مذهب ما با دین و مذهب عربهای محارب اسرائیل فرق میکند! با دین پاکستانیها و افغانیها و ترکها و سعودی و تونس و مراکش چطور؟ ما اگر با بعضی عربها اختلاف داشته باشیم با پاکستان و ترکیه که متحدیم و سعی میکنیم که با افغانیها نیز متحدگردیم و تونس و عربستان سعودی و مغرب عربی نیز بسوی ما دست اتحاد و دوستی دراز کرده‌اند. بعلاوه اگر ما از حیث دین و مذهب با آنها فرق داریم برای چه می‌رویم در کنفرانس دینی و مذهبی ایشان شرکت میکنیم؟ شاید فراموش کرده‌اند که شاهنشاه آریامهر در این کنفرانس قطب دائرة جلسات بودند.

آقای جمالزاده خودشان بموضوع خلاف اشاره و ضمناً از آن اظهار تأسف کرده‌اند و آن بدگویی از بعضی رؤسای مذهبی آنها یعنی

خافاست ولی هیچ يك از آنها بدگوئی از خلفا را خروج از اسلام
نشموده‌اند وحتی نمازپشت سرعلمای شیعه و تقلید از ایشان را جایز
شموده‌اند زیرا اصلا قضیه اشخاص مر بوط بدین نیست. شما از اشخاص
بدمیکوئید اگر آنها بد بودند کاری نکرده‌اید ولی اگر خوب بودند
بدگوئی از آدم خوب گناه است اما بهر حال مر بوط بدین ومذهب نیست.
دین عبارت از احکام قرآن و چیزی است که پیغمبر برای پرستش خدا و
اداره بشر آورده است.

آقای جمالزاده اگر میخواستند رخنه پیدا کنند از لحاظ سیاست
بسیار راه بود که هیچ احتیاج نداشتند که بقول حاجی شیخ عبدالکریم
حائری رحمه الله علیه يك موضوع مرده را زنده کنند.

من میخواهم در اینجا پرده را از روی يك راز بردارم و آن نگرانی
است که بعضی ایرانیها از فتح عربها دارند که ممکن است مثلاً اگر ایشان
فتح کنند سر دعوی را با ما باز کنند و من خود یکی از کسانی هستم که
این نگرانی را دارم وفاش هم میکویم. زیرا واقعاً يك عدعربزادگان
هستند که مثل بعضی ایرانیها که از یکطرف سر باستان استعمارگران
میسایند و از طرف دیگر برای پوشاندن خیانت خود و اظهار وطن پرستی
فحش بعربهای صدر اسلام یا ترکها میدهند چون ضرری برای ایشان
ندارد و ضمناً يك پرده میهن پرستی بروی اعمال خیانتکارانه خود میکشند.
در میان عربها از اینگونه اشخاص بسیارند که هم شانه زیر بار
بیسگانگان داده‌اند و از اسرائیل پول میکگیرند و اسرار نظامی خود را
بایشان میفروشند وهم در وحدت خود عرب به بهانه‌های مختلف رخنه
میکنند وهم با ایران راجع بخلیج فارس اظهار خصومت میکنند که هم

حرارت میهن‌پرستی نشان می‌دهند و هم غیرمستقیم خدمتی با اسرائیل میکنند یعنی از پشت سردشمنی برای اعراب بتراشند، و چه بسا که اشخاص ساده‌دلی هم گول این خیانت ایشانرا بخورند و تصور کنند که مثلاً ایران دشمن ایشان است یا درسهم ایشان از خلیج فارس نظری دارد یا ایشان بیش از ایران در خلیج حقی دارند. ولی اساس این تبلیغات همان است که من اول‌گفتم که مردم خیانت‌پیشه‌ئی این کار را میکنند. ایرانیها يك اشتباه میکنند و آن اینست که قضیه عرب را با قضیه ناصر مخلوط می‌سازند و این همان چیزی است که ناصر میخواهد.

او میخواهد که مظهر عربیت باشد و اسرائیل هم برای رخنه در عرب و ایجاد نفاق بین او و همسایگانش آنرا تبلیغ میکند و دستیاران او که در همه جا هستند این تبلیغ را گسترش می‌دهند.

هر کس نطقهای ناصر را قبل از ژوئن ۱۹۶۷ شنیده باشد میدانند که او معتقد بجنک با اسرائیل نبود و مکر می‌گفت که ما برای جنک آمادگی نداریم ولی عربهای مخالف او بزور او را بجنک کشیدند برای اینکه او را شکست بدهند و اگر شما جنک شش‌روزه اعراب و اسرائیل سرهنگ نجاتی را بخوانید میدانید که همانهاییکه ناصر را سرزنش میکردند که مایل بجنک با اسرائیل نیست، یا باطناً با اسرائیل ساخته (غیر از اردن که مجبور شد) همگی او را تنها گذاشتند و هیچ‌کس واقعی با او نکردند.

آنها چه میخواستند؟

میخواستند سر مار را با دست دشمن بکوبند، آنها از ناصر بمراتب بیش از اسرائیل بیم داشتند برای اینکه اگر ناصر در آن راهی

که گرفته بود پیش میرفت همه رژیمهای موجود در عرب سرنگون میشد. آنها ناصر را دائماً سرزنش میکردند که تن بجنگ با اسرائیل نمیدهد تا اگر وارد جنگ شد شکست بخورد و اگر نشد قبای ریاست عرب از تن او کنده شود و ناصر برای اینکه این قبا را بتن خود نگه دارد شق اول را اختیار کرد و بهمان ورطه‌ئی افتاد که بایک نقشه مطالعه شده قبلی او را بدانجا کشیدند.

اما تصور اینکه اگر اسرائیل شکست می‌خورد میدان تنها جولان-گاه ناصر میشد بکلی اشتباه است. يك جمله را خود عربها دارند که « انفق العرب ان لا يتفقوا » یعنی عربها اتفاق کرده اند که هیچوقت اتفاق نکنند.

ناصر تاروژی که حکومتهای ارتجاعی در خاور میانه عربی بر سر کار بودند در آن بقعه فرزین رقعہ بود ولی همینکه آن حکومتها سرنگون شدند و هم مسلکان ناصر جای ایشان را گرفتند وضع او متزلزل شد. اول کسیکه با او مخالفت کرد حبیب بورقیبه لیدر تونس بود، پادشاه مراکش نیز جنبه ملی داشت و تهمت نوکری اجانب باو نمی‌چسبید، عبدالکریم قاسم نیز پس از چندی که حبیب بورقیبه را خائن خواند که با ناصر مخالفت میکند خودش از سرسخت ترین دشمنان ناصر شد. این تصور که اگر اسرائیل نباشد میدان یکباره برای ناصر خالی خواهد شد تصور باطلی است. آرزوی که اسرائیل از میان برداشته شود این شمشیر-هائی که امروز بروی اسرائیل کشیده شده است بروی یکدیگر کشیده خواهد شد.

اما صلح بین اسرائیل و عرب بدین صورت که اسرائیل هست محال

است. نه عرب و اسرائیل با هم صلح خواهند کرد و نه دول بزرگ قلباً باین صلح راضی هستند. اگر در خاورمیانه، در خاور دور، در افریقا جنگ و ستیز نباشد این همه ادوات جنگی که ساخته شده در کجا بفروش برود؟ مطابق احصائیه‌ئی که لرد برتراند راسل داده ملت آمریکا شش درصد مردم جهان است ولی شصت درصد عایدی تمام دنیا بسوی آمریکا سرازیر میشود و مع ذلك از هر سه امریکائی یکنفر گرسنه است. پس تمام این ثروت بچیب عده معدودی از صاحبان صنایع میرود و پنجاه درصد تمام هزینه آمریکا بمصرف ساختن ادوات جنگی میرسد، اگر این جنگها تمام شد تکلیف این صنایع چه میشود؟!

آقای جمال زاده حتماً بخاطر دارند که بعد از جنگ جهانی اول بسیاری از بانکهای آمریکا ورشکست گردید و آمریکا تا مدتی دوچار بحران اقتصادی شده بود و بعد از این جنگ جهانی نیز اگر این جنگهای محلی که ظاهراً خوراکشان بیش از جنگ جهانی است نبود آمریکا دوچار وضعی بدتر از وضع پس از جنگ اول میشد.

امریکا اگر راست میگوید و میخواهد این جنگها خاتمه یابد گواول صنایع جنگی خود را تبدیل بصنایع کشاورزی کند تا از متوقف ساختن صنایع جنگی خود را ورشکست نکند.

بقای اسرائیل نیز با این وضع محال است، اگر ناصر از بین برود یکی دیگر جای او را میگیرد و اگر تمام مصر هم بتصرف اسرائیل درآید ممالک دیگر عربی بسیار جدی تر از این وارد میدان خواهند شد.

دول بزرگ مخصوصاً آمریکا و شوروی اگر واقعاً میخواهند خاورمیانه آرام گردد گو پیشنهاد یاسر عرفات را بپذیرند، صهیونیزم را

برچینند و یکدولت ملی مرکب از یهود و مسلمان و مسیحی تشکیل دهند تا همه برادروار باهم زندگی کنند.

اینهم حرف شده که دو ملیون مردم فلسطین آواره باشند و یک عده اروپائی و امریکائی جای ایشان گرفته باشند و بگویند شما امر واقع را قبول کنید، چه کسی قبول میکند که ایشان قبول کنند؟

قضیه مهاجرین فلسطین عین قضیه بنی اسرائیل پس از مهاجرت از مصر است. آنها چهل سال در بیابانها سرگردان بودند تا نسل ترسو و پوفیوزشان از بین رفت و نسل جوان شجاع جای ایشان را گرفتند و فلسطین را اشغال کردند و حکومت یهود را تشکیل دادند.

این مهاجرین فلسطین آن مهاجرین ترسو و پوفیوز نیستند. نسل جوان عصبانی شجاعی پیدا شده و اینقدر جنگ خواهند کرد تا ایندفعه تاریخ فلسطین بزیران قوم یهود تکرار شود و همین است که من میگویم تاریخ نیست مکر و قایع مکرر.

اما تکلیف ما با عربها؟

مگر ما تازه با عرب همسایه شده ایم یا تمام عرب عبارت از ناصر و حسن البکر هستند با ترکها بیش از عربها جنگ و ستیز داشتیم و امروز باهم برادریم. یقین بدانید با کمی حسن نیت از دو طرف با آنها نیز مثل سابق برادر خواهیم بود.

قضیه معراج بین علامه سنگلجی و بوعلی سینا

خدا خیر بدهد بخاندان سنگلجی، که هر چه هستند از برای اسلام خیر و برکنند.

من مقاله معراج آیه الله سنگلجی را بدقت خواندم برای اینکه میدانستم بر اثر نشر معراجنامه بوعلی در مجله مهر نوشته بودند . معظم له در این مقاله اشاره‌ئی بمعراجنامه بوعلی نکرده بود ولی معلوم بود که برای رد آن و بیرون آوردن اذهان جوانان از شک و ریب نوشته است .

معراج حضرت ختمی مرتبت « جسمانی و روحانی بوده است » «معراج حضرت رسول اکرم از ضروریات دین است» اسلام اینست و غیر از این هر چه باشد انحراف است.

آدم یا نبوت محمد بن عبدالله ایمان دارد یا ندارد ، اگر ایمان دارد باید قول او را در بست قبول کند و اگر ندارد چرا خود را بزحمت بیندازد و شف شف کند، یکدفعه بگوید شفتالو. بگوید معراجی نبوده

وتمام این حرفها دروغ است و خودرا راحت کند.

اما معراجنامه بوعلی؟ هر کس اندک ایمانی با اصول عقاید مسلمانان و فرق مدعی اسلام داشته باشد، میدانند که این معراجنامه مال بوعلی نیست، و جعل اسماعیلیه است.

کتب فلسفی اسماعیلیه همه اینطور است، که احکام اسلام و اقوال پیغمبر و ائمه اطهار را بدون هیچ دلیل و قرینه‌ئی تأویل میدهند یا میدادند، و حالا برای اخلاف ایشان که معتقد باصل اسلامند باقی مانده است.

پیشینیان اسماعیلیه چنانکه مؤرخین نوشته‌اند مسلمان نبوده‌اند و برای تخریب اسلام ادعای مسلمانی کرده‌اند.

رئیس ایشان سلیمان بن ابوسعید جنابی در ایام حج با اتباع اسماعیلی خود وارد مکه شد، و خانه‌های مکه را غارت و حجاج را در حرم قتل‌عام کرد و آنهارا در چاه زمزم ریخت و عده‌ئی را بدون تشریفات اسلامی در حرم دفن کرد. حجر الاسود را از کعبه کند و برد در گناوه نگه داشت. و بیست و دو سال حجر الاسود آنجا بود تا بقول ابن‌اثیر، خلیفه فاطمی بوی نوشت که عمل تو تهمت باطنی‌گری و نامسلمانی ما را بر ما ثابت کرد، زود برو آنرا بجای خود برگردان و اموال مردم مکه را که غارت کردی پس بده و الا من از تو بیری خواهیم بود و او حرف امام خودرا اطاعت کرد و سنگ را بجای خود برگرداند و اموال مردم مکه را آنچه در دست داشت نیز پس داد.

ابن‌اثیر، این خلیفه فاطمی را خود مهدی یعنی اولین خلیفه فاطمی نوشته که بمساعدت ابوعبدالله شیعی و بنام امام زمان ظهور کرد. و چون

مهدی در سال سیصد و بیست و دو درگذشته و برگرداندن حجرالاسود در سنه سیصد و سه صورت گرفته این خلیفه میباید عبدالله مهدی بوده باشد .

آخرین ایراد را ابن خلکان کرده و چنانکه می بینید وارد است. جنّابی، در کعبه را نیز کند و برد و استار کعبه را پاره پاره و بین اتباع خود قسمت کرد، یکی روی سقف کعبه رفت که میزاب راهم بکند ولی از بالا افتاد و مرد.

اسماعیلیه الموت نیز هر چه مسجد بود خراب و اذان و نماز را منع کردند، تاکیا حسن اسلام آورد و تعمیر مساجد، اذان و اقامه و نماز را اجازه داد .

اینها چیزهایی است که بتوانر رسیده و غیر قابل انکار است و کسانی که این کارها را میکنند از چهارچوب اسلام خارجند و اگر چیزی برای خود درست کرده باشند و اسم آنرا اسلام گذاشته باشند مربوط به اسلامی که مورد اجماع مسلمانان است نیست.

اسماعیلیه همانطوریکه با شمشیر با اسلام جنگیده اند با قلم نیز جنگیده اند و از آن جمله يك فلسفه وسیعی برای تخریب اسلام یا انحراف آن از سادگی و بساطتی که داشته بوجود آورده اند.

یکی از کارهای ایشان تأویل تمام قرآن و احادیث پیغمبر و احکام اسلام و حمل آنها بر غیر ظاهر خویش است و برای هر چیزی يك باطن تراشیده اند و گفته اند مقصود باطن آنهاست نه ظاهر و باین جهت به « باطنیه » معروف شده اند. آنها بشر را بچند طبقه تقسیم کرده بودند: عوام، خواص و خواص خواص. نزد عوام میبایست تظاهر بدین وزهد و

تقوی کرد، بخواص باید گفت که دین برای عوام است و اما خواص باید مطابق عقل و منطق و فلسفه حرکت کنند و انبیاء فیلسوفانی بوده اند که برای هدایت بشر دین را وسیله قراردادند و بخواص خواص میگفتند انبیاء مردم دروغگوی حقه بازی بوده اند که دین را برای اغراض دنیوی اختراع کرده اند و آنچه باید بشر را اداره کند فلسفه است و بزرگترین افراد بشر را سقراط و افلاطون و ارسطو می شمردند و باین جهت بترویج فلسفه اهمیت زیاد دادند و در فلسفه تبحر بسزائی یافتند و دانشمندان بزرگی از میان ایشان برخاستند و آثار گرانبھائی بجا گذاشتند که معروفترین آنها کتاب «رسائل اخوان الصفا» است.

بعضی از علمای اسلام تصور کرده اند که اسماعیلیه میخواستند دین را با فلسفه تطبیق دهند و در تأویلات خود اشتباه میکردند در صورتیکه آنها قصد تخریب داشتند و در زیر این پرده دین را مسخره میکردند و بنظر من این معراج نامه بوعلی یکی از آن مسخره هاست .

اسماعیلیه مخصوصاً اسماعیلیه بهره که اسماعیلیه اصیل هستند و بعکس اسماعیلیه نزاری یا آقاخانی که امامشان ظاهر است، امام باطن یا غایب دارند اصراری دارند که ابوعلی سینا را اسماعیلیه قلمداد کنند و از قرار معلوم پدر ابوعلی نیز با اسماعیلی گری متهم بوده است. در سفری که در التزام رکاب همایونی در هند بودیم یکر و زمهمان دانشگاه اسلامی علیگر بودیم که همانجا باعلی حضرت همایونی دکترای افتخاری تقدیم کردند.

سیدنا طاهر سیف الدین رئیس اسماعیلیه بهره رئیس افتخاری دانشگاه است. او در جلسه اعطای دکترای نطقی کرد و برای اثبات اینکه

ایرانیها بعلم خدمت کرده اند جمعی از دانشمندان ایرانی را که همه اسماعیلی بودند شمرد و از جمله ابوعلی سینا را نام برد.

اوپسری دارد بنام نجم الدین که بسیار فاضل و دانشمند است و ما بمناسبتی باهم انس گرفتیم. گفت حضرت والد (یعنی سیدنا طاهر سیف-الدین) نطقی کرد و نکاتی در آن بکار برد که هیچکس ملتفت آن نشد. گفتم غیر از من. گفت آن نکات چه بود؟ گفتم از رجال ایران فقط اسماعیلیه را نام برد. گفت آری، گفتم ولی ابوعلی سینا را چرا نام برد؟ گفت ما معتقدیم که ابوعلی سینا اسماعیلی بوده است. گفتم دلیل شما چیست؟ گفت قصیدهٔ نفسیه او تماماً اصطلاح اسماعیلی است، گفتم من این قصیده را خوانده ام و بعضی ابیات آنرا نیز از بر کرده ام چیزی از اسماعیلی گری در آن نمی بینم. گفت همه کس آنرا ملتفت نمیشوند، باید آدم اسماعیلی باشد تا آنرا درست بفهمد.

این حرف نجم الدین درد من اثر کرد، نگاه مختصری بمجموعهٔ زندگی ابوعلی کردم و دیدم نجم الدین پرپر ت نمیگوید.

میگفتند پدر ابوعلی اسماعیلی است. خودش هم از بین علوم عصر خود آنقدر بفلسفه چسبیده که سرآمد تمام علمای دنیا در این فن شده است، خوانده بودم که غزالی نیز او را تکفیر کرده، گاهی نسبت اسماعیلی-گری باومی داده اند و او رد میکرده و رد کردن او نیز بارویه ئی که اسماعیلیه در تظاهر بدین و هم مذهبی عامه داشته اند دلیل اسماعیلی نبودن او نمیشود. روزی از دانشمند محترم آقای سلطان علی سلطانی بهبهانی پرسیدم که دلیلی بر اسماعیلیه نبودن ابوعلی دارید گفت نه.

این احتمال اسماعیلی بودن ابن سینا در ذهن من بود تا سفری

که برای شرکت در جشن تخت نشینی کریم آقاخان امام اسماعیلیه امام ظاهر بکراچی دعوت شدیم. در آنجا با يك اسماعیلی از اهل شام که مرد فاضلی هم بود آشنا شدم. او اصرار داشت که بامن بحث مذهبی کند و من حاضر نمیشدم و میگفتم چه بحثی دارد امری که اگر من در خانه شما بدنیا آمده بودم حرفهای ترا میزدم و اگر شما در خانه ما بدنیا آمده بودید حرفهای مرا میزدید. اما او باستناد آیه «انا وجدنا اباثنا علی امة و انا علی آثارهم مقتدون» حرفهای مرا عین گمراهی میشمرد و مرا اول نمیکرد. روزی بمن گفت امامی که هیچکس باوراه ندارد و او را نمی بیند چه فایده ئی دارد؟ گفتم این امام شما که همه او را می بینند و باوراه دارند چه فایده دارد؟ گفت من باید با شما بحث کنم، گفتم من بحث نمیکنم. روز دیگری در رستوران مهمانخانه ئی که منزل داشتیم نشسته بودیم يك پروفوسور بزرگ روسی که بیش از همه مذهب اسماعیلی را مطالعه کرده آنجا نشسته بود. بمن گفت هر چه میخواهی راجع بمذهب اسماعیلیه از این پرس برای اینکه هیچکس در دنیا بقدر این از مذهب اسماعیلیه اطلاع ندارد.

من از پروفوسور پرسیدم که ابن سینا اسماعیلی بوده است؟ گفت ابن سینا نمیتوانسته اسماعیلی باشد برای اینکه فلسفه او با فلسفه اسماعیلیه فرق دارد، و آنوقت فرق این دو فلسفه را شرح داد. من گفتم پس چرا اینها ادعا میکنند که ابن سینا اسماعیلی بوده؟ گفت برای اینکه ابن سینا را نمی شناسند. رفیق اسماعیلی، گفت ما هیچ وقت ادعا نمیکنیم که ابن سینا اسماعیلی بوده است. بعد از این توضیح، بر من ثابت شد که ابن سینا اسماعیلی نبوده و پس از آنکه شرح حال او را مطالعه کردم دیدم

ابن سینا مؤمن باسلام بوده است زیرا اووقتی با یکی از مسائل علمی روبرومیشد که نمیفهمید وضومیگرفت و دو رکعت نماز میخواند و دعا میکرد که خداوند آن مشکل را برای او حل کند و درمرض موت خود غسل کرد و بتوبه و انابه پرداخت و هرچه داشت بفقراء صدقه داد و آنچه را تصور میکرد بکسی بدهکار است بوی برگرداند.

این عمل ابن سینا دلیل بر سلامت عقیده و ایمان خالص است و گذشته ازاینکه تزاو، با تزا اسماعیلیه فرق داشته چنین آدمی نمیتوانسته از شمار اسماعیلیان آن زمان باشد.

ممکن است اسماعیلیه این زمان واقعاً مسلمان و معتقد باشند که اسلام واقعی همین است که ایشان دارند چنانکه نجم الدین پسر سیدنا طاهر سیف الدین همین عقیده را داشت و آنروز با ما ناهار نخورد برای اینکه بمناسبت روزهایی که خودش آنها را «ایام البیض» میگفت روزه بود. در آن زمان هم عوام اسماعیلیه معتقد بوده اند ولسی خواص خواصشان جز بفسفه یونان عقیده نداشته اند و باین جهت برای ترویج آن بسیار کوشیده اند ابن سینا را نیز بر فرض اینکه اسماعیلی بدانیم نمیتوانیم او را از درجه اخص پائین بیاوریم. پس این معراج نامه از آن ابن سینا نیست.

ماهیت این معراج نامه

معراج نامه بخط امام فخرالدین رازی است!!
این دروغ اول. برای اینکه امام فخر اشعری بوده و عقیده اشاعره راجع بمعراج معروف است و محال است فخر رازی چنین رساله ای را

که مخالف مذهب و عقیده کلامی اوست بنویسد و بدون هیچگونه اظهار عقیده آنرا بگذارد. زیرا وجود چنین رساله‌ئی بخط وی دلیل بر مذهب اوست و مذهب فخر رازی از روز روشنتر است و هیچگونه توهمی رادر آن راه نیست که شاید چنین یا چنان بوده است.

حیله و تزویر را ببینید، رساله‌ئی را مطابق اسلوب خود نوشته‌اند و بدون نگرانی از بزرگترین علمای عصر خود نسبت داده‌اند. ابوعلی سینا تألیف و امام فخر رازی استنساخ کرده! دیگر مرگ می‌خواهید بروید گیلان. چیزی که بزرگترین حکیم شرق تألیف کرده و امام زمان خود در دو علم نقلی و عقلی تصدیق کرده! دیگر میتواند مورد تردید قرار گیرد؟!

نویسنده یا نویسندگان این رساله خواسته‌اند با يك تیرسه نشان بزنند: اول ابن سینا را اسماعیلی کنند، دوم فلسفه خود را بنام ابن سینا و تأیید فخر رازی بعامه مردم بقبولانند، سوم با جعل احادیث خنده‌دار از قول پیغمبر و تأویلهای غریب و عجیب اصل معراج بلکه اصل اسلام را مسخره کنند.

این رساله بنام علاءالدوله ابو جعفر بن کاکویه حاکم اصفهان مصدر شده و ابوعلی سینا! در وصف او میگوید «بحقیقت معلوم است که فلك هیچ بزرگواری بصحراء وجود و ظهور ناورده است بزرگواری و گرامیتر و عاقلتر و خردمندتر از ذات شریف علاءالدوله».

ابوعلی سینا که در زمان سلطان محمود غزنوی میزیسته و با قابوس و شمگیر منادمت کرده و تاریخ کورش کبیر و یاکیخسرو و اسکندر کبیر و نوشیروان و هرون الرشید و مأمون خوانده بود وزیر دست حکیم خردمندی چون ناتلی نشسته بود معتقد بوده است که «فلك بصحرای وجود و ظهور

ناورده است بزرگوارتر و عاقل‌تر و خردمندتر از ذات شریف علاءالدوله»
مثلاً حتی پیغمبر، حتی علی، حتی افلاطون و ارسطو! و چون ابوعلی سینا
بعقل کل یا عقل اول معتقد بوده و پسر کاکویه را طوری وصف کرده که
گوئی عقل کل همان ذات شریف بوده است «چون مجمع همهٔ محامد
و بزرگیها و معانی اوست هر کجا که اندر خاطر می‌پیدا شود قوهٔ
عقلی جهد میکند تا مگر آن معنی را بسمع (غیر کسذا) آن بزرگ
رساند تا مگر آن خبر را اندر سایهٔ آن کل مشرف شود چون همهٔ معانی
اندر خاطرها بدو مایل است گوئی عقل همهٔ ما که مرکز عقله‌ء بزرگان
گشته است چه که همه چیز بمرکز خود گرائیده باشند الخ»!!

این اسلوب شعراست نه نثر آنهم مقدمهٔ بريك كتاب علمي و آنهم
از حکیم شهیری مثل ابن سینا، عالمتر از آن بوده است که این مطالب
را نداند.

تمام این تملقها برای چیست؟ برای اینکه بتواند در مسأله
معراج خوض کند زیرا گفتن حقیقت بدون حمایت علاءالدوله خطر ناک
بوده است!!

یعنی این راز در تمام مدت چند قرن مکتوم بوده و از خود پیغمبر
گرفته تا یاران که در رکاب او جنگ کردند هیچکس از ترس عوام جرأت
نکرد حقیقت معراج را بگوید تا علاءالدوله کاکویه سایهٔ حمایت خود
را بر سر حقیقت گویان گسترد و حکیمی مثل ابوعلی سینا جرأت کرد که
این حقیقت مکتوم را از پرده بیرون بیاورد و این هم یکی از اسلوبهای
بیان این جماعت است که هنوز اثری از آن در ایران مانده. یادم هست که
اولین مجلسی که برای رفع حجاب در شیراز تشکیل شد یکی از علماء

بپاخواست و گفت ما تا امروز جرأت نمی‌کردیم حقیقت اسلام را بگوئیم ولی امروز چون پادشاه مقتدری پیدا شده که ما را حمایت کند بدون ترس می‌گوئیم که ... یعنی در هزار و سیصد و پنجاه سال حقایق اسلام مکتوم بوده و کسی جرأت نکرده بگوید! تا وقتی ایشان رسیده‌اند و مصونیت پیدا کرده‌اند و پرده را از روی حقیقت مکتوم کشیده‌اند.

يك عبارت دیگر که داد میزند که من از قلم يك اسماعیلی ترا دیده‌ام اینست «اگر چه بسیار معانی لطیف و رموز اندر خاطر آید چون قابلی فاضل و عاقلی کامل نباشد ظاهر نتوان کرد که چون افشاء اسرار بایگانه کنند غمز باشد و آنگاه گوینده مجرم گردد!»

«و چون آنکه وضع اسرار بنزدیک جاهل خطاست منع معانی عالی از عاقل ناستوده است.»

این همان چیزی است که گفتم اسماعیلیه بشر را بچند طبقه تقسیم کرده بودند و با هر طبقه‌ئی مطابق ذوق و فهم او حرف می‌زدند تا بتوانند او را براهی که می‌خواهند ببرند.

این رساله نه برای عوام نوشته شده و نه برای خواص خواص بلکه برای خواص که اسلام را با تأویلهای غریب و عجیب از حقیقت خود منحرف سازند و الا اگر برای خواص خواص بود می‌گفتند قضیه از اصل دروغ بوده است. ولی چنین چیزی یعنی تکذیب انبیاء را اسماعیلیه هیچوقت بقلم نمی‌آورده‌اند بلکه بازبان می‌گفته‌اند ولی باقلم گفته‌های ایشانرا طوری تأویل میداده‌اند که از تکذیب بدتر بوده است. دین برای هدایت مردم است، خواص و عوام ندارد و باید همه آنرا بفهمند، پیغمبر کاهن مصر یا جادوگر بابل نیست که الفاظ او را

نفهمند، عالم نیز باید علم خود را بهمه عرضه دارد و هر چه بتواند ساده‌تر و عوام فهم‌تر بیان کند بهتر است. اینها همه مقدمه کتاب است و حالا وارد متن بشوید تا ببینید چه هنگامه است.

البته شروع بمطلب بسیار لطیف و دلپذیر است ولی وقتی وارد مطلب میشود همه چیز را تاویل میدهد و بر غیر ظاهر خود حمل میکند. آخر تاویل قاعده‌ئی دارد نه اینکه کوه را بشتر و الاغ را بدریا و آسمان را بمورچه و کرگدن را به فاستونی انگلیسی معنی کنند و اگر این راه باز شود تفاهم بین بشر از بین میرود و هر کسی هر چه گفت یا هر اقزای کرد میتواند بعد حاشا کند و بگوید مقصودم از این کلمات چیز دیگری بوده، مثلاً بگوید «مؤبد» یعنی «موقت» بدتر از این تاویلات نامعقول، احادیث مجعولی است که نقل کرده و بعد تاویل داده است مثل: «گفت اندروصف جبرئیل که اورادیدم سپیدتر از برف و روی نیکو و موی مجعد و بریشانی او نبشته بود لا اله الا الله بنور چشم و ابروی باریک و هفت هزار ذوابه از یاقوت سرخ فرو هشته و سیصد هزار پرم‌وارید خوشاب از هم گشاده الخ!» بعد تمام اینها را بدون هیچ قرینه حسی یا معنوی تاویل داده. بگو تو چرا چنین حدیث مجعول نامعقولی را نقل کردی که بعد مجبور شوی تاویل بدهی.

جبرئیل یاقوت سرخ و زرد و پرم‌وارید را میخواهد چه کند و پیغمبر چرا چنین چیزی بمردم ساده عامی بگوید که بعد از چند صد سال تویبائی و معنی‌کنی و بمردم بفهمائی که باطن این سخن غیر از ظاهر آنست؟ پیغمبر که باطنی نبوده که ظاهر و باطن داشته باشد.

و در میان يك مردم عوامی مبعوث شده و با زبانهای ساده و عوام-

فهم با ایشان حرف زده است. يك چیزی یا میبایست مردم بفهمند یا
نفهمند. اگر میبایست نفهمند نمیگفت و اگر میبایست بفهمند زبانی
میگفت که همه بفهمند و باطن نامفهومی نداشته باشد که بعد از چند
صدسال يك باطنی بیاید و آنرا معنی کند.

خلاصه کلام این معراج نامه از ابوعلی سینا نیست، وقت ابوعلی-
سینا گرانبها تر از این بوده که آنرا با این یاوه‌ها تلف کند. محققینی که
شرح حال ابوعلی را نوشته‌اند نیز هیچکدام نگفته‌اند که يك معراج-
نامه دارد.

شمشون ودليله

هما نظوری که مارستم داریم که از هر نیرومندی نیرومندتر بوده
بنی اسرائیل نیز يك شمشون دارند که از جهت نیرومندی هیچکس بیای
او نمیرسیده است ولی تفاوتی که رستم ما باشمشون یهود داشته اینست
که رستم از حیث نیروی فکر و عقل و تدبیر نیز با علی درجه بوده و شمشون
بهمان اندازه که از جهت بنیه قوی و نیرومند بوده از حیث فکری ضعیف
و احمق بوده است.

رستم ما با اینکه دنبال عشق و هوس نرفته ولی در این قسمت از
زندگی نیز موفق و خوش طالع بوده چنانکه در داستان او و تهمینه دختر
پادشاه سمنگان خوانده اید که تهمینه با یک دیدار عاشق رستم شد و شب
ببالین اورفت و از آن ملاقات سهراب بوجود آمد.

ولی شمشون یا بقول فرنگیها سمسون در میدان عشق نیز ناتوان
و بد اقبال بوده است. داستان عشق و سمسون یا شمشون بقدر داستان
عشق لیلی و مجنون، شیرین و فرهاد و ویس و رامین و یوسف و زلیخا

مشهور است جز اینکه در این داستانها عاشق و معشوق بهم صمیمی و یکرنگ بودند ولی دلیله بسمسون خیانت میکرد و عاقبت هم او را بدام انداخت .

بسمسون یهودی بود و دلیله فلسطینی و همین جنگی که الان بین یهود و فلسطینیها هست آنروز هم بین اسرائیل و مردم فلسطین بود . فلسطینیها در آنروز مردم شجاع و جنگجویی بودند . چنانکه شما در قرآن میخوانید که وقتی ملت یهود بسرکردگی حضرت موسی از مصر گریختند و خواستند وارد فلسطین بشوند یهودیها ترسیدند و گفتند این دخله ابداً ماداموا فیها «مادامی که مردم فلسطین در آنجا هستند ماداخل آن نخواهیم شد» و چهل سال در بیابان سرگردان بودند تا ترسهای ایشان مردند و جوانانی که ذلت و خواری ندیده بودند و رعب و ترس در دل ایشان راه نیافته بود بوجود آمدند . آنوقت فلسطین پیدا شد و حضرت موسی فقط دیوارهای آنرا دید و درگذشت ولی ملت یهود وارد فلسطین شدند .

از میان ملت یهود مردی برخاسته بود بنام بسمسون که گویا چون حرف سین در عبری شین تلفظ میشود خود یهودیها او را شمشون میگفتند و چون او یهودی است بعقیده من باید هما نظوری او را نامید که خود یهود مینامند . این یهودی بدام زنی از مردم فلسطین افتاد بنام دلیله و اصلاً نمیدانم چه عشوه گری و دلبری و ناز و کرشمه‌ئی در زندهای فلسطین بود که جوانان یهود عاشق آنها میشدند و دنبال آنها میرفتند .

زنان فلسطین آدمهای باوفائی نبودند مخصوصاً نسبت بجوانان اسرائیل که اصلاً صمیمیت نداشتند . تلفظ اسامی اینها برای یهودیان

سخت بود، برای اینکه در تلفظ اشتباه نکنند بجای اسم آنها را «بانمک» می گفتند. ملت فلسطین يك ملت پاکیزه و تمیزی نبود. از افکار جدید و چیزهای تازه خوشش نمی آمد. کهنه پرست بود تنها چیزی را که معتقد بود باید نو باشد زن بود. این «بانمکها» که مورد عشق و علاقه جوانان اسرائیل بودند به آسانی هم بچنگ می آمدند ولی در عین اینکه دستشان دردست يك عاشق بود يك دست را آزاد نگه داشته بودند که اگر عاشق جوانتری پیدا کنند با او اشاره کنند و با او قرار ملاقات بگذارند.

شمشون يك اسرائیلی بود که از جهت نیر و مندی و پهلوانی نزد بنی اسرائیل اهمیت و شهرت زیاد داشت ولی فلسطینیها او را مرد برجسته و شایسته نمی دانستند و نامش را با احترام نمی بردند. نیر و مندی بدنی شمشون بی نظیر بود بطوری که چهارصد کیلو با يك دست بلند میکرد. هر سال او بنام «آقا» یا «پهلوان» فلسطین انتخاب میشد و خود را حاضر میکرد که بنام پهلوان دنیا انتخاب شود.

دختر فلسطینی يك «منیت» یا آنی داشتند که شمشون را جلب میکرد ولی البته این منیت یا آن باشخصیت يك صفت عالی اخلاقی نبود. دخترهای فلسطینی شمشون را انواع بازی میدادند و غالباً او در شکار آنها موفق نمیشد ولی هیچ دفعه مایوس هم نمی گشت. او آدم خوشبینی بود و با خود میگفت بالاخره درست خواهد شد. او از ادامه کار خود خسته نمیشد و همیشه دختران فلسطینی را دنبال میکرد و میگفت فلسطینی، بانمک یا صبح شما بخیر یا شب شما خوش دختر خانم فلسطینی. شمشون يك دختر فلسطینی را باز دواج خود در آورده بود اما پدر زنش از

سفری که او برای حاجتی رفته بود استفاده کرد و دختر خود را بیکی از دوستان خویش داد .

شمشون بقدری از این قضیه خشمگین شد که چند روباه گرفت و بدم آنها مشعل بست و میان مزارع گندم و تاکستانهای فلسطینها رها ساخت.

حیوانات بیچاره با اینکه مزارع فلسطینها را با آتش کشیدند خودشان نیز همگی کباب شدند فلسطینها شمشون را گرفتند و اورا زنجیر کردند اما شمشون زنجیرها را مثل تارنخی از هم گسیخت و يك فك الاغ گرفت و هر فلسطینی سر راه او قرار گرفت اورا کوبید .

شمشون باز در دام دیگری افتاد و آن این بود که بایک دختر فلسطینی رفیق شد و درحینى که با او ابراز نیاز میکرد فلسطینها دروازه شهر را روی او بستند اما او دروازه را از بن بر کند و آنرا برد و در یکفرسخی شهر روی يك تپه گذاشت .

دلیله درزندگی شمشون وارد شد

شمشون آدم کینه‌ورزی نبود ، هوس دختران فلسطینی از سر او بدرنرفت. باز درگوشه‌ها میایستاد و دختران فلسطینی را کمین میکرد . یکی از روزها که او درگوشه‌ئی کمین کرده بود دختری را دید که کوزه‌ئی روی سر و پیراهن بلندی دربردارد و باکرشمه و ناز میخراهد و بطرف چاه آب میرود . شمشون بدون اراده دنبال او رفت تا هر دو بچاه رسیدند . شمشون گفت دختر خانم ، میتوانم بشما کمکی بکنم ؟ دختر نگاهی تحسین‌آمیز بشمشون کرد و گفت البته . این دختر دلیله بود و

داستان عشق ایشان از اینجا آغاز شد. شمشون گفت نگاه کن وسط را گرفت و سربك انگشت کرد و پراز آب از چاه بیرون آورد . دلیله گفت به به شما پهلوان هستید ، اجازه میدهید که میچ دست شما را لمس کنم . شمشون بعلا مت تعظیم جلو او خم شد . دلیله میچ شمشون را گرفت و شمشون در تمام بازوی خود احساس سوزش کرد زیرا دلیله ناخنهای درازی داشت . شمشون هر روز تاجشمه دلیله را دنبال میکرد . یکروز گفت این دختر چقدر مرا دنبال خود میکشد. خانواده او اینهمه آب را برای چه میخواهند؟ بعد روبدلیله کرد وگفت میل داری بیائی با من زندگی کنی و ازرنج آمدورفت بسر چشمه آسوده گردی؟ دلیله گفت «بله».

دلیله ستون پنجم بود

دلیله رفت در خانه شمشون و با او زندگی کرد و شمشون خوشحال بود که يك فلسطينی زیبا بدست آورده که قابل اعتماد است ولی نمیدانست که دلیله چه آب زیر کاهی است. او در ظاهر با سمسون بود و غذاهای لذیذ برای او می پخت و بوی اظهار محبت میکرد ولی در باطن با فلسطینیها هم دست و پا آنها قرار داده بود که همیشه دور و بر خانه او باشند که او در موقع لزوم با آنها دست بیابد .

یکشب با آنها خبر داد که امشب سمسون دور از اسلحه است و آنها میتوانند بروند او را بگیرند ولی فلسطینیها جرأت نکردند و گفتند هر چه باشد او يك فك الاغ پیدا خواهد کرد که همه را از پا در آورد. پس بدلیله گفتند که تو اگر رمز نیروی او را پیدا کنی ما پول گزافی بتو خواهیم داد که بروی در هر شهر زیبائی که دلت خواست زندگی مجلل و

باشکوهی داشته باشی . دلیله همیشه آرزوی زندگی باشکوه و جلالی داشت . دلش میخواست شتر شخصی باجهاز وقتب عالی واسباب ویراق زیبا داشته باشد. خانه و اسباب واثاث وحشم و جاه و جلال داشته باشد واین وعده اورا بیش ازپیش درخیانت بشمشون تشویق کرد .

شمشون موهای زیادی داشت که طره هایش بر چهره او میریخت وچلو چشمش را میگرفت ودلیله بدین جهت ناراحت بود ومخصوصاً از اینکه یکدفعه که اورا تنگ در آغوش فشرده بود سه دنده اورا خورد کرده بود ازوی متنفر بود . یکشب باملاطفت ومهربانی باوگفت سمشون، توبمن نمیگوئی علت این نیرو و قدرت چیست. سمشون گفت این سری است که نباید کسی بداند. گفت توبمن اعتماد نداری ؟ گفت چرا ولی معلوم نیست که توسر نکه دار باشی، گفت قول میدهم گفت حالا که قول میدهی بتومیکویم ولی مواظب باش درز نکنند. گفت مطمئن باش گفت اگر بازوان مرا باشاخه های نازک بید بینند ازیک بره ضعیف تر و ناتوان تر خواهم شد .

دلیله اول خیال کرد که اورا مسخره میکند ولی دیدنه کامالاجدی میگوید پس رفت بازحمت زیاد مقداری شاخه بید پیدا کرده برای اینکه آن زمان فصل بید نبود وبازوان اورا باشاخه های بید بست. شمشون هرچه زور زد نتوانست دست خودرا باز کند پس دلیله رفت و مردان فلسطینی را که همیشه حدود خانه او کشیک میکشیدند خبر کرد . فلسطینیها ریختند توی خانه وشمشون را گرفتند ولی شمشون یکی از عضلات خودرا حرکت داد وشاخه های بیدرا خرد کرد . معلوم شد دروغ گفته وخواسته سر بسر دلیله بگذارد . فلسطینیها در رفتند و دلیله نیز

برخاست و به خانه مادرش رفت.

دلیله چند روز در خانه مادرش ماند و فلسطینیها هر روز میرفتند وزیر پنجره اوکیسه‌های طلا را بصدا در می‌آوردند تا عاقبت دلیله را حاضر کردند که بخانه شمشون برگردد.

دلیله بخانه شمشون برگشت و عذرخواست شمشون نیز از برگشتن او خوشحال شد و عذرش را پذیرفت و باز باهم زندگی کردند. تا یک شب که دلیله غذای باب طبع شمشون یعنی ملخ با عسل پخته بود و شمشون بغدادی را آباد کرد وقتی برخت خواب رفتند دلیله خود را بشمشون چسباند و گفت شمشون، تو بمن اعتماد نداری؟ گفت چرا گفت پس چرا راز نیرومندیت را بمن نمیگویی؟ گفت نه قرار شد که دیگر تو این سؤال را نکنی؟ گفت آخر میخواهم مطمئن شوم که بمن اعتماد داری. گفت راز قدرت من در این زلفهای افشان من است. اگر کسی اینرا فرزند و لوله کند تمام نیروی من از بین میرود. پس هر دو خوابیدند و وقتی خرخر شمشون بلند شد دلیله موهایش را فرزد و لوله کرد و بعد جوانان فلسطینی را که در کمین بودند خبر کرد و آنها آمدند و شمشون را گرفتند. شمشون تمام نیروی خود را داشت و فلسطینیها را فراری ساخت معلوم شد باز بدلیله دروغ گفته است. دیگر برای دلیله جای ماندن نبود و بخانه مادر رفت. اما فلسطینیهای سرسخت و جنگجو که شمشون مزارعشانرا آتش زده بود و آنهمه خواری و ذلت از او دیده بودند ول کن نبودند. باز بسروقت دلیله رفتند. او را تحریک کردند، کیسه‌های طلا را جلوش تکان دادند و مبلغ را مطابق میل و خواهش او تعیین کردند. دلیله تحت تأثیر قرار گرفت اما تحت تأثیر

پول ، نه حیثیت و اعتبار ملی و کدام زن است که تحت تأثیر پول و زندگی لوکس و زیور و جواهر که همه مولود پول است قرار نگیرد؟! پس رفت و خود را بروی پای شمشون انداخت و پاهای او را با اشک دیدگان شست. این اشک، این آب چشمه چشم آهو و شان چه آتشفشانها که در جهان زده و چه شیرانی که بکمند انداخته است. شمشون نیز از فراق دلیله رنج میبرد و باین جهت با آغوش باز او را پذیرفت و چندی دیگر با هم زندگی کردند.

يك شب دلیله خود را در آغوش شمشون افکند و بالحن دلنوازی گفت شمشون تو مرا دوست نداری. گفت برای چه اینرا میگوئی گفت برای اینکه دوستم نداری، گفت چرا دوست ندارم؟

گفت پس دوستم داری؟ گفت البته که دوستت دارم، گفت پس چرا بمن اعتماد نداری گفت از کجا میدانی که بتو اعتماد ندارم گفت اگر بمن اعتماد داشتی راز قدرت خود را بمن میگفتی.

گفت آخر این راز را نباید کسی بداند. گفت حتی دلیله خودت؟! گفت بیک شرط بتو میگویم. گفت همه شرایط ترا قبول دارم. گفت شرط من اینست که بگذاری بخوابم گفت میگذارم گفت راز نیر و مندی من در موی سر من است اگر موی سر مرا بزنی یا بتراشند تمام نیروی من از بین خواهد رفت. اینرا گفت و چشمان خود را بست و در خواب عمیقی فرو رفت.

دلیله رفت و يك سلمانی آورد و او موی شمشون را از ته تراشید. دلیله میان موهای شمشون نگاه کرد و دید يك قیچی پشم زنی و يك انگشت دانه خیاطی و يك آچار با پیچ گوشتی توی سر اوست و نفهمید

که اینها را برای چه آنجا قایم کرده است.

فردا صبح که شمشون از خواب بیدار شد حس کرد که سرش سبک شده برای اینکه در حدود دو کیلو مو از روی سر او برداشته بودند. رفت آئینه را برداشت و نگاه کرد و دید يك تار مو بر سر او در چانه او نیست. مدتی فکر کرد که میشود این کار را دلیله کرده باشد و کم کم در اخلاص دلیله شك میکرد که فلسطینیها آمدند و او را بستند و کشان کشان بردند و هنگام رفتن به جال خدا حافظی با دلیله هم پیدا نکرد برای اینکه دلیله آن ساعت در اطاق دیگر مشغول شمردن پولها بود.

فلسطینیها شمشو را بردند و زندان کردند. با اینکه نگهبانی بر او گماشتند که نگذارد موی شمشون بر او بیفتد ولی نگهبان غفلت و موی شمشون شروع بر او بیفتن کرد. يك شب فلسطینیها در معابد بزرگ خود جشن گرفتند و شمشو را برای نمایش آوردند و در حالی که با غل و زنجیر بسته بود او را میان دو ستون که تکیه گاه و نگهدار معبد بودند نگاه داشتند. در این موقع موی شمشون روئیده و نیروی خود دریافته بود. فلسطینیها نیز همه جمع بودند شمشون دو ستون را گرفت و از جای کند و معبد را بر سر خود و تمام فلسطینیها خراب کرد. دلیله نیز در میان جمع بود و در زیر آوار دفن شد و از پول خیانت و حيله گری نتیجه ئی نبرد و بدین ترتیب داستانی که یکطرفش عشقی سوزان و طرف دیگرش مکر و حيله و تزویر و زرپرستی بود خاتمه یافت.

فرهنگ ایرانی ایران را زنده کرده است...

نمیدانم شما تاریخ ایران آقای دکتر زرین کوب را خوانده‌اید یا نه اگر نخوانده‌اید حتماً بخوانید زیرا این کتاب در نوع خود بی نظیر است و من نمیدانم آقای دکتر زرین کوب کتاب خود را در همین جا تمام کرده‌اند یا قصد دارند با همین سبک و همین روش مجلدات دیگری نیز بر آن بیفزایند زیرا این کتاب که بنظر من در سبک خود بدیع و تازه و تنهاست هنوز تاریخ کامل ایران بعد از اسلام نیست و احتیاج به مکمل دارد ولی از برای منظوری که من دارم تا اینجا کافی است.

بچه‌هایی که در مدرسه تاریخ خوانده‌اند خیال میکنند که ایران بعد از حمله عرب را قیام چند سردار و چند شورشی باشمشیر زنده کرده است در صورتیکه اینطور نیست و ایران و ایرانیت را شعرا و ارباب قلم زنده کرده‌اند.

اگر مرا تکفیر نکنید قیام چند سردار ایرانی نه برای احیای

ایرانیّت بود و نه مذهب و وطن یا سایر اسمهائی که در این زمان پیدا شده است .

بلکه خلفای عباسی ضعیف شدند و دیگر شعاع قدرشان بدورتر از حدود بغداد نمیرسید و در تمام ممالک اسلامی امراء یا گردن کشی کردند یا اگر اسماً از خلیفه اطاعت میکردند درحقیقت مستقل بودند و دربار خلافت نمیتوانست درایشان تغییری دهد و فقط باین قانع بود که نام خلیفه را در خطبه بیاورند، در شام و حلب و کردستان و دیار بکر و جزیره اینطور بود در ایران نیز همینطور بود.

البته مقصودم از جزیره جزیره العرب است والا الجزایر که مدتها تحت سلطنت فاطمیها که دارای مذهب اسماعیلیه بودند و خود را زاده اسماعیل بن جعفر و وارث بالاستحقاق خلافت میدانستند از دولت عباسی جدا شده بود و ابتدا مرکز ایشان مغرب افریقا بود و بعد بمصر منتقل شد و تا ظهور صلاح الدین ایوبی این خلافت دوام کرد و قبل از آن نیز اندلس بدست عبدالرحمن داخل پادشاه اموی اندلس مملکت علاحدهئی شد و دولتهای کوچکی نیز در مغرب افریقا تشکیل شد که هیچگونه ارتباطی با دربار خلافت بغداد نداشتند.

پس این نهضتی که در ایران شد در تمام ممالک اسلامی شد و تمام آنها نیز غیر از ریاست چیزی نمیخواستند و شاید این اسمائی که ما برای ایشان درست کرده ایم اصلاً در فکر ایشان هم خطور نمیکرده است بدلیل اینکه خودشان پیوسته بر سر ریاست بایکدیگر جنگ میکردند و برای پیشرفت کار خود فرمانی هم از خلیفه میکردند. اگر این فرمان بنفع ایشان بود آن را دست آوریز قرار میدادند و لازم الاجراء میدانستند

و اگر بزیان نشان بود آنرا نادیده میگردفتند و با صاحب آن فرمان جنگ میگردند و اگر صاحب فرمان را مغلوب میساختند خودشان بسلطنت می نشستند و بعد خلیفه هم فرمانی برای ایشان صادر میکرد و کم کم اینها بر خلیفه حکومت میگردند نه خلیفه برایشان مثل آل بویه و سلجوقیها که سالها خلافت زیر فرمان و خلیفه مطیع اراده آنها بود.

ما یعقوب لیث را قهرمان ملی میدانیم و عیبی هم ندارد که او را باین سمت بشناسیم و طاهر ذوالیمینین قبل از او نام خلیفه را از خطبه حذف کرد، آنهم نام مأمون که خودش او را به تخت خلافت نشانده بود و در واقع مأمون بزرگترین خلفای عباسی است.

یعقوب لیث در وقتی ظهور کرد که دستگاه خلافت بقدری ضعیف شده بود که سیاهان در بصره و قسمت اعظم عربستان سعودی امروز و خوزستان ظهور کرده و آسایشی برای خلق باقی نگذاشته بودند و دربار خلافت بکلی از دفع ایشان عاجز بود و علی بن محمد طالقانی تهرانی سلطنتی تشکیل داده بود که اگر جهل و جور و تجاوز سیاهان او بمال و ناموس و شرف مردم از حد نمیگذشت شاید سلسله او تا نسلها باقی میماند و بعد از مرگ یعقوب نیز عمر ولیث برادرش بخلیفه اظهار اطاعت کرد و بفرمان خلیفه رفت که بسلطنت سامانی در ماوراءالنهر خاتمه دهد و در جنگ، اسیر اسماعیل پادشاه عادل و عاقل سامانی شد و خلیفه بعد از اسارت عمر ولیث و غلبه اسماعیل فرمانی هم برای اسماعیل فرستاد و مثل اینکه اگر نمی فرستاد اسماعیل از سلطنت خود صرف نظر میکرد!

شما تاریخ آقای دکتر زرین کوب را بخوانید تا بدانید که امرای ایران خودشان دائماً باهم مشغول جنگ و نبرد بودند و این

دلیل است که همه فقط در فکر ریاست بوده‌اند مثل رؤسا و امرای غیر ایرانی در خارج ایران و اگر بفکر احیای میهن و خروج از زیر بار عرب این قیام‌ها کرده بودند همه متحد میشدند و متفقاً از زیر بار عرب بیرون می‌رفتند، همان کاری که ابو مسلم برای برانداختن دولت اموی کرد.

ولی اینها مدت‌ها بود که از زیر بار عرب بیرون رفته بودند یعنی عرب بار خود را از روی دوش ایشان برداشته و به شتر بسته و رفته بود و فقط بنامی قانع بود.

پس ایران را این سرداران احیاء نکردند. قیام سرداران و امراء در تمام ممالک اسلامی بود ولی ملیت قدیم هیچ يك از آن ممالک زنده نشد برای اینکه آنها فرهنگ و ادبیاتی نداشتند و در مصر و سوریه و دیار بکر و الجزایر و مراکش بجای اینکه شعر زبان خودشان بگویند بزبان عربی شعر می‌گفتند و رسائل را بزبان عربی می‌نوشتند. باین جهت سلطه خلافت عربی رفت. ولی ایشان عرب باقی ماندند و الآن در تاریخ ادب عرب شعرای مصر و مراکش و الجزایر و قیروان و سوریه و دیار بکر و اندلس از بهترین شعرای عرب است و در اشعار عربی ابتکاراتی کرده‌اند که در جزیره العرب و بغداد سابقه نداشته کما اینکه دربار دیلمیان نیز اینطور بوده و صاحب بن عباد و ابوالفضل بن عمید و عضدالدوله دیلمی و بدیع الزمان همدانی و رستمی و دهها شاعر دیگر که ساکن ری و همدان بوده‌اند قسمت عظیمی از ادبیات عربی را تشکیل می‌دهند.

ولی این ارباب قلم مخصوصاً شعراء بودند که زبان فارسی را زنده کردند و بازنده شدن این زبان ایران و ایرانیت زنده شد.

ما اگر در واقع بخواهیم از کسانی که ایرانیّت را زنده کردند تشکر کنیم باید اول از سامانی‌ها تشکر کنیم که بتشویق و تربیت شعرائی مانند رودکی و دیگر شاعران معاصر یا قبل از او پرداختند و ایشان بجای اینکه شعر عربی بگویند شعر فارسی گفتند.

بعد تجلیل کنیم سلطان محمود غزنوی را که آن همه شاعر بلند پایه را پروراند و با کشیدن بغرب ایران زبان و ادبیات فارسی را در غرب ایران نیز جانشین ادبیات عربی ساخت. البته این غیر از خدمت او در هند است که زبان و ادبیات فارسی را در آنجا گسترش داد.

و دیگر از سلجوقیها که بواسطه وسعت خاک خود زبان فارسی را در سراسر خاور میانه گسترش دادند بطوریکه بعد از آنها تامدتها زبان رسمی تمام این عالم فارسی بود و سلاطین عثمانی نیز شعر بزبان فارسی میگفتند و دفتر رسائل ایشان تامدتها بزبان فارسی بود.

و تمام اینها بواسطه قدرت شعر و عظمت فرهنگ ایران بود که باز قسمت اعظمش را باید شعر شمرد که سلاطین را تحت تأثیر خود گرفت و به ادبیات فارسی علاقمند ساخت.

این فرهنگ ایران بود که قبایل وحشی و یغماگر ترك را در بوته افکار عالی و قریحه‌های افروخته ایران ذوب کرد و بمردمی متمدن و علم دوست و ادب پرور مبدل ساخت.

من غزنویها را ترك نمیدانم برای اینکه در ایران متولد و در دربار سامانیها تربیت شده بودند ولی ایران سلجوقیها را و خوارزمشاهیان را در این کوره ذوب کرد و ایشان را ایرانی و پرچمدار شعر و فرهنگ ایران ساخت. و همین کوره بود که نسل مغولان وحشی را ذوب و در

ایران مستحیل کرد و همین کوره بود که زادگاه تیمور خونخوار را
ایرانی و علم دوست و ادب پرور ساخت و این زادگاه مدتها در خطه ایران
و یک شاخه دیگرشان در هند مثل ایرانیان شعر و ادب و فرهنگ فارسی را
رواج دادند.

پس ایرانی، بدانکه آن چیزی که ملیت ترا زنده کرد و زنده
نگه داشت این زبان شیرین و ادبیات عالی و اشعار بی نظیری است که
بزرگانی مثل رودکی، دقیقی، فردوسی، عنصری، فرخی، عسجدی،
غضائری، مسعود سعد، نظامی و خاقانی و سعدی و حافظ و سلمان و جامی
و ظهیر قاریایی و انوری و امیر معزی بوجود آورده اند.

اگر خواستی ملیت زنده بماند این ادبیات عالی را زنده نگه دار
و با گفتن پرت و پلا خرابش نکن، اگر سواد نداری برو سواد یاد بگیر و
اگر حوصله اش را نداری دهانت را از هرزه لائی ببند و بدان که هیچ
زیوری بر آدم جاهل بهتر از سکوت نیست.

يك صفحه فراموش شده از تاريخ نادر

سياست مدبرانه‌ئی که امروزه اعلیحضرت همایون شاهنشاه آریامهر راجع با اتحاد ملل اسلامی دارند و ایران که یکوقت در عالم اسلام يك ملت مسلمان حساب نمیشد امروز یکی از محکم‌ترین پایه و بزرگترین مرکز اسلامی نگریسته میشود مرا و ادار کرد که مطالعه‌ئی در این امر و سوابق آن در ایران بکنم.

همیشه متفکرین عالم اسلامی از اختلافی که بین شیعه و سنی در ملت اسلام حاصل شده بود در نتیجه دوران جنگ صفویه و عثمانی شکل دو مذهب بخود گرفت بطوریکه دو طایفه یکدیگر را تکفیر میکردند و حتی دخترهای هم را اسیر میکردند و در بازارهای خارج بنام کنیز میفروختند نگران بودند و از عواقب خطرناک آن که بسقوط يك بارگی عالم اسلام منتهی گردد که چنانکه عاقبت شد و تمام ممالک اسلامی مقهور و مغلوب ملل مسیحی شدند میترسیدند.

دور اندیشان مسلمان این روز را پیش‌بینی میکردند ولی شور

وهیجان تعصبی که سیاست دودولت صفوی و عثمانی و جنگهای خونین ایشان ایجاد کرده بود نمیگذاشت که اینها از فکر و اندیشه خود نتیجه‌ئی بگیرند. شاید اول کسیکه بفکر رفع اختلاف افتاد شاه اسماعیل دوم بود ولی مواجه با مخالفت رؤسای قزلباش و متهم بسنی‌گری شد و او از ترس سلطنت خود مجبور شد که حرف خود را پس بگیرد و چون لیاقت و بزرگی منشی و اخلاق ستوده‌ئی نداشت در میان قشون و اتباع خود دارای احترام معنوی و نفوذی نبود و عاقبت بنحومر موز و ناپسندی درگذشت. بعد از او بواسطه توالی جنگهای بین ایران و عثمانی تعصب شدیدتر شد تا آنجا که بشورش افغانها و انقراض سلسه صفویه منتهی گشت.

مثلاً همین اختلاف سبب شده که ایرانیها حمله افغانرا يك حمله خارجی بدانند و افغانها نیز با ایرانیها رفتاری بکنند که يك ملت غالب با يك ملت مغلوب دشمن میکند و همین اختلاف سبب شده که میر و بس بتواند افغانها را به دشمنی با ایرانیها برانگیزد زیرا او در اصل باصفهان آمده بود که از دست حاکم قندهار شکایت کند و وقتی باصفهان آمد و دید کسی بکسی نیست و وضع مرکز درهم و برهم و باصطلاح شلم‌شور باست بفکر افتاد که برود افغانها را بر ضد حکومت برانگیزد و بیاید باصفهان حمله کند ولی اطمینان نداشت که افغانها بر ضد دولت خود قیام کنند زیرا افغان جزو ایران و یکوقت مرکز ایران و حتی میتوان گفت هسته اساسی تشکیل ملیت و زبان و ادبیات ایران بعد از اسلام بود.

لذا میر و بس سفری بمکه کرد و از علمای آنجا فتوی گرفت که ایرانیها رافضی هستند و مسلمان نیستند و جهاد با ایشان واجب است یا جائز. درست عبارت فتوی یادم نیست.

میرویس با این فتوی بافغانستان رفت و افغانها را شوراند بطوریکه حاکم قندهار را کشتند و بسمت اصفهان حرکت کردند و آن فتنه و فساد را بوجود آوردند که همه میدانند.

بعد از این فتنه نادر پیدا شد و او افغانها را راند و بار دیگر افغانستان را جزو ایران ساخت و افغانها در تمام مدت سلطنت نادر از مخلص ترین رعایای ایران بودند و فوج افغان همه جایشرو قشون ایران و از همه فداکارتر بود بطوریکه در جنگ اول عراق بین نادر و عثمانی که قشون ایران تار و مار شد تنها فوج افغان بود که برابر تر که مقاومت و پایداری کرد و همان پایداری سبب نجات نادر و بقیه سپاه شد.

نادر بعد از آنکه فتنه افغان را خوابانید و ترک و روس را از ایران راند و سمرقند و بخارا و مرو و خیوه و خوارزم و قفقاز و کردستان و بلوچستان و افغانستان را پس گرفت و استقلال و تمامیت ایران طبیعی را تأمین کرد و هندوستان را نیز فتح کرد و میلیونها جواهر و ذخائر از هند آورد و بقول خودش شاه ایران و هند و توران شد بفرق افتاد که با رسمی ساختن مذهب جعفری در کنار چهار مذهب دیگر در تمام ممالک اسلامی اتحاد اسلام را تأمین کند.

در این مورد بسیار حرف زده اند و مخصوصاً فرنگیها تفسیرهایی برای این عمل قایل شده اند.

بعضی گفته اند نادر خودش سنی بوده و خواسته مذهب تسنن را بایران برگرداند. برخی دیگر نوشته اند که او خواست عظمت ایران قدیم یعنی عظمت ایام هخامنشی و سلجوقی را تجدید کند و دید با اختلاف موجود ممکن نیست. بعضی دیگر نوشته اند که او بفرق خلافت اسلامی و

جایگزینی دولت عثمانی افتاده بود والا او خودش اصلا مذهب نداشته است و از جمله سر جان ملکم انگلیسی نوشته که او داد قرآن و تورات و انجیل را برایش ترجمه کردند که ببیند کدام يك از اینها بهتر است و بعد از آنکه هر سه را دید گفت اگر خدا عمری داد خودم دینی میسازم که از همه اینها بهتر باشد و نیز ملکم دلیل دیگری بر بیدینی او آورده و آن اینست که بشکار میرفت و قبلا حضرت رضا (ع) را زیارت کرد دید شخص کوری خود را بضریح بسته که او را شفا بدهد و نادر گفت من میروم اگر تا برگشتم شفا نیافته بودی سرت را خواهم برید.

هیچ يك از اینها درست نیست. و قضیه شفا یافتن کور با مراد دلیل عقلی است نه بیدینی. راجع بسنی گری نادر هیچ دلیلی در دست نیست زیرا از مندرجات جهانگشا که بقلم منشی مخصوص او میرزا مهدی استرآبادی تحریر یافته و او همه جا با نادر همراه بوده پیداست که نادر شیعه بوده و در جنگهایی که در عراق یا عثمانی داشته هر وقت فرصتی یافته زیارت امامین کاظمین میرفته و هر بار نیز نجف و کربلا را زیارت و قبه نجف را تذهیب کرده و معروف است که بعد از تکمیل بارگاه در کتیبه‌ئی که برای آن نوشتند شاعر ساخته بود که این بارگاه کیست که با عرش همبر است نادر گفت بگو این بارگاه کیست که از عرش برتر است.

راجع بلامذهبی او نیز تمام اعمال نادر و سختیهایش دلیل بر- مسلمانی خالص او میکنند. از جهانگشا معلوم است که نادر حتی در جنگها نماز میگذارد و هر جا منزل میکرده و خیمه‌ها بر میافراشته اند يك خیمه مخصوص مسجد بوده که او به پیشنهادی یکی از علمای شیعه

جعفری بنام علی مدد نماز جماعت میکرده همین تعصب او برای وحدت اسلام دلیل اخلاص او در مذهب است و بعلاوه همان زیارت‌هایی که از ائمه اطهار میکرده دلیل تعلق او ب مذهب است اما کلمه خلافت، تمام سلاطین ایران از روی هم چشمی با سلاطین عثمانی یک چنین کلمه‌ئی درباره خود بکار میبرده اند چنانکه شهر تهران را دارالخلافت می‌گفتند و یکی از پادشاهان هند که گویا اکبر شاه بوده در نامه‌هایی که بپسر بزرگش نوشته او را مهین پور خلافت خوانده و اما اینکه نادر قصد داشته که جای خلفای عثمانی را بگیرد هیچ دلیلی در دست نیست بلکه دلایلی بر عکس آن موجود است.

چرا ما هر کاری را حمل بر نیت بد بکنیم. نادر پادشاه ایران بوده تمام نقاط ایران و مردم آنرا میشناخته، میدیده ملت ایران سر هیچ و پوچ باهم دشمنند بقول خود نادر افراد یک ملت و اهل یک مذهب خون هم میریزند، مال هم را غارت میکنند و دختران همدیگر را بکنیزی میبرند و در بازارهای خارج میفروشند. گذشته از آن جنگ‌های عثمانی و صفوی هر دو ملت را بدبخت کرده و ایشانرا در معرض حملات و غارت و یغمای دائم یکدیگر قرار داده است. از این اختلاف هر ملت مسلمان ضرر می‌بیند و صدمه ملت ایران از همه بیشتر است و با این اختلاف وحدت ملت و حفظ تمامیت ایران ممکن نیست چنانکه نشد و عاقبت وحدت این ملت از هم پاشید و قسمت اعظم ایران از وی جدا شد. بطوریکه این ایرانی که ما داریم ثلث ایران طبیعی سابق نیست و گذشته از آن همیشه مورد بغض و نفرت و خصومت ملل همسایه هستیم و وقتی نگاه کرد دید هیچ اختلاف اساسی در میان نیست. تمام این دعوایها

برای اینست که بعضی افراد نادان به اصحاب پیغمبر اهانت میکنند و اهانت در هیچ مذهب و هیچ عقل و ادبی نه واجب است و نه پسندیده بقول غزالی لعن شیطان هم لزومی ندارد چه رسد بآدم که اگر لعن بجای خود بود آدم ثوابی نکرده ولی اگر بیجا بود آدم گناه دارد و مسؤل است. اتفاقاً در کتاب غرر و درر که اخیراً دانشگاه چاپ کرده دیدم که سؤالی از حضرت صادق (ع) شده و او فرموده لعن یادشنام باشخاص عادی هم جایز نیست تا چه رسد بکسانی که صحابه حضرت رسول بوده اند و در رکاب او جنگ کرده اند روی این اصل و البته بنظر عالی تری نادر وقتی در صحرای مغان او را بسلطنت برگزیدند با این شرط قبول کرد که ایرانها ترك سب و ررفض کنند نادر پس از خوابانیدن فتنه افغان و راندن روس و ترك از ایران و تأمین استقلال و تمامیت ایران طبیعی یعنی همین ایران فعلی بضمیمه افغانستان و ماوراءالنهر و قفقاز و کردستان و بلوچستان و بحرین در صحرای مغان شورائی از بزرگان و رجال ایران تشکیل دادو نطقی با این شعر حافظ شروع کرد:

بعد از این مصلحت وقت در این می بینم

که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

آنکاه از وضع ایران قبل از ظهور خود و خدمات خویش شمه ئی گفت و گفت حالا من کار خود کرده ام و صلاح در این میدانم که گوشه ای بنشینم و باستراحت بپردازم. شما از طهماسب میرزا یا پسر او شاه عباس یا هر کسی را مصلحت میدانید بسلطنت برگزینید و مرا مرخص کنید که بروم استراحت کنم.

از طرف ایرانها یکنفر شیرازی که نامش را بخاطر ندارم برخواست

و جواب او را هم با این شعر حافظ شروع کرد:

تا زمیخانه و می نام و نشان خواهد بود

سر ما در قدم پیر مغان خواهد بود

و گفت خداوند سلطنت را بشما و شما را بایران عطا کرده و ما دست ازدامن شما بر نمیداریم و این مملکتی را که با زور شمشیر پس گرفتید خودتان با زور تدبیر نگهداری کنید. حضار همگی او را تأیید و استدعای او را تجدید کردند. نادر تا چندی قبول نکرد و اصرار میوزید که کناره گیری کند و میگفت من هوای سلطنت در سر ندارم. ایرانیها در مقابل اصرار او اصرار میوزیدند و الحاح میکردند که سلطنت را خودش قبول کند. من کار ندارم که نادر بحقیقت میخواست کنار برود یا این صحنه‌ئی بود که برای مقدمه سلطنت خود ساخته بود خدا میداند ولی ظاهر جریان این بود که بعرض خوانندگان سالنامه دنیا رسانیدم.

نادر بعد از اینکه اصرار و ابرام ایرانیانرا دید نطقی کرد که در جهانکشای نادری که اخیراً بهمت انجمن آثار ملی با کاغذ اعلی و خط خوب و حواشی و تعلیقات گرانبھانی چاپ شده درج است و اینک من قلم را بدست میرزا مهدی استرآبادی یا میرزا مهدیخان متخلص بکوکب منشی مخصوص نادر و نویسنده کتاب جهانگشا میسپارم. هر گاه اهل ایران بسلطنت ما راغب و آسایش خود را طالب باشند این ملت را که مخالف رویه اسلاف کرام ما و آروغ عظام نواب همایون ماست باید تارک گردند لیکن چون امام همام جعفر بن محمد الباقر علیهما السلام امام بحق ناطق است. او را در مذهب خود دانسته در فروعات مقلد طریق و اجتهاد آن حضرت باشند.

ایشان نیز متفق‌الاراء این حکم را بسمع رضا اصغاء داشته گل
جعفری این مذهب حنیف را آرایش دستار روزگار خود شناخته و وثیقه‌ئی
برای تأکید و استقرار این مرقوم و بمهر پاك اعتقاد مختوم کردند و بخزانة
عامره سپردند.

نادر بعد از قبول استدعای ایشان فرمود چون پادشاه و الاجاه روم
خادم حرمین شریفین است ما در مقام دوستی این عهد که از جانب شما
بعمل آمده بحضرت و الاجاه روم فرستاده بشرط قبول پنج مطلب بنای
مصالحه من بعد رسم مؤالفت فیما بین ایران و روم مسلوک گردد.

مطلب اول- چون شما از عقاید سابقه نکول کردید و طریق تقلید
امام بحق ناطق جعفر صادق که از ائمه حق است اختیار و قبول کرده‌اید
قضاة و علما و افندیان گرام روم اذعان بصحت آن کرده آنرا خامس
مذاهب شمارند.

مطلب ثانی- آنکه چون در کعبه معظمه ارکان اربعه مسجد-
الحرام بائمه مذاهب اربعه تعلق دارد ائمه این مذهب نیز در یک رکن
بایشان شریک بوده بآئین جعفری نماز گذارند.

مطلب ثالث- آنکه هر ساله از طرف ایران امیر حجاج تعیین شود
که بطریق امیر حجاج مصر و شام در کمال اعزاز و احترام حجاج ایران را
بکعبه مقصود رسانیده از طرف دولت عثمانیه بدستور امیر حجاج مصر و شام
وسلوک و مسلوک شود.

مطلب رابع- آنکه اسراء هر دو مملکت نزد هر کس بوده باشند
مطلق العنان بوده و بیع و شرا برایشان روا نباشد .

مطلب خامس- آنکه و کیلی از دولتین در پایتخت یکدیگر بوده

امور مملکتین را بروفق مصلحت فیصل میداده باشند.

انتهی‌المطلب۔ پس اهالی ایران درازاء این مواهب خاص سرزمین عبودیت را بنقش جبین گلریزان ریاحین شکر گزاری کرده بدعای بقای دولت و اقبال خدیو بیهمال پرداختند.

نادر پس از اینکه بسلطنت رسید باعثمانیها وارد مذاکره شد که مذهب شیعه را بعنوان مذهب جعفری و مذهب پنجم اسلام بپذیرند و در حرم مکه در یکی از ارکان حنفی و شافعی و مالکی و حنبلی مذهب جعفری شریک باشد که البته بواسطه نزدیکی جعفری و شافعی رکن شافعی را تقاضا کرده بود و عثمانیها قبول نکردند و یک نامه از او دیدم که در مجله ارمغان چاپ شده او بوزیر دولت عثمانی که ظاهراً صدراعظم بوده نوشته شما که مرد فهمیده‌ئی هستید بفرمائید که چرا نمیشود مذاهب اسلام بجای چهار مذهب پنج مذهب که یکی به پیشوائی جعفری صادق باشد.

و عجیب اینست که نادر تمام جنگ‌هایی که بعد از سلطنت با عثمانیها کرد بر سر همین مسئله بوده و عثمانیها موافقت نمی‌کردند. وقتی آدم فکر میکند می‌بیند وسعت فکر و بلندی نظر و پیش‌بینی نادر بیش از نبوغ نظامی او بوده ولی در میان دو تعصب جاهلانه عظیم گیر کرده بوده است.

چرا عثمانیها قبول نمی‌کردند؟ فقط سیاست و طمع که بدین نام از احساسات ملل اسلامی استفاده و ایرانرا بنام یکی از اجزای خلافت تصرف کنند والا معقول نیست که یک حرف بدین معقولی و یک چنین امر بدیهی نفهمند.

آدم تعجب میکند که نادر مردعالمی اینرا فهمیده بود و افندیهای عثمانی نمیخواستند بفهمند و بهترین دلیل اینکه وقتی افغانها اصفهانرا گرفتند با اینکه سنی ومثل عثمانیها حنفی بودند عثمانیها بیبانه اینکه شما بر دولت شاه شوریدید وشاه راکشتید با ایشان جنگ کردند. بادولت ایران وشاه میجنگیدند که شما شیعه هستید وبا افغانها جنگیدند که شما بر دولت ایران شوریدید وشاه شیعه راکشتید.

نادر درخراسان بود که جواب نامه او از دربار عثمانی رسید و گفته بودند که مطالب دیگری از ما بخواهید ولی ما پذیرفتن مذهب شمارا بعنوان مذهب پنجم نمیتوانیم قبول کنیم. نادر جواب داد که پس برای پذیرائی حاضر باشید که من بهار بمهمانی شما خواهیم آمد.

همینطور هم شد. نادر اول خواست بآسیای صغیر واز آنجا باسلامبول حمله کند ولی بعد تغییر فکر داد و عنان عزیمت را متوجه عراق ساخت بسیاری از شهرهای عراق را کویید و همان حملاتی که سابق کرد و عثمان توپال پاشای معروف رادر کرکوک کشت تکرار کرد و بمحاصره بغداد پرداخت. بزرگترین رجال سیاسی ونظامی عثمانی در آن جنگ شرکت داشتند که از همه مهمتر عثمان توپال و قره مصطفی بودند واین قره مصطفی کسی است که یکوقت طمع داشت تمام اروپا را تسخیر کند ولی دردم دروازه وین شکست خورد.

دراین جنگ نیز بقول عبدالله سویدی چندین وزیر عثمانی شرکت داشتند. نادر بیشتر شهرهای عراق را گرفت ولی بغداد را بواسطه تدبیر واستقامت احمدپاشا والی بغداد نتوانست تصرف کند. نادر میخواست همانطور که عثمان پاشا را از کرکوک بیرون کشید

احمد پاشا بیرون بکشد ولی احمد پاشا بیرون نیامد و هر بار که نادر باو پیغام میداد میگفت من از باب عالی دستور دارم که نه جنگ کنم و نه شهر را تسلیم.

نادر دائماً پیشنهاد صلح میکرد بشرط قبول مذهب پنجم و عثمانیها این شرط را که آسانترین و معقولترین و مشروعترین شرط او بود قبول نمیکردند. و هر کس از اصول اسلام چیزی بداند میداند که ابداً جزء اصول مذهب اهل سنت نیست که مذاهب فقهی فقط چهار تا باشد و در میان ایشان ائمه زیادی هستند که صاحب مذهب هستند ولی اکنون اتباعی ندارند و الان اتباع هر یک از مذاهب چهار گانه میتوانند از ایشان تقلید کنند و هیچیک از ایشان تا حالا ادعا نکرده که جعفر صادق علیه السلام از هیچ یک از ائمه چهار گانه کمتر است بلکه بعضیها افضلیت او را نیز قبول دارند ولی آنجائیکه دست سیاست در کار است هر معقولی نامعقول و هر منطقی غلط میشود.

نادر وقتی دید قبول این حرف بر عثمانیها شاق است از طریق دیگر وارد شد که منظور خود را تأمین کند و منظور او فقط رفع اختلاف از میان دو طایفه بزرگ اسلامی و دفع شر و خوابانیدن فتنه و فساد و مخصوصاً تأمین وحدت ایران بود.

درحینیکه نادر در کرکوک بود و محمد آقا نامی از جانب احمد پاشا برای مذاکره صلح و تأمین نظر نادر با اسلامبول اعزام شده بود سواد فرمانی از طرف پادشاه عثمانی بدست او رسید که بموجب فتوای شیخ الاسلام و علمای دیگر اسلامبول صادر شده بود که مذهب اهل ایران مخالف اسلام است و جنگ با ایشان مباح است. این فرمان توسط عبدالله افندی

بموصل رسیده بود و حسین پاشا والی حلب و جمعی از پاشایان و سران لشکر عثمانی نیز برای اجرای این فرمان رسیده بودند.

نادر بلا درنگ بطرف موصل حرکت کرد و آنرا در محاصره گرفت و طوری فشار بر قلعه‌گیان سخت ساخت که علما و محترمین آنجا با هدایا و پیشکش بحضور آمدند و با استدعا استمهال کردند. نادر خودش معتقد بسازش بود و دلش جنگ نمیخواست فقط میخواست عثمانیها را مجبور بقبول شرایط خود کند. در این بین محمد آقا از اسلامبول مراجعت کرد و گفت سلطان عثمانی شخصاً او را بحضور پذیرفته و از شاه ایران گله کرده که اگر برای مذاکره صلح بود در همان سرحد میشد کرد. بهر حال برای قبول تمام مطالب نادر حاضر است فقط خواهش دارد که از کلمه تخمیس مذهب صرف نظر کنند نادر نظرش وسیع تر و فکرش از آن بلندتر بود که بالفاظ اهمیت بدهد. او محاصره را برداشت و بعد از زیارت کاظمین بقصد زیارت عتبات عالیات بنجف رفت و در نجف کنگره‌ئی از علمای شیعه و سنی تشکیل داد و آنها قطعنامه‌ئی نوشتند و بعد قرارداد صلحی بین دولتین نوشته شد که صورت هر دو در جهانگشای نادری موجود است.

نادر برای شرکت در این کنگره از والی بغداد خواهش کرد که بزرگترین علمای بغداد را برای شرکت در این کنگره بفرستد و احمد پاشا عبدالله سویدی را که از بزرگترین علمای عصر خود بشمار میرفت فرستاد و عبدالله سویدی بتفصیل این واقعه را نوشته و در رساله خاصی منتشر ساخته است.

آنچه سویدی نوشته با آنچه در جهانگشای نادری هست هیچ تفاوتی ندارد فقط تعبیر ایشان فرق میکند که مثلاً او نادر را ظالم و خونخوار و

حملات و جنگ‌های او را فساد و تخریب میخواند و میرزا مهدی او را بزرگ و فاتح و عمل او را فتح و پیروزی میخواند.

رساله سویدی بسیار انترسان است و معلوم میشود که نادر او را فقط برای نظارت در مباحثه خواسته است. میگوید احمد پاشا مرا خواست. وقتی وارد دارالحکومه شدم یکی از ندمای والی گفت میدانی ترا برای چه خواسته گفتم نه. گفت پادشاه ایران عالمی از او خواسته که با علمای عجم راجع بمذهب ایشان بحث کند یا با دلایل مذهب ایشانرا باطل کند و یا ما مذهب ایشانرا تصدیق کنیم. گفتم من پیش يك پادشاه جبار قهاری با این قدرت و شوکتش چگونه این کار را بکنم.
پس از بیان دلایل خود میگوید:

خلاصه این کار از من ساخته نیست کس دیگری را بفرستید. گفت ترا انتخاب کرده باید بروی و چاره نیست. بعد پیش والی رفتم و او گفت تو کل بخدا کن و برو ولی مقاومت کن و تسلیم نشو. گفت شاه در نجف است و باید صبح روز چهارشنبه نزد او باشی میگوید او وسایل حرکت مرا فراهم و بعضی از خدمتکاران خود را همراه من کرد و من با فرستادگان نادر براه افتادم. در حمله دییس بعضی از اهل تسنن را دیدم گفتند او هفتاد نفر از مجتهدین شیعه را آورده که با علمای سنت بحث کنند. این آقای سویدی فوق العاده میترسیده و از این بیشتر ترسیده است و فکر میکرده که شاید مطالبی که بعرض شاه میرسانند غیر از آن باشد که حقیقت گفتار و جریان امر بوده. میگوید قصد کردم بشاه بگویم که باید حکم بین ما کسانی باشند که نه سنی باشند و نه شیعه مثلاً یهودی یا مسیحی باشند ولی ما شخص شما را قبول داریم. شما خود دانید و

وجدانتان و حساب روز جزاء . شبانه از حله بیرون آمدیم شب پر مه و بسیار سردی بود. نماز صبح را در ذی الکفل نزدیک بئر دندان خواندیم دیدم چایا بسرعت میآید و میگوید عجله کن که شاه الان ترا خواسته گفتم شاه هر نمایندهئی را باین سرعت میخواهد گفت غیر از تو کسی را نخواسته. با خود گفتم حتماً برای این است که مرا مجبور کند که مذهب ایشانرا تصدیق کنم بعد از وصف چادرها و سراپرده و کشیک خانه میگوید مردی باستقبال من آمد. فوق العاده از وضع بغداد و والی و همه چیز مطلع بود. بعد نه نفر آمدند که او با دیدن آنها از جا برخاست و آنها را معرفی کرد و گفت این معیار الممالک و این نظر علی خان و این مصطفی خان و این میرزا کافی است من با شنیدن نام معیار الممالک برخاستم او با من مصافحه کرد و همگی بمن احترام زیاد کردند و گفتند بفرمائید خدمت شاه و پرده را برداشتند و گفتند هر جا ما ایستادیم تو بایست و هر جا راه رفتیم راه برو. در یک تیررس شاه را دیدم که روی صندلی نشسته و همینکه مرا دید با صدای بلندی گفت عبدالله افندی خوش آمدید احمد خان یعنی احمد پاشا بمن نوشته که عبدالله افندی را فرستاده ام. بعد گفت بیا جلو من قدم قدم جلو میرفتم و میایستادم و او پیوسته می گفت بیا جلو تا به سه متری اورسیدم مردم سنی بنظر میآمد در حدود هشتاد ساله دندانهای پیشینش افتاده بود ریشش را رنگ کرده بود روی هم رفته مرد زیبائی بود. با دیدن شاه ترس و رعبم ریخت. گفت حال احمد خان چطور است. گفتم خوب است. گفت میدانی چرا ترا خواسته ام گفتم نه. گفت در مملکت من دو فرقه هستند یعنی افغانها و ترکستانها که میگویند ایرانیها کافرند. کفر چیز زشتی است و بسیار بد است که افراد یک ملتی یک دیگر

را تکفیر کنند. تو از جانب من و کیلی که آنچه موجب کفر است از میان برداری و هر چه واقع شد بمن بگو و برای احمدخان خبر ببر. بعد مرا مرخص کرد و فرمود که مهمان اعتمادالدوله هستی و بعد از ظهر با ملاباشی علی اکبر ملاقات کن.

اعتمادالدوله بچادر خود آمد و مرا خواست. مهماندار نظر علی خان و عبدالکریم خان و ابوذر بودند. وقتی وارد چادر اعتمادالدوله شدم و سلام کردم بلند نشد بسیار ناراحت شدم و قصد کردم که باو بگویم شاه بمن امر کرده که رفع کفر بکنم. اول کفری که باید بردارم تو هستی که علما را تحقیر میکنی و من جز با قتل تو راضی نخواهم شد اینرا بگویم و برخیزم و بروم بشاه بگویم. ولی همین که نشستم تمام قد بلند شد و معلوم شد که عادت ایرانیها اینست که بعد از اینکه دوم وارد نشست بر میخیزند. آدم بلند بالائی بود؟ ریش خود را رنگ میکرد. بسیار فهمیده و مهربان و عالم با آداب معاشرت بود و باهل تسنن هم محبتی داشت.

ناهار خوردیم و بعد امر آمد که نزد ملاباشی برویم. من سوار شدم و مهماندارها جلو من راه میرفتند. در راه مرد بلندقامتی که لباس افغانی داشت بمن سلام کرد و خوش آمدگفت و گفت من ملاحمزه علیجائی مفتی افغانستان هستم. گفتم ملاحمزه شاه بمن امر کرده که آنچه موجب کفر است از میان بردارم من که درست چیزهای اینها را نمیدانم که بدانم چه چیزشان کفر است ممکن است اینها آنها را پنهان کنند و عقیده خود را بمن نگویند. تو بگو چه باید کرد.

گفت گول شاه را نخور. او ترا نزد ملاباشی فرستاده که با تو مباحثه کند (یعنی مجابت کند). گفتم من از بی انصافی ایشان میترسم.

گفت از این جهت مطمئن باش برای اینکه شاه ناظر معین کرده و بر آن ناظر ناظر دیگری و بر آن ناظر ناظر دیگری و هیچکدام! همدیگر را نمی‌شناسند.

میگوید بچادر ملاباشی نزدیک شدیم پیاده با استقبال من آمد و برد مرا بالادست خود نشانند بعد مقداری از مباحثه خود ملاباشی نقل میکند و میگوید آخر بعضی از شیعه‌ها بزبان فارسی با او گفتند باین بحث نکن برای اینکه این خود شیطان است که در این لباس درآمده و تو هر چه بیشتر با این بحث بکنی بیشتر از قیمت تو خواهد کاست. پس او تبسمی کرده و گفت تو مرد فاضلی هستی و همه چیز را جواب میدهی ولی بحر العلم يك كلمه را نمیتواند جواب دهد بحر العلم هادی خواهه قاضی بخارا بود که با شش نفر از علمای ماوراءالنهر برای شرکت در کنگره آمده بودند.

از حرف سویدی پیداست که ملاباشی مرد بسیار دانشمندی بوده است.

میگوید مباحثه ما بعرض شاه رسیده بود و امر کرد که یک کنگره از علمای ایران و افغان و ماوراءالنهر تشکیل شود که آنچه موجب کفر است از میان بردارند و من ناظر برایشان و نماینده شاه باشم.

کنگره نجف بریاست سویدی

زیر سقفی که پشت ضریح امام علی رضی الله عنه واقع است هفتاد نفر از علمای ایران جمع شدند که در میان ایشان غیر از مقتی اردلان هیچ سنی نبود.

من دوات و قلم و کاغذ خواستم و مشهورهای ایشان را بدین ترتیب

نوشتم :

- ۱- ملاباشی علی اکبر.
- ۲- مفتی رکاب آقا حسین.
- ۳- ملا محمد امام لاهیجان.
- ۴- آقا رضا مفتی مشهد حضرت رضا.
- ۵- میرزا برهان قاضی شروان.
- ۶- شیخ حسین مفتی ارومیه.
- ۷- میرزا ابوالفضل مفتی قم.
- ۸- حاج صادق مفتی جام.
- ۹- سید محمد مهدی امام اصفهان.
- ۱۰- حاج زکی مفتی کرمانشاه.
- ۱۱- حاج محمد تمامی مفتی شیراز.
- ۱۲- میرزا اسدالله مفتی تبریز.
- ۱۳- ملاطالب مفتی مازندران.
- ۱۴- ملا محمد مهدی نایب‌الصداره مشهد حضرت رضا.
- ۱۵- ملا محمد صادق مفتی خلخال.
- ۱۶- محمد مؤمن مفتی استرآباد.
- ۱۷- سید محمد تقی مفتی قزوین.
- ۱۸- ملا محمد حسین مفتی سبزوار.
- ۱۹- سید بهاء‌الدین مفتی کرمان.
- ۲۰- سید احمد مفتی شافعی در اردلان.

سایر علماء

بعد علمای افغان آمدند و به ترتیب زیر اسامی ایشان را نوشتم :

- ۱- شیخ فاضل ملاحمره علیجائی حنفی مقتی افغان.
- ۲- ملا امین افغانی علیجائی بن ملا سلیمان قاضی افغان.
- ۳- ملاطه حنفی افغانی مدرس نادر آباد.
- ۴- ملا دنیا خلفی حنفی.
- ۵- ملا نور محمد علیجائی حنفی.
- ۶- ملا عبدالرزاق علیجائی افغانی حنفی.
- ۷- ملا ادیس افغانی ابدالی حنفی.

پس از چندی علمای ماوراءالنهر آمدند و ایشان هفت نفر بودند که يك شیخ جلیل القدری پیشاپیش ایشان حرکت میکرد و هیبت و وقار براو ظاهر بود، عمامه گردی برسر داشت و آدم تصور میکرد که ابویوسف شاگرد ابوحنیفه است سلام بلندی کرد و او را در دست راست من نشانند ولی ۱۵ نفر بین من و او قراردادند و همینطور علمای افغان را دست چپ من نشانند و باز ۱۵ نفر بین من و ایشان قراردادند و این از هوشیاری و زیرکی عجمها بود مبادا من بایشان چیزی یاد بدهم یا اشارهئی بایشان بکنم. اسامی ایشان را بترتیب زیر نوشتم:

- ۱- علامه هادی خواجه ملقب ببحرالعلم ابن علاءالدین بخاری قاضی بخارا حنفی.
- ۲- میر عبدالله صدور بخاری، حنفی.
- ۳- قلندر خواجه بخاری، حنفی.
- ۴- ملا امید صدور بخاری، حنفی.

۵- پادشاه میرخواجه بخاری، حنفی.

۶- میرزا خواجه بخاری، حنفی.

۷- ملاابراهیم بخاری، حنفی.

جلسه بدین ترتیب تشکیل شد و آنگاه ملاباشی روبه بحرالعلم قاضی بخارا کرد و گفت این آقا را میشناسی؟ گفت نه، گفت این مرد فاضلی است از اهل سنت و کیل شاه است که موجبات تکفیر را از میان بردارد.

پس از مذاکرات و گفتگوی زیاد بین ملاباشی و بحرالعلم سرانجام بحرالعلم گفت ایرانی‌ها دارای تمام حقوق مسئولیتهای ما هستند آنوقت برخاستند و یکدیگر را بغل کردند و بوسیدند و همه به برادری یکدیگر اظهار مسرت و خرسندی میکردند.

وقتی برخاستیم دیدم عده زیادی عجم بالای سرما ایستاده‌اند. بعد اعتمادالدوله ساعت چهار از شب آمد و گفت شاه بسیار از شما راضی است و تشکر میکند و میگوید فردا باز همانجا جمع شوید که اینها آنچه گفتند و بر آن توافق کردند بنویسند و امضاء کنند و تو نیز بالای صورت جلسه را امضاء و مهر کن. گفتم با کمال میل.

روز دوم کنگره

قبل از ظهر روز پنجشنبه شوال ۱۱۵۶ کنگره دوباره تشکیل شد و ملاباشی قطعنامه را داد که آقا حسین مقفی رکاب بخواند و او مرد بلند قامتی بود. قطعنامه را که بزبان فارسی بود خواند و همگی امضاء کردند. اهل نجف و کربلا نیز مانند ایرانیها نوشتند و مهر کردند،

علمای افغان نیز نوشتند هر حقی ما داریم ایرانیها دارند رهبر مسئولیتی ما داریم آن‌ها دارند و مهر کرده، علمای ما وراءالنهر نیز به همین مضمون نوشتند و مهر کردند و من نیز بالای آن شهادت خود را نوشتم و مهر کردم. بعد شاه شیرینی و حلوا در ظرفهای قیمتی فرستاد و بخوردانی که از طلا و مرصع بجواهر بود که قیمت نمیتوان برای آن معین کرد و بعد آن را بر حرم حضرت سیدنا علی وقف کرد.

میگوید بعد از آن دوباره مرا بحضور شاه بردند اظهار مرحمت کرد و گفت خدا بتو جزای خیر بدهد و به احمدخان نیز جزای خیر بدهد که در اصلاح ذاتالبین و اطفای فتنه و جلوگیری از ریختن خون مسلمانان کوتاهی نکرد خدا به دولت آل عثمان عزت و شوکت بدهد. بعد گفت آقای عبدالله افندی خیال نکنی که شاه افتخار میکند که چنین توفیقی یافته اینها توفیق و عنایت خداوندی است. آل عثمان از زمان سلطان سلیم تا امروز چقدر کوشیدند که سب و رخص بردارند و چقدر به مملکت ما لشکر کشیدند. چقدر صدمه زدند چقدر پول خرج کردند چقدر آدم کشتند و بکشتن دادند و موفق نشدند و من بحمدالله باین آسانی موفق شدم.

من اگر میخواستم فخر کنم الان بجای چهار شاه نشسته‌ام. من شاه ایرانم، شاه ترکستانم، شاه افغانستانم و شاه هندم. ولی این توفیق را بفضل و عنایت خدا یافته‌ام و بگردن همه مسلمانان منت دارم که سب صحابه پیغمبر را از میان برداشتم و امیدوارم که روز قیامت مرا شفاعت کنند. بعد گفت من ترا مرخص میکنم برای اینکه احمد خان در انتظار تست ولی چون گفته‌ام نماز جمعه را در جامع کوفه بگذارند دلم

میخواهد تو آنجا باشی و بینی.

گفته‌ام ذکر صحابه را بترتیب روی منبر بکنند و به برادر بزرگتر من سلطان عثمانی دعا کنند و بعد از من که برادر کوچکترم نیز نامی ببرند. البته او برادر بزرگتر است برای اینکه سلطان بن سلطان است و من بدنیا آمدم نه پدر سلطانی داشتم و نه جد سلطانی. بعد مرا مرخص کرد و بهر جا میرفتم میدیدم ایرانیها از ائمه و صحابه پیغمبر سخن میگویند و آنها را میستایند و همه یکدیگر را برادر خطاب میکنند.

نماز جمعه

حسب الامر نادر همگی نماز را در مسجد جامع کوفه گذاردند. اول علی مدد پیش نماز شخصی نادر شاه روی منبر بود بعد با مشورت ملاباشی و علمای کربلا قرار شد یکی از علمای کربلا بمنبر برود و او منبر رفت و بعد از خطبه جمعه بدعای سلطنت پادشاه عثمانی پرداخت و در مدح و تعظیم اوداد سخن داد و بعد بنادر شاه ایران دعا کرد و مقداری با عربی و مقداری فارسی او را ستود ولی البته خیلی کمتر از پادشاه عثمانی. و بعد از جانب نادر طبقه‌های شیرینی آوردند و جماعت برای گرفتن آنها ازدحام کردند بطوری که عمامه ملاباشی افتاد و دستش خونی شد. پرسیدم چرا این کار میکنند گفتند شاه خوشش می‌آید.

متن قطعنامه از روی جهانگشا

چنانکه در بالا گفتیم سویدی نوشته که متن قطعنامه بزبان فارسی بوده و میرزا مهدی خان استرآبادی منشی شخصی نادر و نویسنده

جها نكشا نوشته كه با نشاء من بوده بهتر است قطعنامه را از روی جهانكشا نقل كنيم كه عين آن است.

ميرزا مهدی خان بعد از ذکر صلح از طرف پادشاه عثمانی و فرستادن هدایای گرانبها مینویسد - اعلی حضرت شاهنشاهی بعد از آنکه از زیارت مرقد منوره کاظمین علیهما السلام سعادت اندوختند به - کشتی هائی که احمد پاشا در کمال زیب و زینت در کنار دجله ترتیب داده بود از آب عبور و بمزار ابوحنیفه رفت: و روز دیگر از راه حله عازم نجف اشرف گشتند چون تمامی علمای ایران و بلخ و بخارا و افغان و سایر بلاد توران در رکاب اقدس حاضر بودند و همگی همت آن حضرت مصروف با اتحاد اسلام و رفع نزاع از میانه امت حضرت سیدالانام بود علمای مشهدین شریفین و حله و توابع بغداد را نیز احضار و در آستانه مقدسه علویه و عتبه بهیبه غریبه مجلس مذاکره و انجمن محاوره انعقاد دادند که طرفین بایکدیگر گفتگو نموده مواد منافرت را مندفع و جبل مغایرت را منقطع سازند. لهذا علمای آن درگاه عرش اشتباه مجتمع گشته بعد از مقاوله که مشرب عذب ملت محمدیه را از آلائش شکوک شبهات تصفیه دارند و ثبتهائی مشعر بر کیفیت ماجری نموده راقم حروف مرقوم و بمهر همگی افاضل و حضار محتوی و نقلی از آن در خزانه مقدسه غریبه ضبط و بهر سوادی از بلدان ممالک محروسه سوادی از آن انفاذ یافت.

خلاصه‌ای از شرح و ثبته مزبور اینست:

بعد از ذکر مقدمه باینجا میرسد: ... و به سبب این معنی اهل اسلام

آغاز مخاصمت و ترك مصافات کرده قتل و نهب و اسراین فرقه رامباح دانستند و نتیجه از طرفین باعث قتل و غارت و فتنه و آشوب بین المسلمین گردیدند بحدی که اسرای اسرات امت خیر الوری در فرنگک و باقی ولایات عرضه بیع و شرا گشتند و این مقدمه تا ایام دولت خاقان مغفور شاه سلطان حسین متداول بوده . تا اینکه رفته رفته ترکمانیه دشت و افغانستان قندهار و رومیه از اطراف رخنه در بنیان ممالک ایران انداخته و اساس سلطنت و ملک را ویران کرده و قلع و استیصال ایرانیان را بر خود لازم دانستند چون مشیت مالک الملک لم یزل با امری تعلق گیرد اسباب آن از پرده مکتون بساحت ظهور و شهود می آید . لذا کوکب ذات بیهمال و نیر وجود سعادت اشتمال اعلی حضرت قدر قدرت و کیوان مهابت مرینح صلابت ملجاء السلاطین و مرجع الخواقین قهرمان دودمان رفیع - الشان ترکمانیه ، برق خرمن سوز سرکشان جهان به تأییدات سبجانیه ، تاج بخش ممالک هند و توران ظل حضرت سلطان نادر دوران خلدالله ملکه و سلطانه بنحوی که در ابتدای تاریخ نادری تفصیل حال خجسته ما لش مذکور و مسطور است از مطلع ملک ابیورد آغاز طلوع و بنیاد سطوع کرده ظلمت زدای ساحت ایران گشته ممالکی را که باقتضای انقلاب دهر بتصرف غیر درآمده بود بزور بازوی تأیید الهی و قوت سر پنجه اقبال شاهنشاهی انتزاع و کسر بنیان شوکت ارباب عناد و نزاع نمودند تا اینکه در سال هزار و صد و چهل و هشت در شورای کبری که عموم وضع و شریف ایران را احضار و مجلس مشورت را انعقاد دادند که آن جماعت هر کس را خواهند بسطنت اختیار نموده بنائی بر کار خود بگذارند اهالی ایران دست در دامن ابرام و الحاح زده عرض کردند که خداوند

عالم پادشاهی بآن حضرت و آن حضرت را بما کرامت فرموده ما را اختیاری در تغییر حکم الهی نیست و این سلطنت حق آن جناب است بنحوی که از روز اول صیانت عرض و نفس مسلمانان را از چنگ دشمنان قوی رهایی داده اند باز در مقام محارست ما باشند و ستم دیدگان ایران را با مید دیگری نگذارند اعلیحضرت شاهنشاهی نیز فرمودند هر گاه اهالی ایران به سلطنت ما راغب و آسایش خود را طالب باشند در صورتی مسئول ایشان تلقی بقبول و مقرون بحصول خواهد شد که سب و رفض را که مخالف رویه اسلاف کرام و آباء عظام و نواب همایون ماست تارک شوند. ایشان نیز از راه حقانیت بدون شائبه امانیت متفق الاراء این حکم قدسی را بسمع اذعان اصغاء و وثیقه برای توکید این مطلب نوشته بخزانة عامره سپردند. اعلیحضرت شاهنشاهی نیز در ازاء این معنی ایلچی روانه دولت علیه عثمانی کرده از اعلیحضرت سکندر حشمت باسط بساط امن و امان ناشر رایات ان الله یأمر بالعدل و الاحسان سلطان البرین و خاقان البحرین خادم الحرمین الشریفین ثانی اسکندر ذوالقرنین داور دارا درایت کیخسرو و غلام و خدیو گردن شکوه انجم اختتام پادشاه اسلام پناه روم ایدالله بقاء طالب پنج مطلب شدند: اول اینکه اهل ایران از عقاید سالفه و سب و رفض نکول و مذهب جعفری را که از مذاهب حقه است قبول نموده، قضاة و علماء و افندیان کرام روم اذعان کرده آن را خامس مذاهب شمارند.

دوم اینکه چون در کعبه معظمه ارکان اربعه مسجد الحرام بائمه مذاهب اربعه تعلق دارد ائمه مذهب جعفری در رکن شافعی با ایشان شریک بوده و بعد از ایشان علیحده با امام خود به آئین جعفری نماز گذارند.

سیم اینک که هر ساله از طرف ایران امیر حاج تعیین شود که بطریق
امیر حاج مصر و شام در کمال اعزاز و اکرام حجاج ایران را به کعبه مقصود
رساند و در دولت علیه عثمانیه امیر حاج ایران تالی امیر حاج مصر و
شام باشد.

چهارم اینک که اسرای دو مملکت در نزد هر کس بوده باشد مطلق-
العنان بوده بیع و شراء برایشان روا نباشد.

پنجم اینک که کیلی از دولتین در پایتخت یکدیگر بوده امور
مملکتی را بروفق مصلحت فیصل میداده باشند که باین وسیله رفع
اختلاف صوری رمعنوی از میانه امت حضرت سیدالثلقلین گشته من بعد
به مقتضای انما المؤمنون اخوة رسم الفت و برادری فیما بین اهلالی روم
و ایران مسلوک باشد. امنای دولت ابد پیوند عثمانی چندمطلب را که عبارت
از تعیین امیر حاج و اطلاق اسرای جانبین و بودن و کیل در مقرر دولتین
و حقیقت مذهب جعفری را تصدیق کرده باقی موارد را بمحاذیر شرعیه
و معاذیر ملکیه موقوف ساخته بودند .

ایلیچیان ذی شان مخصوص این مطلب از طرفین آمد و شد کرده
از آن طرف اقامه عذر و از این طرف برد اعتذار برهان ساطعه و حجج قاطعه
القاء و اظهار جواب میشده چون در عرض هفت هشت سال این مقدمات بآمد
و شد سفراء صورت انجام نیافت در این سال خجسته فال تنگوزئیل که موافق
هزار و پنجاه و شش هجری میباشد که کبه همایون قاآنی و اردوی ظفر مقرون
خاقانی به عزم اینک که در خاک روم خالی از هوای نفسانیت به آب گفتگو
آتش فتنه را منطفی و مایه فساد و نزاع را از میانه اهل اسلام منتفی گردانند
از تمامی مملکت ایران و بلخ و بخارا شیوخ اسلام و قضاة کرام و علمای

اعلام را برای مذاکره و مقاوله این امور به موکب منصور احضار و به رسم مهمانی وارد آن سرزمین گردیدند که مطالب معهوده را با مقدمه ملک موروثی طی نمایند در این وقت که در نجف اشرف بعتبه بوسی و تقبیل تراب روضه علویه غرویه فائز و مشرف گردیدند جمعی از علمای نجف و کر بلائی معلی و حله و توابع بغداد در حوزة گفتگو حاضر ساختند. مجدداً امر همایون بجز نفاذ پیوست که چون در مذهب هیچگونه قصور و فتوری نیست الا شیوع سب و رفض در میان امت نبویه شیوع یافته علمای کرام که دعائم کاخ اسلامند با یکدیگر مجلس محاوره و مذاکره آراسته منهل امت نبویه را که از هجوم افواج اختلاف امم آمیخته به گل ولای شکوک و شبهات گشته است اصفاء و بزلال حق ارشاد و بماء معین صفوت و سداده نایرة فساد را اطفاء دهند لهذا مأمورین مقرر در درگاه عرش اشتباه یعسوب الدین و امام المتقین امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام بطی مقاولات و اظهار عقاید پرداخته ماجری بنهجی است که در مشهد شریف شهادت آن حضرت نگارش مییابد.»

در اینجا بحث مفصلی شده و سپس گفته میشود :

تا اینکه بمقتضای قل اللهم مالک الملک تؤتی الملک من تشاء شاهنشاه عالم پناه سر بر آرای تخت سلطنت گشته بنحوی که در فوق قلمی شد در شورای کبرای صحرای مغان از این داعیان استکشاف فرمود ما نیز عرض عقاید اسلامیة خود نموده بودیم حال نیز که در روضه مقدسه علیه از داعیان مجدداً استفسار فرمودند عقاید اسلامیة داعیان بنهج مسطور است که از رفض و تبری، تبری میجوئیم .

پس از ذکر جمله ای در خاتمه اضافه میشود :

... «وشك» وشبهه نداریم بنحوی که قدوة العلماء الاعلام شیخ -
الاسلام وافندیان عظام دولت علیه عثمانیه تصدیق مذهب جعفری نموده اند
مقلد طریقه آن حضرت و بر این عقیده راسخ و ثابت قدم میباشیم و آنچه
سمت تحریر یافته محض خلوص فؤاد و صمیم قلب و نقد این مدعی مصفی
از شایبه غش و قلب است و هر گاه خلاف از ما بظهور رسد از دین بیگانه و
مورد غضب خدای یگانه و سخط شاهنشاه زمانه باشیم.

تصدیق و امضای علماء

اول علمای نجف و کربلا: عقیده علمای دولتین علیین نجف اشرف
و کربلا معلی و حله و توابع بغداد آنکه امام جعفر صادق علیه السلام
ذریه رسول اکرم و ممدوح کل امم و نزد ائمه ملل مقبول و مسلم است از
قراری که علمای ایران عرض و تحریر کرده اند و نزد اعیان تحقق یافته
عقاید اسلامیة اهل ایران صحیح و از اهل اسلام و امت حضرت سیدالانام
علیه الصلاة والسلام و هر کسی که باین امت اظهار عداوت دینی و ملت کند
از کسوت دین عاری و خدا و رسول و اکابر دین از او بری بوده در دار دنیا
محاکمه او با سلطان عصر و درسای عقبی با جبار شدید البطش و القهر
خواهد بود.

دوم علمای ماوراءالنهر:

عقیده اقل الدعاة علمای قبة الاسلام بخا را و بلخ اینکه عقیده
صحیحہ اسلامیة اهالی ایران بنحوی است که علمای فوق بیان نموده اند
امت حضرت خیر الانام میباشند و هر کس که باین جماعت اظهار عداوت
نماید خارج از دین و محروم از شفاعت سید المرسلین بوده در دنیا باز

خواست آن با پادشاه آفاق و در عقبی باشاهنشاه علی الاطلاق خواهد بود
و اختلافی که معتقدین عقاید مسطوره را در فروعات با ائمه اربعه میباشد
منافی و مغایر اسلام نیست و اصحاب این اعتقاد از اهل اسلام و قتل و نهب
و اسر طرفین که مسلمان و امت محمدیه و برادر دینی‌ها اند بر یکدیگر
حرام است.

علمای افغان نیز بهمین منوال فتوی داده و مهر و امضاء کرده اند
و این وثیقه یا قطعنامه یا فتاوی در بقعه مبارکه حضرت امیر المؤمنین در
نجف بودیعه گذاشته شده که اکنون نیز باید موجود باشد.

اینست راه اگر مسلمانان بخواهند واقعاً متحد شوند و اگر هم
نخواستند گویا اینقدر بسر و مغز یکدیگر بکوبند تا بیش از این بدبخت
و پریشان شوند که مثلاً قسمت اعظم ایران بدست روس بیفتد و قسمتهای
دیگرش نیز مثل افغانستان، کردستان، بلوچستان و مرکز سلطنت
شاهنشاهان ساسانی از وی جدا شوند و بدان مثل یک مملکت بیگانه
بنگردند و صد میلیون ملت عرب نیز در یک حمله نیم ساعته دو میلیون
یهودی مهاجر خورد و خمیر شوند. اگر مسلمانان باز هم از خصومت پشیمان
نشده اند بگو بر خلاف آیه صریح قرآن و اعتصموا... و لا تفرقوا باز هم به-
خصومت و جدائی ادامه دهند.

بقول ضیاء:

هر چه کردی اگر هنوز کم است هر چه خواهی بکن مرا چه غم است.

چگونه وارد سیاست شدم ؟

اداره سالنامه دنیا از من خواسته است که مقاله امسال خود را روی این موضوع بنویسم اگر میخواست بنویسم چگونه از سیاست خارج شدم بهتر بود زیرا بحقیقت من امروز از سیاست خارج هستم و چون زمان آن نزدیکتر است علل آنرا بهتر بخاطر دارم.

اما چگونه وارد سیاست شدم درست یادم نیست من بچه بودم پدرم در سیاست مداخله میکرد برادرم که مقدار معتنا بهی از من بزرگتر است نیز بهمان درد مبتلی بود همیشه توی خانه ما صحبت از سیاست بود روزنامه میخواندند از شاه و وزیر صحبت میکردند با دیگران مکاتبه داشتند و روی آن مکاتبات صحبت میکردند من میشنیدم و آنرا جزو زندگی روز میدانستم.

در آن روزها محمدعلی میرزا فرار کرده بود و مشروطه طلبان غالب شده بودند من تاریخ فرار محمدعلی میرزا یادم نیست ولی میدانستم که محمدعلی میرزا رفته و پسرش احمدشاه را بزور بجای او گذاشته اند

واحمدشاه یکروز بیهانه اسب سواری و گردش خواسته فرار کنند او را گرفته اند و برگردانده اند، او گریه میکرده که من سلطنت نمیخواهم و بگذارید پیش پدر و مادرم بروم و رجال حکومت و درباریان او را دل داری میداده اند و استمالت میکرده اند تا آرام شده است.

اینها جزو اهم صحبتهای توی خانه ما بود و بعد چون فارس بی اندازه شلغ شد پدر من با خانواده خود بیحرین مهاجرت کرد و در بحرین ما را بمدرسه فرستاد. من در فارس تحصیل کمی کرده بودم بطوریکه با صغر سن فارسی را خوب میخواندم و نامه مینوشتم. مدتی در بحرین تحصیل کردم بعد پدرم دید فارسی را فراموش کرده ام و برائش اشتباهی که یک شب در خواندن یک عبارت فارسی کردم مرا بمدرسه ایرانیها فرستاد. این مکتب خانه مجللی بود و پدرم تصمیم گرفت که برای تحصیل مرا بایک برادر و سه پسر عمومی به احساء بفرستد و همان کار را هم کرد. در این بین جنگ بین المللی اول رخ داد و همه کس مشغول سیاست شد، ما نیز در مدرسه، در خانه در کوچه و بازار، در محافل و مجالس صحبت از سیاست میکردیم. چون دولت عثمانی در صف آلمان بود و فکر اتحاد اسلامی بی اندازه در مردم قوت داشت همه طرفدار متحدین یعنی جبهه آلمان و عثمانی بودند ولی برغم آنف تمام مسلمین بلکه تمام ملل شرق آلمان و عثمانی شکست خوردند و امپراطوری عثمانی تجزیه شد و با اینکه رؤسای عرب بطرفداری انگلیس و علیه عثمانی قیام کرده بودند توده ملت عرب بطور کلی طرفدار عثمانی بودند و رجال خود را که علیه عثمانی برخاسته بودند از مصمیم قلب خائن میدانستند و حوادث اخیر ممالک عربی و انقلابهایی که این اواخر در آنجا رخ داد با آن نفرت

عمومی و کینه‌ئی که از آن رجال وزادگان آنها در دل داشتند بی‌ارتباط نبود.

بعد از آنکه من از مدرسه برگشتم نخست در مدرسه ایرانیها و بعد در مدرسه حکومتی بحرین معلم شدم؛ صحبت‌های سیاسی و آمد و رفت با کسانی که سرشان برای این صحبتها درد میکند قطع نشد. انگلیسها نیز در بحرین خشونت‌ئی و شدت‌ئی پیش گرفتند که همه را متنفر ساختند. تز ما یعنی من و پدر و برادر من بود که بحرین مال ایران است، ایرانیهای آنجا از این سخن خوششان می‌آمد و ما را که مبلغ این مسئله بودیم دوست میداشتند و همه جا احترام میکردند، عربها نیز بدشان نمی‌آمد زیرا با چشم میدیدند که بحرین مال انگلیس است و در صورتیکه بحرین مال انگلیس یا ایران باشد ایشان ایران را که يك دولت مسلمان است ترجیح میدادند و همگی ما را در رویه خود تشویق میکردند و این تشویق سبب میشد که ما در رویه خود جدی‌تر شویم و بیشتر برویم.

در این بین در بحرین دو حادثه رخ داد که هر دو مربوط بیک مأمور احمق خشن بی‌باکی بود. اول این مأمور مداخلات زیادی خارج از حد قرارداد که با شیخ داشتند در بحرین کرد و شیخ را بیش از آنچه محدود بود محدود ساخت. دوم اینکه انگشتر زن این آقا که می‌جردیلی نام داشت گم شد و گمان بردند که پیشخدمت خانم دزدیده است. او را همانطوریکه عادت انگلیسها در مشرق زمین بود شکنجه کردند که انگشتری را چه کردی او برای اینکه از شکنجه خلاص شود گفت بیک زرگر هندو فروخته‌ام، زرگر هندو را خواستند و از وی پرسیدند

گفت دروغ میگوید و بمن نفروخته است او را مثل بچه آدم روانه خانه ساختند و دوباره بشکنجه پیشخدمت پرداختند، البته پیشخدمت نیز ایرانی بود، او این دفعه گفت به «محمد شکرالله» قهوه چای ایرانی فروخته‌ام.

محمد شکرالله را خواستند گفت دروغ میگوید و بمن نفروخته است. با اینکه خرید و فروش انگشتی بازرگر بیشتر تناسب دارد تا با قهوه چای ولی آنرا چون هندی بود مرخص ساختند و اینرا چون ایرانی بود زیر شلاق انداختند، در عرض دو یا سه شبانه روز او را زیر شلاق خوابانند، او هر دفعه که از شدت ضرب بجان می‌آمد چیزی میگفت و وعده‌ئی میداد که از زیر شلاق بلندش کنند و باز میگفت که کسی انگشتی بمن نفروخته است، باز او را میخوابانند و شلاق میزدند و اینقدر او را زدند که زیر شلاق مرد و دوسه روز بعد انگشت خاتم میجر در دوات جوهری او پیدا شد و معلوم گشت که درحینی که مشغول نوشتن بوده انگشت از دستش توی دوات افتاده و بعد که دیده نیست خیال کرده که انگشتش را دزدیده‌اند و تهمت را به پیشخدمت زده و پیشخدمت از ترس جان خود گفته به قهوه چای ایرانی فروخته‌ام.

این حادثه ما را برانگیخت و با اعتراض پرداختیم که چرا با ایرانی‌ها اینطور رفتار میکنید، هندو را وقتی متهم شد با تکذیب خودش آزاد میسازند ولی ایرانی را زیر شلاق میاندازند تا جان بدهد؟! مدیر مدرسه ما یک نفر مصری بود بنام حافظ و هبه که بعدها سفیر عربستان سعودی در لندن شد و متجاوز از ۳۵ سال در لندن ماند تا بسن باز نشستگی رسید و او هم سرش برای سیاست درد میکرد و با یکی از پسرهای شیخ

که بدخالت‌های نامشروع می‌گردید ولی معترض بود ولی از ترس جرأت دم زدن نداشت کنگاشی داشتند و بفکر افتادند که از احساسات من و برادرم استفاده کنند.

شیخ حافظ گفت که اگر شما بخواهید راجع بکشته شدن این ایرانی اعتراضی بکنید ما حاضریم هر مساعدتی لازم داشته باشید بکنیم. ما گفتیم چه مساعدتی گفت ورئه او را پیدا کنید که برای شکایت ببوشهر برود ما مخارجش را میدهیم، برادری داشت ما او را پیدا کردیم و ببوشهر فرستادیم، کاری از پیش نبرد برگشت، ما مقالاتی برای درج بجراید فرستادیم، آن مقالات را بعضیها خود آن جراید برای ماژور برگرداندند و بعضی را نوی کشتی گرفتند و يك سانسور عجیبی در پست و کشتی‌ها و حرکت مسافرین برقرار کردند که حدش پیدا نبود دیگر نه با کشتی آتشی میشد سفر کرد و نه با کشتی بادی و يك خفقانی عموم جزیره را گرفته بود که هیچکس جرأت نداشت يك کلمه راجع سیاست و این وقایع بگوید.

شیخ حافظ از میان جیم شد و خود را بعربستان سعودی رساند. امیر آ نوقت و پادشاه بعد عربستان یعنی عبدالعزیز بن سعود مقدم او را گرامی داشت و او را بسفارت بلندن فرستاد ولی ما مثل سایر اهل بحرین در قفس ماندیم.

قاعده انگلیسها این بود که اشخاصی را که مغل کار میدانستند تحت نظر می‌گرفتند و پس از هر چندی يك کشتی جنگی می‌آمد و آنها را می‌گرفت و بهند یا ملیبار تبعید می‌کرد و از اول معلوم بود که این دفعه نوبت تبعید چه کسانی است.

در این هفته نوبت تبعید من و برادرم میرزا احمدخان فرامرزی بود و ما طوری تحت فشار و کنترل بودیم که حرکت نمیتوانستیم بکنیم. در جنوب شرقی بحرین شبه جزیره قطر واقع است. از آنجا به بحرین گنج حمل میکنند. بعضی از دوستان ما با يك کشتی گنج کشتی ساختند که در ساعت معینی بمحلی بیایند و ما را بردارند. ما شبانه جای خود را تغییر دادیم و از شهر بيك ده رفتم و آنجا منزل یکی از دوستان ماندیم، فردا صبح کشتی آمد و ما را برداشت و به جزیره قطر برد. ما چندی در شبه جزیره قطر با لباس مبدل ماندیم و بعد با يك کشتی بادی خود را بسواحل ایران رساندیم، سواحل ایران در آن روزها بیش از بحرین تحت نفوذ انگلیسها بود زیرا شیخ نشین بود و تمام این شیوخ تحت نفوذ انگلیسها بودند اما در میان ایشان آدمهای مردی هم پیدا میشدند که مهمان خود را تسلیم نمیکردند و اگر هیچ نمیکردند لااقل او را فرار میدادند. ما همانطوریکه شبه جزیره قطر بامید مردانگی خلیفه ابن قاسم برادر شیخ رفتم در ایران نیز خود را ببنا در حرمی بامید مردانگی شیخ آنجا محمد بن احمد بن خلفان رساندیم و هر دوی اینها با کمال مردانگی از ما پذیرائی کردند تا پس از یکسال بیابان گردی خود را ببوشهر رساندیم و از بوشهر بشیر از آمدیم.

تا در بوشهر بودیم آزاد و بی باک میگذشتیم. بوشهرها همه جا ما را با احترام و محبت می پذیرفتند. تازه جنک تمام شده بود، مردم نفرت عجیبی نسبت به انگلیسها داشتند و کسی که انگلیسها او را تعقیب میکردند مورد محبت عموم بود ولی وقتی بشیر از آمدیم ناچار بار دیگر خود را ناشناس کردیم و علت این بود که در بوشهر متنفذ محالی نبود

مردم آزاد بودند ولی در شیراز متنفذ محلی بود و هر جا متنفذ محلی داشت در قبضه انگلیسها بود. اما بعد از چندی که ما ندیم معلوم شد که نفوذ متنفذین ضعیف و بهمان نسبت احساسات مردم و شورملسی قوی شده است و دیگر انگلیسها هم نفوذ محسوسی ندارند. پس از لباس مبدل در آمدیم و يك چندی در شیراز گشتیم و بعد آهنگ تهران کردیم.

در تهران هنوز تنور سیاست گرم بود و ما نیز در حواشی محافل سیاسی می‌گشتیم. تازه سردار سپه قشون جدید را تشکیل داده بود. سیاست چپهای تهران غالباً با او مخالف بودند غیر از دسته جدیدی که با خود بوجود آورده بود و یا چون در منافع سیاست چپهای دیگر شرکتی نداشتند دور او جمع شده بودند اما در ولایات بقدری به او امیدوار بودند که بعضیها او را امام زمان یا نایبی از طرف او می‌پنداشتند و ما نیز از ایالات آمده بودیم به همان اندازه با او معتقد و امیدوار بودیم.

من زود معلم شدم و سیاست را ول کردم و طولی نکشید که سردار سپه بساط همه سیاست چپها را پیچید و هر کسی بکار مفیدی مشغول شد. تازه مدرسه صنعتی تأسیس شده بود من معلم عربی آنجا شده و چون یگانه معلم عربی بودم که به تعلیم و تربیت جدید و تا حدی بقنون تازه آشنائی داشت، بزودی در جرگه معلمین گل‌کردم ولی چون آنوقت هم مثل حالا راه و رسم بند و بست بلد نبودم در تشکیلات همیشه عقب بودم.

این اولین دوره ورود من به سیاست بود و اما در دوره دوم که هنوز دامنم از چنگ خارش رها نشده این طور شروع شد.
من معلم بودم و از کار خود نیز ناراضی نبودم، البته در مواقع تشکیلات

وترفیعات تبعیضهای زیادی رخ می داد که تا حدی مرا ناراحت میساخت. در این بین دو قانون گذرانند یکی قانون دبیران دیگری قانون دانشگاه و استادان و مرا از هر دو محروم ساختند و چون معتقد بودم که وزیر وقت متعمداً این کار را کرد بفکر بیرون رفتن از شغل معلمی افتادم. در آن وقت اداره نامه نگاری بجای تبلیغات فعلی تأسیس شده و آقای علی دشتی رئیس آن بود، مرا برای کمک خود خواست، وزارت فرهنگ موافقت نکرد و بمقامات عالیّه متوسل شد و وزارت فرهنگ ناچار موافقت کرد. بعد آقای دشتی رفت و من بجای او متصدی نامه نگاری شدم، بعد پرورش افکار درست شد و پس از آن اداره کل تبلیغات تأسیس یافت و نامه نگاری ضمیمه تبلیغات گشت و چندی نگذشت که متفقین بایران حمله کردند و مرحوم رضاشاه را بردند.

من باینکه در این تغییر و تحولاتها اها نتهای زیادی دیده بودم از این قضیه بی اندازه متأثر شدم ولی میدیدم که آنهایی که در زمان او مقام داشتند و هزاران نوع استفاده میکردند اظهارشادی و خوشحالی میکنند. من رضاشاه را از لحاظ شخص رضاشاه و عمال و فادار او را از لحاظ عمال او نمیدیدم. من میدیدم که سه دولت خارجی به ایران حمله کردند، ایران را گرفتند، پادشاه ایران را اسیر ساختند و از مملکت خود بیرون بردند و حکومت او را که يك حکومت ایرانی خالص بود درهم پاشیدند. من میدیدم که کسانی که ابدی رضاشاه بودند و بنام او هزاران نفر عن بمردم میفروختند و زیر شده اند مشیر و مدبر شده اند و نام ولی نعمت خود را به بدی میبرند.

میدیدم که کسانی که رضاشاه آنها را وکیل کرده عرصه مجلس را

محفل بدگوئی از او قرار داده‌اند.

میدیدم که اجانب هیتلر را متجاوز بکشورهای ضعیف منسوب میدارند و او را نفرین و لعنت میکنند و خودشان در مملکت ما همان کار را کرده‌اند و تازه بسر ما منت میگذارند که برای شما دموکراسی آورده‌ایم.

مملکت ما را اشغال کرده‌اند، حکومت دست نشانده خود را روی کار آورده‌اند. تمام مرافق حیات ما را در دست گرفته‌اند، ارزاق ما را میبرند و هر روز صدها برادران ما را از گرسنگی بسینه خاک می‌فرستند منت میگذارند که حکومت ظالم و ستمگر و خونخوار شما را از سر تان برداشتم و برای شما نعمت آزادی آوردیم و رجال ایران، بعضی از مطبوعات، احزاب سیاسی نیز با ایشان هماهنگی میکنند.

میدیدم که مملکت ما زیر چکمه نظامی خود نرم کرده‌اند، اقتصاد ما را محو ساخته‌اند، استقلال ما را از بین برده‌اند و هر کدام يك جمعیت سیاسی درست کرده‌اند که برای پوشیدن اعمال زشت ایشان از حکومت سابق بدگوئی و از نعمت دموکراسی و آزادی‌ا که ایشان برای ما آورده‌اند ستایش کنند.

من اینها را میدیدم از خشم میلرزیدم، میخواستم فریاد کنم، نعره بزنم ولی فضائی نمیدیدم که در آن نعره سر کنم.

چقدر دلم میخواست دستم بمجله‌ئی، روزنامه‌ئی میرسید تا دقت دل خود را در آن در کنم.

یکی از دوستان و افراد جماعت من که این حالت مرا میدانست برای نقشه‌ئی که داشت خواست از آن استفاده کند و بمن پیشنهاد کرد

که با هم روزنامه بنویسیم. من در روزنامه نویسی سابقه و تجربه داشتم
باین جهت امیدوار نبودم که در این کار موفق شویم ولی اصرار او مرا
و اداریت قبول کرد مخصوصاً که دیدم همان فضائی که برای سردادن ناله
و نعره لازم دارم همین است. سپس بهمراهی هم روزنامه آینده ایران
را نوشتیم و پس از دو ماه توقیف شد. چندی بعد از آن روزنامه کیهان را
راه انداختیم و اینک همان کیهان است که هر روز عصر هزاران بلکه دهها
هزار نسخه در ۱۶ صفحه بزرگ منتشر میشود و شما بقیه کار ما را از
بدو انتشار کیهان تا کنون میدانید و نیز میدانید که آن دوست من که مرا
بار دیگر وارد سیاست ساخت آقای دکتر مصباحزاده بود.

آنچه بیاد دارم

بچه بودم و در ده زندگانی میکردیم، در ده ما که گچونام دارد و مرکز بلوک فرامرزان است بواسطه قدرت پدرم که هم عالم بسیار مطلع و فقیه بسیار متبحری بود و هم سمت ریاست داشت اصلاً خرافات وجود ندارد و تقریباً میتوان گفت که در کلیه طوایف فرامرزی خرافات نیست یا بسیار کم است. ولی یکی از دهات ما مسمی بکمشک که بزرگترین و بهترین دهات فرامرزان است چون اهل اصلیش فرامرزی نیستند برای قبول هر نوع خرافات استعدادی دارد.

بین طایفه ما يك نزاع ملكی وجود داشت و طایفه ما بدو دسته تقسیم شده بودند يك دسته که طرفدار کلانتری عمومی و در نتیجه ریاست پدرم بودند زیرا پدر من بواسطه سمت روحانیت که داشت کلانتری قبول نمیکرد و یکی از برادران یا اتباع خود را باین سمت میگماشت و دسته دیگر که طرفدار پسر عمومی پدر و شوهر عمه ام بودند و آن موقع بواسطه ضعف عمومی و غیاب پدرم که قسمت اعظم اوقات خود را در بحرین

میگذراند کلانتری فرامرزان باشوهر عمه و پسرعموی پدرم بود. نزاع ملکی بین طایفه ما نیز در واقع نزاع سیاسی بود زیرا آن دو دسته که باهم دعوی داشتند یکی از بستگان پدرمن و دیگری از بستگان شوهرعمه‌ام بودند که سمت کلانتری هم داشت و بیشتر طوایف و کدخدایان فرامرزی طرفدار کلانتری او بودند.

ما همیشه قاضی رسمی داشته‌ایم. یعنی حتی قبل از تشکیلات عدلیه جدید قاضی که بتواند بین مردم حل و فصل دعوی کند میبایست از طرف دولت معین شده باشد و چون خوانین و کدخدایان سمت مأموریت دولت داشتند به نیابت دولت قاضی را آنها معین میکردند.

قاضی فرامرزان در کمشک سکونت داشت و میبایست بیاید و سرملک حاضر شود و معاینه محلی کند و چون دعوی بین دو دسته از رؤسای طایفه بود تمام کدخدایان فرامرزی نیز احضار شدند که ناظر قضیه و شاهد حکم قاضی باشند.

سال بسیار قحط بود و وضع مالی شوهرعمه‌ام خوب نبود، کدخدایان و ریش سفیدان نیز هر کدام بایک عده تفنگچی ازدهات اطراف آمدند و بحکم اینکه شوهر عمه‌ام کلانتر بود و بر تمام کلانتران فرامرزی سمت ریاست داشت همه بر او وارد شدند.

قاضی بحکم سنخیت علمی باطناً طرفدار پدر من بود و برای اینکه کلانتر را از جهت مخارج خسته کند در آمدن تأخیر کرد و پسرش را که ابراهیم نام داشت و غالب کارهای پدرش را او میکرد و خوشبختانه هنوز هم زنده است از جلو فرستاد.

پدرمن مثل غالب اوقات عمر خود در بحرین بود و کارهایش را

درمحل مرحوم میرزا احمدخان برادرم میگرد و عمویم هم چون ذاتاً درویش مسلک و از جار و جنجال بیزار بود با اینکه اصل اختلاف بین پدرم و پسرعمو و شوهر همشیره اش بر سر ریاست او رخ داده بود کناره می گرفت و خود را داخل جنجال نمی کرد.

چون کدخدایان و کلانتران فرامرزی و ابراهیم قاضی از راه دور آمده بودند تیره ما باستثنای میرزا احمدخان و عمویم بدیدن ایشان بمنزل شوهر عمه ام رفتند - ما نیز چون بچه بودیم طبعاً بخانه عمه آمد و رفت می کردیم و به شوهرش پسر عمو خطاب می کردیم و او نیز با صرف نظر از اینکه با پدر ما کدورت بلکه خصومت داشت بمامحبت می کرد و از و جناتش پیدا بود که ما را بیش از خود عمه دوست میدارد زیرا در این نزاع آنچه بیاد دارم اصل سرسختی از عمه بود و او بود که میخواست بجای برادر شوهرش رئیس باشد زیرا شوهر او نیز مرد سلیمی بود و بنام ریاست شوهرش خودش ریاست می کرد.

غروبی بود و تمام رؤسای طایفه فرامرزی در دهلیز بزرگ کلانتر کل فرامرزان یعنی شوهر عمه ام جمع بودند، سران دسته ما هم آنجا بودند و از میان آنها یکی شیخ عبدالرحمن نام داشت که فقیه دانشمندی بود ولی قاضی و پسرش چون احتیاج بعلم و سواد چندانی نداشتند فقط مقدمات و ترادیسون مذهب را میدانستند.

ابراهیم قاضی رو بشیخ عبدالرحمن کرد و گفت جناب شیخ دیشب قضیه غریبی برای من رخ داده و اشکالی برایم پیش آمده که حکم شرعی را نمیدانم و آن اینست که شب بحمام رفته بودم، حمامی گفت آقا دم در منتظر شماست، من با پیراهن عربی (یعنی پیراهن خواب) و

عبا بحمام آمده بودم وقتی بیرون آمدم دیدم آقای سید یوسف ملخی است
و بمن گفت که برویم منزل وزنی را برای من عقد کنید، پرسیدم که این
زن کیست؟ گفت:

دختر شاه پریان

حالا قبل از اینکه سخنان ابراهیم قاضی را تمام کنم بگذارید
داستان سید یوسف ملخی را برای شما خوانندگان عزیز سالنامه دنیا
شرح دهم .

در شمال غرب بلوک فرامرزان بلوکی واقع است بنام بیخ فال و
ما در زبان لارستانی بلوک را بیخ یا بیخه میگوئیم و «بلوک فرامرزان»
را که من مینویسم برای اینست که شما بفهمید والا ما خودمان میگوئیم
بیخه فرامرزان یعنی بلوکی که طایفه فرامرزی در آن زندگی میکنند.
در بیخ فال که قدری بداخله ایران نزدیکتر و آمیزش مردمش
با مردم داخله بیشتر است خرافات نیز بیشتر است. این آقای سید یوسف
ملخی اهل کل یا کال یکی از دهات بیخ فال بود، نمیدانم در کجا طریقت
تصوف گرفته و بادعای خودش خرقة مرشدی گرفته بود و آمده بود در
کمشک خانقاه درویشی باز کرده بود. خودش خرقة و لباس درویشی
نمیپوشید ولی مریدهایش دلق ازرق و خرقة مرقع میپوشیدند. این
حرفها در حدود ما بکلی تازگی داشت. من هنوز بسیار کوچک بودم بقدری
که در آن موقع سواد خواندن و نوشتن را نداشتم، در صورتی که بعدها
هنوز بسیار بچه بودم که سواد فارسیم خوب شده بود بطوری که آدمهای بزرگ
با سواد تعجب میکردند، بچه بودم ولی قضا یارا موبمو بخاطر دارم و

عجیب اینست که در این سال که ابراهیم قاضی بتهران آمده بود و پیر شکسته‌ئی شده بود وقتی داستان را برایش باز گفتم دیدم خودش هیچ یادش نیست .

سید یوسف از بیخ فال آمده بود و در کمشک که معتبرترین دهات فرامرزان است ولی چون مردم اصلیش فرامرزی نیستند خرافات و اوهام در آنجا زیاد بازار دارد دکه تصوف باز کرد و بمردم « طریقت داد » و مریدانی دور خود جمع کرد . همانطوری که از قدیم بین صوفیان و فقیهان نزاع بوده در آنجا نیز مالاها بانکار سید برخاستند که این حرف‌هایی که تو میزنی و کارهایی که تو می‌کنی خلاف شرع است و سید میگفت طریقت غیر شریعت است، در شریعت جایز نیست ولی در طریقت جایز است.

از جمله مریدان سید هنگامی که مشغول ذکر میشدند یا هو یا هو میکردند و سر خود را چرخ میدادند تا از هوش میرفتند و علما همین عمل را حرام می‌شمرند .

کسانی هم بودند که در این هنگام آنها را دست می‌انداختند از جمله یکی از مریدها که میگفتند از او اصلین بحق و از اولیاء الله شده روزی در هنگام ذکر شور و مستی با او دست داد و از هوش رفت شخصی که پهلوی او نشسته بود انگشتی باورساند و او یکدفعه بلند شد و گفت چرا چنین کردی؟ گفت تو که بیهوشی و از این عالم بعالم ذکر رفته بودی از کجا فهمیدی که من چه کار کردم .

خلاصه سید در اندک مدتی بقدری شهرت و اهمیت پیدا کرد که مافوقی بر آن متصور نیست و اتفاقاً در همان زمان سید عبدالحسین دزفولی

در لار علم ریاست بلند کرده بود و از درون محراب و روی منبر بر تمام جنوب فارس حکومت میکرد، خوانین لار را عموماً مثل گوسفند سر بریده بود و قوامیها را نمی گذاشت که از شیراز پا بیرون بگذارند. این سید نیز در اینجا این بساط راه انداخته بود منتهی آن بنام شریعت و این بنام طریقت و کاری هم بکار یکدیگر نداشتند و اصلاً هیچ تماسی و اصطکاکیی بین ایشان نبود. آن مجتهد و مفتی شرع بود و بنام شرع خوانین را سر برید و این مرشد طریقت و واصل بحق و صاحب کشف و کرامت بود و اصلاً هم سواد نداشت یعنی حتی نصاب را نمیدانست. اما کرامات او فراوان بود و از جمله اینکه میگفتند وقتی ملخ میآید او را به سر نخلستانها میبرند او با ملخها امر می کند که بروید و ملخها فوراً پرواز میکنند و از آن محل دور میشوند و این کرامت او نیز برای مردم آنجا مفیدترین داروها بود برای اینکه آنجا هر سال ملخ میآید و نخلهای مردم را میخورد. از این گونه کرامتها برای او نقل میکردند و کم کم بعضی از مریدان او نیز تقریباً باین درجه رسیده بودند. روزی خرمنی را بعضی اشرار آتش زده بودند و آن مرید آمد و برای خاموش کردن خرمن خرقه خود را بمیان آتش انداخت ولی آتش خاموش نشد اما خرقه او سوخت.

خلاصه، سید نفوذ و اهمیت در تمام لارستان بهم زد و مریدان بسیاری یافت و اتفاقاً مثل راسپوتین اغلب مریدان او از میان زنان بود. سید بعد از آنکه آدمیان را تسخیر کرد بفکر تسخیر پربان افتاد و دختر یکی از پادشاهان ایشان را بزنی گرفت. گفتگوی ازدواج سید با دختر شاه پری بر سر زبانها افتاده و نقل

مجالس گشت. بعضی گفتند راست است و بعضی گفتند دروغ است و بعضی نیز هر دو دسته را مسخره کردند.

از آنجائی که دوپادشاه در اقلیمی ننگینند نفوذ قاضی که حاکم شرع بود و نفوذ سید که شیخ طریقت بود باهم تصادم کردند و بمخاصمت هم برخاستند و البته ابتدای مخاصمه از طرف قاضی بود که ورودیك نفوذ قویتر بر نفوذ خود و بیدایش يك شخصیت برجسته تر از شخصیت خویش را نمیتوانست تحمل کند.

سید مردی بود حلیم، با اخلاق، مهربان، سخی و کریم الطبع و استاد. مثلاً من يك دائی داشتم بنام محمد که مردی ملا، تند مزاج کریم الطبع، مهمان دوست و در احکام شرع بسیار متعصب بود. او کرامات سید را انکار میکرد و اعمال او را خلاف شرع میدانست و مریدهای او را هر کدام تظاهر میکردند کتک میزد. سید برای اینکه زبان او را ببندد هر وقت بدهما میآمد بمنزل او وارد میشد و او میگفت سید در کشف و کراماتش دروغ میکوید ولی آدم خوبیست، گاهی هم میگفت سید از این حرفها نمیزند ولی این مریدان خر اینها را برای او میسازند و واقعاً هم سید نزد او حرفهای نامعقول نمیزد و آدم خوبی هم بود.

خلاصه از دواج سید با دختر شاه پریان همه جا نقل محافل شد. زندهای زیادی نیز دور او جمع بودند که طریقت می گرفتند و حلقات ذکری و دوره های وردی داشتند و معلوم نبود که پری کدام يك از آنهاست. وقتی از زن آدمی سید می پرسیدند که راست است که آقا زن پری گرفته میگفت نمیدانم. اطاق او از اطاق من دور است، گاهی اوقات وقتی شب باطاق او وارد میشوم صدای زیور زنی میشنوم که از نزد او دور میشود

وقتی میپرسم که این که بود میگوید پری بود و توی شکاف دیوار رفت. روزی سید کنار حوض مسجد نشسته بود وضو می گرفت، قاضی نیز آمد طرف دیگر بوضو گرفتن نشست، سید گفت که قاضی تو باور نمیکنی که من زن پری گرفته‌ام، گفت نه، مگر اینکه نشان بدهی، گفت چگونه نشان بدهم! گفت جشن عروسی بگیر و پری را ب مردم نشان بده. سید نیز تصمیم گرفت که جشن عروسی بگیرد.

جشن عروسی در نزد ما داستانی دارد. ما این جشن را «داوات» میگوئیم و گمان میکنم داوات تحریف دعوت باشد زیرا مردم را از اطراف در آن دعوت میکنند و شاید هم يك کلمه جامد فارسی محلی باشد. این دعوت بر حسب شخصیت و بی شخصیتی خانواده‌های مهم از تمام دهات دعوت میکنند و اهل هر دهی وارد میشوند اهل این ده با استقبال ایشان میروند و با شلیک تفنگک بایشان تبریک ورود میگویند و آن‌ها نیز با شلیک تفنگک جواب میدهند.

هر کسی نیز بهترین لباس خود را در آن روز میپوشد و آن وقت‌ها که مردم قبا میپوشیدند چون این قباها بالوان مختلف بود و زن‌ها نیز که طبعاً رنگ‌های مختلف میپوشند وقتی این‌ها باهم جمع می‌شدند خود این رنگ‌های مختلف جلوه زیبایی خاصی بعروسی میداد.

در تمام این مدت مردها و زن‌ها میرقصند، دردهاتی که حجاب هست زن‌ها علی‌حده و مردها علی‌حده میرقصند و گاهی نیز محارم و کسانی که با هم خصوصیت دارند زن و مرد باهم میرقصند و دردهاتی که حجاب نیست زن و مرد باهم رقص میکنند و مثل فرنگیها دو نفر دو نفر میرقصند ولی البته بهم نمی‌چسبند بلکه هر کدام دو تا دستمال ابریشمی در دست

میگیرند و روبروی هم میرقصند، اما دردهات اطراف بندرعباس و میناب زن و مرد دست هم میگیرند وصف میکشند و بعد حلقه وار میرقصند و در تمام مدت نقل و آجیل در مجمعه های بزرگ بیرون می آید و میان مردم قسمت میشود.

عصر شبی که باید زفاف واقع شود داماد را يك قبای سبز میپوشانند و سوار اسب می کنند و در ده میگردانند و هر کسی پشت بام خود میرود و وقتی داماد زیر پای او رسید بر سر او نقل و آجیل و خرما خراک میریزد و بچه هایی که دنبال داماد راه افتاده اند برای خود جمع میکنند.

شب عروس و داماد را پهلوی هم مینشانند و زن ها دور ایشان حلقه میزنند و سرود میخوانند و ترتیب سرود اینست که یکزن میخواند و زن های دیگر آهنگ خود را با آهنگ او توأم میکنند و آخر آن را میکشند. جمله ئی که زیاد در سرود ایشان تکرار میشود بزبان لارستانی و بدین معنی است که «داماد طوری که نشسته بپسر شیخ میماند» و مقصود از شیخ البته خان و امیر است.

عروس را نیز بطور غریبی بزک میکنند، یعنی در صورت او نقطه نقطه خال های رنگارنگ میکذارند که بیک بچه پلنگ بیش از بچه آدم شباهت دارد.

سازی که در عروسی نواخته میشود نی انبان است و طبیل و گاهی کرنا. البته کرنا مال لوطی هاست که گردان هستند و جا و مکان معینی ندارند. اگر بتصادف برسند در جشن شرکت میکنند و پولی میگیرند و آکر با نهائی دارند که بعضی آکر با سیهای شیرین میکنند، تردستی هائی

نیز نشان میدهند ولی کمتر اتفاق میافتد که برسند مگر اینکه کسی قبلاً ایشان را دعوت کند ولی اگر رسیدند حتماً شرکت می‌کنند چه صاحب جشن بخواند و چه نخواهد مگر اینکه چیزی بایشان بدهند و ایشان را مرخص کنند.

در غیر این صورت اسباب موسیقی همان طبل است و نی انبان و نی انبان عبارت از انبانی است که يك پستانك در سر آن و چندین نی بسته بهم درپائین آن قرار دارد و از آن پستانك در آن باد میکنند و باینها پنجه میگیرند تا آواز موزون و مطابق نوتهای موسیقی ذهنی باشد که خودشان دارند و این همان سازيست که اسکاتلندی‌ها و هندی‌ها و پاکستانی‌ها دارند و بسیار خوش صدا و اهتر از آ و راست.

اینست عروسی‌ها. و آقای سید یوسف ملخی برای عروسی خود با دختر شاه پریان چنین جشنی تهیه دید.

چون سید بسیار مشخص و با عنوان بود و محصول زحمات هر چه آدم خر بود نیز سر بکیسه او داشت و البته میدانید که آدم خر بر مراتب فراوانتر از آدم آدم است دارای سید جواب هر نوع مخارج عروسی را میداد.

از تمام دهات کدخدایان و ریش سفیدان آمدند و هر کدام عده‌ئی تفنگچی و بسته و اقوام زن و مرد همراه داشتند و کمشك يك شهر پر جمعیتی گردید.

روز جشن و سرور بود و شب مشعل‌های فراوان در میدان وسیعی یا حیاط بزرگ خانه «آقا» افروخته میشد و مردها در نور مشعل میرقصیدند و زن‌ها در اندرون سر و دمیکفتند تا شب زفاف رسید و عروس پهلوی

هم نشستند وزن‌ها بسرود خوانی مشغول شدند «طوری که نشسته بیسر شیخ میماند» در صورتیکه خودش شیخ بود آن‌هم شیخ طریقت و مرشد راه‌حق.

اما چون پری باید از چشم خلق نهان باشد عروس و داماد در اطاق تاریک نشستند و نگذاشتند روشنائی بآن نزدیک شود ولی چشم دهاتیاها بتاریکی عادت کرده و مثل شهریهادر تاریکی کور و نابینا نمیشوند لیکن پری پرده بزرگی بر چهره فرو هشته بود که حتی در تاریکی هم کسی روی او را نمیبند.

تمام این کارها راسید برای الجام قاضی کرد و در حینی که پهلوی عروس نشسته بود و مریدان او از زن و مرد وی را محاصره کرده بودند. زن قاضی وارد شد و بعروس اظهار محبت کرد و گفت این دختر منست، عروس من است و دستش را گرفت و مالید و گفت «این خانم پری هست ولی دختر شاه نیست بلکه پری فقیری است که شبی پنج من جو کرایه آورد کرده است.»

حتماً شما معنی این جمله آخر زن قاضی را نمی‌فهمید برای این‌که بزندگان دهات ما آشنائی ندارید.

در دهات ما چون آب جاری نیست آسیاب نیست و جو و گندم خود را بادست آس یعنی آس دستی خرد میکنند گندم هم در دهات ما کم است و خوراک مردم بیشتر نان جو است ولی البته جوش بسیار درشت و شیرین و خوشمزه است و با جو این حدود فرق دارد.

این دست آسها را نیز کار می‌اندازند، یعنی يك سکوی بلندی بقدر آدم روی چند تیر می‌سازند که زیر آن خالی است و روی آن دو آس یکی

زیرین و دیگری زیرین بشکل آسیاب کار می‌اندازند که يك میله افقی در بالای آن قرار دارد و کنار آس بالائی سوراخی دارد که يك چوب که پائینش تیز است در آن فرو بر میله بالا وصل میکنند بطوری که در آن بگردد و جو یا گندم را در گلوی آس میریزند و با گرداندن آس آنرا آرد میکنند.

هر کسی در خانه يك چنین دست آسی دارد و بعضی ها هم آس را خیر یعنی وقف میکنند و کنار منزل خود اطافی میسازند و آس را در آن کار می‌اندازند و شب و روز درش را باز میگذارند که هر کس در خانه آس ندارد بیايد جو و گندم خود را آنجا ببرد.

زنان فقیری هم هستند که جو و گندم کرایه می‌پزند یعنی مزد میگیرند و برای مردم جو و گندم را آس میکنند.

این زن‌ها موقع گرداندن آس با صدای سوزناکی اشعار با باطاهر و دوبیتیهای شعرای محلی را میخوانند که بعضی از آنها در شنونده آتش میزنند و غالباً خودشان نیز از صدای خودشان یا خاطراتشان متأثر میشوند و گریه میکنند، می‌سوزند و می‌سوزانند.

مقصود زن قاضی این که پری فقیری که شبی پنج من جو کرایه خرد کرده و دختر شاه پری نیست همان بود اودست پری را رها نکرد و از اول که دست او را گرفت مقصودی داشت.

در این بین ابراهیم قاضی وارد شد و بعروس گفت تو پری هستی، عروس آهسته گفت بلی، گفت اگر پری هستی بما نشان بده، باز با صدای آهسته و خفه گفت چه کار کنم، گفت برو توی سوراخ دیوار و مجموعه نقل بیرون بده. پری نتوانست چنین معجزی بکند. یکدفعه قاضی وارد شد

وگفت پری کو، پری کو؟ زنش دست پری را دستش داد وگفت اینست بگیر.
قاضی دست پری را گرفت وکشید، زن ها پری را کشیدند که از
دست قاضی بیرون بیاورند، قاضی فریاد زد که بکمکم برسید والا اورا از
دست من درمیآورند و توی تاریکی ول میکنند و میگویند توی شکاف
دیوار رفت. اما آنجا همه مریدان و معتقدین سید بودند و سر دسته
مریدان او زن کدخدای کمشک بود که اساساً برای آلت کردن سید و
استفاده از اعتقاد مردم بجهت بسط ریاست خود باو گرویده بود و دسته
مریدان زن او را تشکیل داده بود و او پری را میکشید که از دست قاضی
بیرون بیاورد و همکاران دیگرش بوی کمک میکردند.

وقتی قاضی فریاد زد که بکمکم برسید یکی از عموزاده های من
که قدری سواد داشت و مرد روشنفکر و بسیار با مزه ئی بود بنام عبدالله
ابوطالب و همیشه سید و مریدانش را مسخره میکرد و بدو گفت قاضی
چه کمکی میخواهی؟ گفت مرا بگیر و بکش، قاضی و زنش و پسرش پری
را میکشیدند و عبدالله ابوطالب و رفقایش قاضی را تا عاقبت پری را از
دست زن های مرید سید وزن کدخدا که اساساً این بساط را اوچیده بود
و سید بیچاره را اغفال کرده بود بیرون کشید و بوسط حیاط جلو و
مشعل آورد.

چه رسوائی! پری زن یکی از مریدان سید بود که خودش سفر
کرده و در کویت بود. این پری بقدری زرو زیور داشت که گوئی واقعاً از
شهر پریان آمده بود برای اینکه چند هفته قبل روی خانه های اعیان
گشته بود و به بهانه اینکه می خواهم در عروسی آقا حاضر شوم از هر زنی
چند قطعه زیور گرفته بود و آنوقتها هم در دهات ما زیور فراوان بود.

مردم ریختند و پری را اخت کردند و خود سید نیز رویش افتاد و اورا کتک مفصلی زد.

داستان عروسی سید با دختر شاه پری بدینجا خاتمه یافت. البته اعتقاد مردم بوی ازبین رفت، مدت زیادی بر سر زبانها افتاد و از هر جا فحش و دشنام بوی داده شد ولی چون مرد خوبی بود کم کم تاحدی احترامش برگشت و مردم بقول دائمی من برگشتند که کشف و کراماتی ندارد ولی آدم خوب است.

من آنوقتها سید را ندیدم و یکی دوسفر بیحرین کردم. یکبار از بیخ فال مرا با او تا کمشک اتفاق سفر افتاد زیرا او دیگر تجارت بز و گوسفند میکرد و مقداری بز و گوسفند از بیخ فال خریده بود که در فرامرزان بفرود شد و چون راه ناامن بود از سفر ما استفاده کرده که گله خود را در پناه تفنگچیان ما بمامن برساند.

من هنوز قیافه نجیب و محبوب و صورت نورانی سید را بخاطر دارم و الان که این سطور را مینویسم و آن چهره معصوم نمای ملکوتی را بخاطر میآورم از صمیم قلب او را دوست میدارم و نزدیک است معتقد شوم که واقعاً سید بی گناه بود و تمام دوز و کلکها را زن پشت هم انداز جاه طلب کدخدا درست کرد و شاید هم خود سید باور کرده بود که آن زن پری است زیرا سید عامی و بیسواد بود و با فسانه های الف لیل و لیل و داستان خورشید آفرین و رنگین نگارین عقیده داشت.

من جز از آن یکدفعه سید را ندیدم بسیار باوقار، متواضع، شیرین سخن و خوشمزه بود.

در نزدیکیهای کمشک ما از هم جدا شدیم، دو سه روز بیشتر در

فرامرزان نمااندم و به بیخ فال برگشتم و آخرین دفعه‌ئی که بفرامرزان رفتم و پس از چند ماه اقامت ببحرین رفتم دوازده یا سیزده ساله بودم. در این سفر ۲۸ نفر با من بودند که مرا از منطقه خطر ردکنند، یکی از آنها تا حدی از رفقا دوری میکرد مثل اینکه خجلت زده بود، رفقا نیز چندان با او گرم نمیکرفتند، من آدم‌های خود را درست نمیشناختم، برای اینکه در فرامرزان کم بودم. با او گفتم تو چرا از جماعت دوری میکنی مگر بزرگی؟ یکی از عموزاده‌هایم خندید و گفت آخر او مرید سید است. گفتم راست میگوید؟ گفت بلی. گفتم راست میگوئی یا مراد است انداخته‌اید؟ گفت راست میگویم. گفتم تو این قدر خری که بعد از آن همه رسوائی با زهم بسید اعتقادی داری؟ گفت بزنی پیغمبر هم تهمت زدند. گفتم بزنی پیغمبر تهمت زدند ولی این را من خودم دیدم. مرشدی که زن مریدش را بعنوان عروسی بخانه ببرد و بغلش بخوابد توجه اعتقادی باو داری؟ عموزاده من برای اینکه دل مرید نشکند گفت سید گناهی نداشت، اغفال شده بود، این زن آپاردی کد خدا بود که او را اغفال کرد و آن زن را بنام پری باو جا زد. من وقتی آن سفر شیرین با سید و آن قیافه محبوب ملکوتی او بخاطر آمد این توجیه را دوست داشتم و خوشم آمد که باور کنم.

من دیگر ببحرین و از آنجا بمدرسه رفتم و دیگر هیچ با فارس ارتباط نداشتم، از مدرسه ببحرین برگشتم و از آنجا بتهران آمدم. در تهران کسانی را که از لارستان آمده بودند دیدم که بسید همان عقیده سابق را داشتند و شخص دانشمندی بنام محمد امین کرامتی از اهل اوز لارستان را دیدم که همان کرامات سابق را برای سید نقل میکند. گفتم آقای کرامتی، تو هم این حرفها را میزنی، من رسوائی سید را خودم

دیدم، گفت اینها همه تهمت است، تو از این حرفها نزن، نمیدانم گفت خودم دیدم یا گفت از اشخاص معتبر موقوف شنیدم که سید را میبردند سر نخلستانهایی که پراز مملخ بود و او با دست اشاره میکرد و میگفت بروید، مال بندگان خدا را نخورید و مملخها اوج میگریفتند و میرفتند. معلوم شد که آن قضیه در خارج فرامرزان باعتبار سید لطمه‌ئی نزده است.

این را هم باید بگویم که در میان مریدان سید فرامرزى وجود نداشت مگر کسی که میخواست او را آلت و از نفوذ او استفاده کند مثل آن زن کدخدا. زیرا در میان طایفه فرامرزى اصلا خرافات نیست و چون آریائی خالص هستند سید و امامزاده هم ندارند و مریدان سید کشاورزان غیر فرامرزى بودند که در فرامرزان مخصوصاً کمشک سکونت دارند ولی از طایفه فرامرزى نیستند.

يك قضیه دیگر:

این قضیه دیگر مربوط بنسل فرامرزى است. طایفه فرامرزى مثل هر ایل و عشیره‌ئی تیره‌ها و شعبات زیادى دارد. یکی از این تیره‌ها که بسیار سرکش و شجاع و ناراحت و همیشه موجب دردسر کلا نتر فرامرزان هستند «محمد حاجى» نام دارند که اخیراً نام خانوادگى شیبانى برای خود اختیار کرده‌اند. این طایفه رئیسى داشتند بنام محمد ملاحسن که تحصیلاتى کرده بود و هوس ریاست درس داشت. بى ذوق هم نبود و شعرى میگفت، شعرى ساخته بود و عموى پدرم را یعنی پدر همان شوهر عمه‌ام که اسمش در بالا گذشت و مرد بسیار مقتدر و پر هیمنه و بیا جبروتى بود ملامت کرده بود که ظلم و ستم میکند. من شعر او را نشنیده‌ام

ولی از شعر کلانتر فرامرزان یعنی عموی پدرم این دوسه بیت یادم هست:

پدر تو چه مرد خوبی بود مادرت بهتر از همه نسوان
از چنان مادر و چنان پدری پسری مثل تو منم حیران
گر توانی نشین و بار بکش ورنه بیرون برو از این سامان

این جناب ملا که ریاست يك طایفه شجاع بی باکی هم داشت و تاریخ پیدایش بعضی سلطنتها بر اساس مذهب خوانده بود بفکر افتاده بود که پسر خود را پیغمبر کند و پسر احمق او برای پیغمبری حاضر شده بود. محله آن‌ها روی يك تپه و خانه او کنار يك تپه مرتفع تر واقع شده بود.

او يك جانماز یا پرستشگاه درسینه تپه برای پسرش درست کرده بود و پسرش در آن می نشست و براق از آسمان بدیدن او می آمد! محمد ملا حسن یا ملا محمد حسن کسانی را جمع می کرد که براق بگیرند. پیغمبر بآنها میگفت که براق چپ رفت، راست رفت، جلو رفت، عقب رفت و این مرید نماها این طرف و آن طرف میدویدند که براق را بگیرند. روزی یکی گفت که تو دست توی چشم براق زدی و براق را کور کردی.

ملا محمد حسن کتابی نوشته بود که پسر او بمعراج رفته و در آسمان چهارم تمام پیغمبران حتی حضرت رسول اکرم پشت سر او نماز خوانده اند.

این جناب ملا خواهر زاده شیطانی داشت. روزی که دیده بود پیغمبر! و یارانش نیستند توی محرابش تغوط کرده بود و سنگهای عبادتگاه را کنده و در دره پرت کرده بود و اثر خود را بتمام سطح مالیده

و همه جا پخش کرده بود.

با این ترتیب این بچه شیطان پیغمبری پسر عمه و متولی گری دائی را که زد و دیگر هر چه ملا محمد حسن دست و پا کرد و محراب و معبد را شست نتوانست پیغمبری آقازاده را بشوید و پیغمبر آخر - الزمان فرامرزی بپدرش متواری و جوان مرگ شد.

من آنوقتها نبوده‌ام. بعدها مادرم برایم حکایت می‌کرد ولی ملا محمد حسن را در اواخر عمرش یکبار دیدم. با اینکه بسیار کوچک بودم حس می‌کردم که شیطنت از چشمانش می‌بارد، نمیدانم واقعاً اینطور بود یا چون این حکایتها را شنیده بودم اینطور بنظر می‌آمد.

يك تصادف عجيب :

در بحرین روزی باشوهر همشیره‌ام نشسته بودم و صحبت محمد ملاحسن و پیغمبری پسرش و معجزه گرفتن براق برای او می‌کردم تا بآنجا رسیدم که محمد ملاحسن خواهر زاده‌ئی داشت که رفت توی محراب و معبد چه کار کرد و توی افتخاراتی که ممکن بود بوسیله این پیغمبر نصیب ما بشود... ید...

گفت تو نمیدانی آن بچه که بود؟ گفتم نه، گفت آن بچه من بودم. گفتم نه، او خواهر زن ملا محمد حسن بود. گفت مگر مادر من خواهر ملا محمد حسن نیست؟ گفتم نمیدانم، گفت چرا. ملا محمد حسن يك خواهر بیشتر نداشت و آن هم مادر من بود و آنکه افتخارات پیغمبری را که زد و نگذاشت چنین افتخاری نصیب شما بشود نیز من بودم.

من وقتی این را شنیدم مثل این بود که خواب می‌بینم، برای

اینکه من اصل قضیه را از داستانهای هزار و یک شب میپنداشتم و دیدم حالا پهلوانش زنده است و بامن حرف میزند.

يك تصادف ديگر:

در بحرین شبی مرحوم میرزا احمدخان برادرم بمن گفت که سلیمان آل بسام تاجر محترم و مرد سفر کرده و مطلعی است. آمده، همه بدیدن اورفته‌اند ما هم برویم.

من هم تازه خود را مرد میدانستم و دلم میخواست با مردان بنشینم و مرحوم میرزا احمدخان چون دلش میخواست من وارد اجتماع بشوم و چیزی یاد بگیرم غالباً مرا مجبور میگرد که در اینگونه مجالس با او بروم. ما رفتیم، جماعت دیگری نیز آنجا بودند، سلیمان آل بسام مرد کله‌ی در حدود شصت یا چیزی بیشتر بود.

از غرایبی که در سفرهای خود دیده بود حکایت میکرد و از جمله گفت که روز عیدی بود ما در حرم مکه برای نماز جمعه رفته بودیم و پس از نماز نشسته بودیم و خطیب روی منبر بود. یکدفعه خطیب خود را از منبر پائین انداخت و داد زد «بگیریدش بگیریدش». صف بهم خورد، من دویدم و خود را بجلورساندم، دیدم يك درویش ایرانی خنجر برهنه‌ئی در دست دارد و می‌خواهد خطیب مکه را بکشد. این درویش مدعی بود که صاحب‌الزمان است و چون در خبر است که صاحب‌الزمان اول خطیب مکه را میکشد آمده بود خطیب مکه را بکشد تا صاحب‌الزمانش ثابت گردد.

مدتی بر این داستان گذشت. ما بتهران آمدیم و در تهران سالها

گذشت. این آقای دکتر مصباح‌زاده بچه بود، بزرگ‌شد و وارد دارالفنون گشت، همیشه از دست من عصبانی بود که تنبلم و برای ترقی و شهرت خود قدمی برنمیدارم. آنوقت دانشگاه نبود و دارالفنون اهمیت دانشگاه امروز را داشت. او اینقدر دوید تا مرا معلم دارالفنون کرد. بعد من گفتم که در منزل افسر انجمن ادبی هست، شعرا و نویسندگان می‌آیند آنجا آثار خود را می‌خوانند، تو باید بیانی يك کنفرانس آنجا بدهی. من موضوع زردشت را انتخاب کردم. شبی که می‌بایست من کنفرانس بدهم اورفت و شاگردان مدارس را جمع کرد که جلسه نطق من بقول علماء غاص باهلهاء باشد.

من گوشه‌ئی نشسته بودم و منتظر وقت بودم، آخوندی که نخوت و تکبر از وی می‌بارید پهلوی من نشسته بود و من از مجاورتش خوشم نمی‌آمد، او چیزی گفت که من بیشتر بدم‌آمد، گفت امشب چه کسی می‌خواهد نطق بکند. گفتم چطور؟ گفت خیلی بچه‌ها را جمع کرده‌اند. من چیزی نگفتم و رویم را از او برگرداندم. عباس فرات شاعر خوش ذوق شیرین عبارت معاصر آنجا بود، دید من با آخوند اعتنائی نمی‌کنم. پیش آمد و بمن گفت مگر شما آقای صاحب‌الزمانی را نمی‌شناسید؟ گفتم نه. گفت به! مقام ایشان خیلی بالاست. ایشان مدتی ادعا کردند که صاحب‌الزمان هستند، رفتند خطیب مکه را بکشند.

دیدم این همان مرد افسانه‌ایست که سلیمان آل بسام حکایتش را در بچگی برای ما کرده و اینک نزد من نشسته و با من حرف می‌زند. این دو حکایت از عجیب‌ترین وقایعی است که در عمر من برایم رخ داده و یقین دارم از نوادری است که کمتر برای اشخاص رخ می‌دهد.

« قلم گفتا که من شاه جهانم قلم زن را بدولت میرسانم »

من وقتی مجله تقدم را که شادروان فرامرزی قبل از سال ۱۳۲۰ در اوایل کار روزنامه نگاری خود منتشر میکرد مطالعه نمودم ، بعد آنرا با مقالاتی که استاد در مطبوعات مینوشت مقابله کردم، دیدم خیلی باهم تفاوت دارند ، یعنی سطح مقالات اوایل کار روزنامه نگاری استاد با مقالات سالهای اواخر عمر او قابل مقایسه نیست .

علت بالا رفتن سطح مقالات در طول زمان، استعداد ذاتی و تحصیلات عالی و پشتکار و مداومت در امور روزنامه نگاری بود ، در حقیقت آن مثل معروف که (کار نیکو کردن از پر کردن است) درباره آن شادروان صدق میکرد .

قلمی که در اوایل روزنامه نگاری حرکتی در انسان بوجود نمیاورد، هر چه زمان بر او میگذشت شیرین تر و جذاب تر و شورا انگیز تر میشد ، تا جایی که ممکن بود انقلابی در مردم ایجاد کند.

بعد از فرامرزی خیلی دلم میخواست که قلم آن شادروان را یکی

از فرزندان‌ش بردارد و جای پدر را بگیرد، که با چاپ مقالات فریدون فرامرزى فرزند آن شادروان در روزنامه کیهان، دیدم سطح مقالات اولیه فرزند از مقالات اولیه پدر خیلی بالاتر است، و حتی نزدیک بسطح مقالات خوب استادا است، از این موضوع خیلی خوشحال شدم که قلم فرامرزى را فرزندش دارد، و اگر فرزند هم مانند پدر دارای پشتکار باشد و از بادو باران نلرزد و قلم را بیکار نگذارد، اطمینان دارم که خیلی زود شهرت پدر را بدست آورد، و از این راه بوطن و هموطنان خود خدمت کند، و اینک که کتاب (رشحات قلم) اثر خامه شادروان فرامرزى چاپ میشود، دو مقاله هم از فریدون فرامرزى و بنام خودشان در این کتاب بنظر خوانندگان عزیز میرسد که پس از مطالعه و مقایسه با مقالات استاد حتماً نظر بنده را تأیید خواهند نمود.

رحیم سعیدی

از فریدون فرامرزی

پاك شو اول و پس دیده بر آن پاك انداز

چندروز پیش بمناسبت ماه رمضان صحبت از دین و روزه بمیان آمد. یکی از حضار گفت سالها پیش روزی در ماه رمضان در خیابان مشغول خوردن شیرینی بودم. پاسبانی مرا بجرم تظاهر بروزه خواری گرفت و بکلانتری برد. بمحض ورود، افسر نگهبان بسرعت روزنامه‌ای را روی چیزی انداخت و من متوجه شدم که لکه‌های چربی در آن ظاهر شد. سپس از پاسبان، جرم مرا پرسید و روبمن کرد و گفت: چرا روزه میخوری مگر مسلمان نیستی؟ گفتم چرا قربان منم مثل شما مسلمانم ولی متأسفانه موقعی که بسرکار پاسبان برخورددم روزنامه‌ای در دسترس نداشتم که روی شیرینی بیندازم.

این داستان مرا بیاد مطالبی انداخت که شنیدم یکی از مستشرقین راجع بآداب و اخلاق ملل مختلف نوشته، میگوید بعضی ملل دین دارند و تعصب ندارند مانند انگلیسیان که اگر شما بیک انگلیسی بگوئید عیسی

خدا ، یاپسر خدا یاروح القدس نیست بشما آزاری نخواهد رساند و فقط دردش شمارا گمراه بحساب خواهد آورد . بعضی ملتها دین و تعصب هر دورا باهم دارند مانند افغانها که خودشان روزه میگیرند و روزه خور را کتک میزنند. و اما بعضی ملل دین ندارند و تعصب دارند مانند ایرانیان که خودشان روزه نمیگیرند و روزه خور را کتک میزنند . البته آن مستشرق این مطالب را سالهای پیش نگاشته و شاید این سخنان در زمان خود رویهمرفته در مورد ما صادق بوده است. من خود بیاد دارم که چند سال قبل اگر کسی در ماه رمضان در حال خوردن، یاسیگار کشیدن دیده میشد او را توقیف میکردند. گرچه ممکن است این مطالب با وضع امروز از نظر ظاهر تطبیق نکنند یعنی کسی را که تظاهر بر روزه خواری میکند کتک نزنیم و توقیف نکنیم ولی اگر اصل و روح اسلام را در نظر بگیریم و اعمال و اخلاق خود را با آن بسنجیم و منصفانه قضاوت نمائیم باید اقرار کنیم که اقلاً ۵۰ درصد سخنان آن مستشرق هنوز در مورد ما صادق است یعنی اگر تعصبی نداریم دینی هم نداریم و اسماً مسلمانیم و در واقع میتوان گفت صوفی مسلمانیم . شاید منظورم را از صوفی مسلمان بفهمید زیرا این اصطلاح را من در اثر خواندن داستانی که شادروان کسروی در انتقاد از صوفیگری نوشته از خودم در آوردم ، اینک آن حکایت را نقل میکنم تا خوب متوجه شوید که منظور از صوفی مسلمان چگونه مسلمانی است. مینویسد، يك ارمنی مسلمان شد ولی پس از چندی دید از عهدۀ احکام اسلامی بر نمیآید و اگر بخواد خدا و در واقع خود را گول نزند و مسلمان حقیقی باشد کار آسانی نیست لذا پیش يك کشیش رفت و گفت از اسلام آوردن خود سخت پشیمانم چون از عهدۀ مسلمانی بر نمیآیم و میخواهم

بدین سابق خود برگردم. کشیش گفت این عمل ممکن است به مسلمانان بر بخورد و خطری از طرف ایشان متوجه تو گردد این است که باید راه دیگری بیابیم و پس از مدتی تأمل گفت :

راستی در بین مسلمانان مسلکی هست بنام صوفیگری که با وجود اینکه سازشی با اسلام ندارد ، يك مسلمان میتواند در عین مسلمانی صوفی هم باشد، و وقتی صوفی بود از عمل با حکام اسلام معاف و عذرش موجه است و هر چه را اسلام حرام کرده از برای او حلال و هر حکمی از احکام اسلام برای او باطل است، و میتواند آزادانه شراب بخورد ، دروغ بگوید و هر کاری دلش خواست بکند و کسی با او کاری ندارد.

مسلمانانی ما نیز از اینگونه است . برای اثبات این سخن باصل اسلام و طرز اجرای آن در این زمان نمیردازم . بلکه چند روایت از حضرت رسول اکرم (ص) و بزرگان صدر اسلام که آقای مرتضی مطهری جمع آوری و در کتابی بنام داستان راستان تألیف کرده نقل میکنم، زیرا همان طوری که خود ایشان در مقدمه کتاب اشاره کرده اند، نقل این داستانها که انعکاس روح واقعی اسلام است میتواند مقیاس دقیقی بدست ما بدهد تا خود و جامعه خود را با آن بسنجیم و اگر تفاوت کلی در افعال و اخلاق خود و خصوصیات اخلاقی و اعمال قهرمانان این داستانهای واقعی یافتیم منصفانه قبول کنیم که صوفی مسلمانیم و سخنان آن مستشرق درباره ما چندان دور نیست.

متأسفانه الان آن کتاب را در دسترس ندارم و مجبورم از همان داستانهای معدودی که در خاطر مانده انتخاب کنم .

روزی رسول اکرم (ص) طبق معمول نشسته بود و اصحاب گردش

جمع بودند. عرب ژنده پوشی فرارسید و طبق سنت اسلامی که هر جامحل خالی بود تازه وارد می نشست و بالا و پائین و کوچک و بزرگی مطرح نبود تصادفاً پهلوی مرد ثروتمندی جا پیدا کرد و نشست. مرد متمول خود را جمع کرد و کنار کشید، حضرت فرمود: ترسیدی چیزی از فقر او نصیب تو شود؟ عرض کردند. فرمود ترسیدی چیزی از ثروت تو باو برسد؟ گفت نه، فرمود ترسیدی لباسهای در اثر تماس با او کثیف شود؟ گفت نه یا رسول الله، اعتراف میکنم که عمل زشتی را مرتکب شده‌ام و بکفاره این گناه و برای جبران آن حاضرم نصف ثروتم را باین برادر مسلمان ببخشم، مرد فقیر گفت، ولی من قبول نمیکنم، چونکه میترسم تمول مرا نیز چون تو مغرور کند و همان رفتاری را که تو امروز بامن کردی، من بابرادر مسلمانی بکنم.

در این روایت دقت کنید و ببینید نشانی از آن در جامعه ما وجود دارد؟ و اگر کسی وضعیتش از ما بدتر بود بوی اعتنا میکنیم؟

حضرت علی (ع) در زمان خلافت، روی بکوفه میرفت و گذارش بشهر انبار که مردمش ایرانی بود افتاد. اهالی شهر از دیدن او بسیار مسرور شدند و باستقبالش شتافتند و هنگامیکه او میخواست حرکت کند جلوی اسبش شروع بدویدن کردند. حضرت پرسید معنای این عمل چیست و برای چه این کار را میکنید؟ گفتند، این کار بین ما یک نوع سنت و ادای احترام ببزرگان است. حضرت علی (ع) فرمود این عمل شما را درد نیا بسختی میندازد و در آخرت بشقاوت میکشاند، همیشه از اعمالی که شما را پست و خوار میکند احتراز بورزید بعلاوه این اعمال چه فایده‌ئی برای بزرگان شما دارد.

از قرار در آن زمان هم، ما، میان رفتار چاپلوسانه و خفیف کردن خویشتن و ادای احترام فرق نمیگذاشته‌ایم.

باز نقل است از حضرت علی (ع) که روزی بر یکی از یارانش بنام عاصم که منزوی و تارك دنیا شده بود خرده گرفت که چرا از نعمتهای دنیا چشم پوشیده است و بخود وزن و فرزندانش سختی میدهد.

عاصم گفت تو نیز مثل من هستی و از خوراکیهای خوب و جامه‌های لطیف و سایر لذایذ زندگی روگردانی.

پس من نیز کارتر امیکنم و بر من ایرادی نیست. حضرت علی فرمود: عاصم من در لباس خلافت و پیشوائی هستم. پیشوای عادل باید مانند ضعیف‌ترین و فقیرترین طبقات جامعه خود زندگی کند، و ایشان را مقیاس زندگی شخصی خود قرار دهد تا شاید تحمل فقر برایشان آسان گردد.

این داستان دو مطلب را روشن میکند: یکی اینکه اشخاصی که بکارهای اجتماعی میپردازند و سرنوشت قوم یا جماعتی به تصمیمات ایشان بستگی دارد باید مصالح مردم را بر مصالح خود مقدم شمارند و بدانند که از روزی که قبول مسئولیت میکنند دیگر متعلق بخود نیستند و باید خود را وقف جامعه کنند. در حالی که می‌بینیم در ایران بیشتر اشخاصی که دنبال کارهای سیاسی می‌روند مردم را جز نوعی وسیله و آلت بحساب نمی‌آورند و فقط در بند آنند که بار خود ببندند و بمردم فخر بفرروشند.

دیگر اینکه اسلام غرایز بشر را در نظر گرفته و دستوری که مخالف طبیعت او باشد نداده و کسی را بتارك دنیا و نعمات و لذایذ آن

تشویق نکرده است و بسیاری از عقایدی که با نام دین و بنام حلال و حرام میان ما مسلمانان شایع شده و ما را از خیلی از نعماتی که پیشرفت علم در این قرن در اختیار بشر گذاشته نهی میکند درست نیست. بلکه تحریم چیزهایی که ابداً مضر بحال جامعه یا شخص نیست و انسان طبعاً بآن تمایل دارد نتیجه‌ای جز نشر دروغ و تظاهر نخواهد داد. زیرا وقتی گرایز انسان را با تحریم و تکفیر بیجا تحت فشار قرار دادند بناچار مطابق غریزه خود عمل و بعلت ممنوع بودن عمل بعکس آن تظاهر میکنند و کم‌کم تظاهر در موارد خاص جنبه عام پیدا کرده در تمام شئون زندگی رخنه میکند.

جامعه‌ای که تحت چنین شرایطی است بتدریج جامعه‌ای دروغگو و متظاهر میشود.

داستان دیگری از علی (ع) نقل میکنم که نماینده روح عدالت و مساوات در اسلام است. روزی علی (ع) زره خود را گم میکند و بعد از چندی آنرا نزد يك غیر مسلمان می‌یابد. شکایت پیش قاضی میبرد که زره خود را نه فروخته و نه بخشیده‌ام و اکنون آنرا نزد این مرد می‌یابم. قاضی روبه آن شخص میکند و میگوید: در جواب این سخنان چه پاسخی داری؟ میگوید زره مال خودم است و خلیفه اشتباه میکند. قاضی رو به علی کرده، میگوید: شاهدی بر مدعای خود دارید؟ علی میخندد و میگوید حق با قاضی است و من می‌بایست شاهدی داشته باشم ولی ندارم و قاضی مطابق شرع بنفع آن شخص حکم میدهد.

روح مساوات و برابری را ببینید که خلیفه بمیل خود منصب قضاوت را بدیگری می‌سپارد و بعد برای مدعای خود در محضر قاضی انتخابی

خودحاضر میشود وقاضی بعلت عدم شاهد رأی بر له متخاصم غیر مسلمان وی میدهد و او بارضای تمام بحکم قاضی گردن مینهد. حال بینید در بین مامسلما ن کسی هست که زوری داشته باشد و با شخص ضعیفی طرف شود و از زور خود استفاده نکند و بحق و عدالت گردن نهد.

روایتی از امام صادق (ع) هست که بعلت کثرت عائله و زیادتی خرج بفکر تجارت افتاد تا شاید از عهده مخارج خانه بر آید. غلام معروف خود (مصادف) را با هزار دینار سرمایه عازم مصر ساخت. (مصادف) کالائی خرید و حرکت کرد. در راه بتجاری برخورد که از مصر مراجعت میکردند از ایشان وضع بازار کالای خود را سؤال کرد. گفتند آن کالا در مصر نایاب شده و بازار خوبی دارد.

(مصادف) و سایر تجاری که از همان کالا حمل میکردند هم قسم شدند که با سود صد درصد مال التجاره را بفروشد و همین کردند. مصادف، پیش امام برگشت و دو کیسه پر از زر جلوی آنحضرت گذاشت. امام ماجرا را پرسید و او تعریف کرد. امام سخت بر آشفت و گفت شما در میان برادران مسلمان خود بازار سیاه درست کردید، شما چنین ظلمی را ببرادران خود روا داشتید. بعد خطاب بمصادف گفت شمشیر زدن از کسب حلال آسانتر است.

این روایت را با وضع کسبه خودمان و بسیاری از بازرگانان متدین که جا مهر بر پیشانی دارند و احتکار شیوه تجارت آنهاست مقایسه کنید. باز از امام صادق (ع) روایت میکنند که روزی شخصی از حج برگشته بود و از یکی از همراهان خود بسیار تعریف میکرد و او را بتقوا و بزرگی میستود و میگفت او هر روز از صبح تا شام مشغول عبادت بود،

امام فرمود پس کارهای او را که می‌کرد؛ گفت افتخار اینکار را ما داشتیم.
امام فرمود پس همه شما از او بهتر بوده‌اید.

بطوریکه می‌بینید نشانی از این خصوصیات اخلاقی در جامعه ما وجود ندارد، و از زمین تا آسمان بین کردار ما و پیشوایان اسلام که خود را پیرو ایشان میدانیم تفاوت است و این اختلاف تا بحدی است که می‌توان گفت اگر هر يك از ایشان مثلاً حسین بن علی (ع) در اثر معجزه‌ئی بشهر تهران بیاید و میان ما زندگی کند، تنها گمانی که نخواهد برد اینست که در يك شهر اسلامی بسر میبرد، شاید تنها چیزی که او را بشك بیندازد که احتمالاً در يك جامعه اسلامی است ظواهر امر از قبیل مسجد و اذان و غیره باشد. این نیز ممکن است که گذارش بروضه خوانی و سینه زنی بیفتد و ببیند راجع با او از ظلم یزید سخن میرانند و اشك میریزند و خود را میزنند، بعد از آن مجلس بیرون می‌آیند و رفتار و اخلاقشان بکسی که شبیه نیست او و پدرانش می‌باشد و تعجب کند. شاید هم خیال کند این يك نوع نمایش برای سرگرمی است. ولی با احتمال قوی فکر خواهد کرد که کسانی که مکتبشان غیر از مکتب او بوده شایع کرده‌اند که اگر کسی با او بگرید یا زیارت مقبره‌اش برود ببهشت خواهد رفت که کار سیاسی خود را پیش ببرند و بدین ترتیب ریشه اسلام را بکنند همانطوریکه کنده‌اند. شاید هم ندانسته اینکار را کرده‌اند بهر حال فرقی نمی‌کند، نتیجه یکی بوده، زیرا وقتی انسان عقیده داشت که در اثر يك زیارت یا گریستن بر امامان گناهانش بخشیده شده و ببهشت خواهد رفت چرا بخود زحمت کار نیک دهد، چرا از خوشیهای ناصواب چشم‌پوشد و با نفس خویش بجنگد؟ شادروان کسروی در کتاب بهائیگری بلوچی

که بهاء بنام احمد نامی ساخته و عقایدی شبیه بروضه خوانی و زیارت ما
 تجویز میکند ایراد گرفته و مثل بسی نظیری زده است و چون در مورد
 عقاید ما نیز صدق میکند آنرا ذکر میکنم. بهاء در این لوح به احمد نامی
 میگوید «ای احمد این لوح را از برکن و در روز هایت آنرا بخوان و
 نشکیب زیرا خدا بخواننده آن مزد صد شهید خواهد داد» کسروی
 مینویسد مگر خواندن يك لوح چه حسنی یا چه سختی در بردارد که
 خدا چنین مزد بزرگی بآن بدهد. این سخن از طرف کسی که ادعای
 پیغمبری میکند ریشه دین خود را کندن است زیرا این حرف درست
 مثل این است که کسی که کارخانه ای بر پا کرده و در روز بکارگران در برابر
 هشت ساعت کار مزدی میدهد، روزی، يك رباعی بسازد و بگوید هر که
 آنرا از بردارد و بیاید پیش من بخواند مزد صد کارگر خواهد گرفت. طبیعی
 است که این عمل در کارخانه را خواهد بست. در جائی که کسی با خواندن
 يك لوح مزد صد شهید بگیرد کدام آدم عاقلی است که در راه دین بجنگد
 و متحمل رنج های بی حساب گشته و عاقبت کشته شود و فقط مزد يك شهید
 بگیرد. لوح را از بر میکند، روزی يك بار میخواند و با خوشی زندگی
 بسر برده پیر میشود و در رختخواب میمیرد و مزد صد هزار شهید میگیرد.
 باید دانست که ادیان اصلی بخصوص اسلام شامل چند رشته
 تعلیمات است که یکی از آنها پرستش خدا و عبادت میباشد و حداکثر چیزی
 که میتوان راجع بمسلمانی ما یا بهتر بگویم کسانی که با اصطلاح متدینند
 و به اسلام عمل میکنند گفت این است که تمام قسمتهای اسلام را که
 مهمترین آنها روح آن است کنار گذاشته اند و فقط قسمت عبادت را
 چسبیده اند. در حالیکه عبادت خود بخاطر چیز دیگری است که در اصل

پایه و اساس دین می‌باشد و آن اخلاق است یعنی انسان با عدالت و صداقت و برادری با دیگران زندگی کند و از نیکی در حق آنها کوتاهی نکند. بطوریکه در داستان امام صادق (ع) دیدیم او کسی را که دائماً مشغول عبادت بود محکوم کرد و دیگران را که متمرث‌تری بودند و وقتشان در خدمت بنوع صرف میشد باو ترجیح داد. سعدی نیز با بیانی بسیار زیبا میگوید «عبادت بجز خدمت خلق نیست.» در واقع تکیه‌ای که پیامبران بر عبادت کرده‌اند بهمین منظور بوده است بدین معنی که انسان در اثر آن احساس روحانیت کند و بیاد خدا باشد تا از اعمال بد بپرهیزد و بنیکی روی آورد.

ولی عبادت مادرست مخالف روح دین و نیکوکاری قرار گرفته، مثل اصل اعتراف نزد کاتولیک‌ها که عقیده دارند آدم ناگزیر از گناه است و اگر پیش کشیش که مرد خداست اعتراف کند گناهایش بخشوده خواهد گشت این است که گناه میکنند و بعد اعتراف، باز گناه میکنند، باز اعتراف، ما هم گناه میکنیم و روزه خوانی راه میندازیم، گناه میکنیم و زیارت امامان می‌رویم و باین ترتیب خود را از گناه منزه میکنیم. یکی از خطراتی که اینگونه دین یاد درست تر بگویم مشتی خرافات بنام دین دارد این است که ریشه اخلاق را نیز میکند. این چیز است که فروید پیش‌بینی کرده و گفته دین اخلاق را روی پایه سستی قرار میدهد زیرا اخلاق و دین بهم آمیخته بلکه اخلاق سنگک زیر بنای دین است این است که اگر مردم بعلمی از دین برگردند از اخلاق نیز روی گردان خواهند شد. حتماً فروید در آن زمان متوجه شده بوده که ادیان از مسیر اصلی خود منحرف شده‌اند و فکر کرده بهتر است اخلاق

را جدا از دین و بعنوان يك ضرورت اجتماعی تعلیم بدهند تا با سقوط
دین اخلاق سقوط نکند.

دین اسلام نیز بکلی از مسیر اصلی خود پرت افتاده و تنها حسنی که
امروز برای ما دارد این است که ما را جزء قسمت بزرگی از بقیريت
یعنی مسلمانان جهان قرار میدهد و در حقیقت نوعی ارزش سیاسی دارد
والا اگر بنا باشد آنرا بعنوان يك شاهراه زندگی تلقی و بهمین منوال
بآن عمل کنیم که امروز می‌کنیم بهتر آنست که اخلاق را نه بنام دین بلکه
باسم يك ضرورت معقول اجتماعی تعلیم دهیم که خواست دین نیز غیر
از این نبوده است.

